39

Yūsuf-u Zulaykhā
by Firdausī.
(poetry)

39

بولوزنجی تقیم درکالم

Lucknow.
12.XI.26.
W.I.

نما یل

١

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای — که جاوید باشد
یکی فرد و جبار و حی و صمد — نه شبه و نه همتا
سفید و سیاه و جهان آفرید — یکی آفرید و
توانا همیشه همه را شناس — هر دو را
بقدرت کند زنده هر مرده را — بیار آورد
ز پیشت تا روز حشر و حساب — بشکل اندر آتش
هم از مرده هر زنده را آفرید — هم از زنده آورد
بجز او کسی نداند چنین ساختن — و راز بیدان
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب — ز باد و ز خاک
به هستیش جمله و بلند پاک — هم منکرانش ذلیل
هم شب بپا داشت گردان سپهر — پر از اختر و
ده و دو [illegible] شنیدیت گوش — فرون زین نتواند
سه آبی سه خاکی و سه آتشی — سه بادی هم
سه خاکی [illegible] آتش گوهر است — حمانست و عزم
و آبی [illegible] ماهی آمد نخست — دو خرچنگ و از

٢

بانداز[ه] اشک ابر بهار — باندازهٔ ریگ اهل از قطار

باندازه برگهای شجر — باندازهٔ خلقت او مستطر

باندازه هرچه هستی بود — به پیغمبر و خاندان بر درود

در نهادن جهان

نهاد جهانرا ببین ای پسر — که چون ساخت این جهان سر بسر

یکی گشت روشن از تیره خاک گران — در و آتش و باد و آب روان

بمایه چهار شد این گوهران — ولیکن به پیش این همه دیگران

کزین چار گوهر برانگیخته شد — بر بنیان همه در هم آمیخته شد

بزیبان دارای هفت آسمان — که اندر میان تیره نهاد جهان

جهان هر سالی چهره دیگر کند — هم از گردش فصل لاجنبر کند

چو اندر بره مهر ما وا کند — جهان چهرهٔ پیر و برنا کند

شب و روز باهم برابر شوند — دم باد چون مشک اذفر بود

یکی دیبه روم بافد بباغ — دگر بار بندد همی مرغ راغ

بدانسان چکد ابر ز اشک بهار — ز گلبرگ ها صد هزاران نگار

بگاه پرورد باد بر گوشهٔ — ز مشک و ز عنبر کند توشهٔ

بهر دو کند این جهانرا بهشت — چه در فرهی باد و چه آدمی

بر از نقش مانی شود کوهسار — چو دریای قلزم شود جویبار

هزاران گل از گل همی بر دمد / جز ایزد که داند که آن چون بود

چو آید دگر مه بر سوی شیر / هوا را ببینی چو آتش دلیر

به بستان درون میوه حلوا شود / که عقل تو زو سخت شیدا شود

بر او زیر شاخ سنگش به بین / بجز ایزد پاک کس را مبین

بسرخی چو خون و بگردی چو گوی / بود نغز آراسته باغ

همی تا بود آفتاب دوان / بشاهین دو در گذرد هم گاه

جهان را چنین باشد آیین و راز / بگردد از این چون شود راز باز

چو مهر از کمان شد بسوی بره / جهان سبز گردد ز برف سره

هوا بر کشد پردهٔ تیره فام / گه روز و گاه شب نماید چو شام

گسسته بود چون برآید نخست / به پیل بر افکنده ماند درست

به پیلان نماید چو ماند به پیل / کجا دیدهٔ پیل چون رود نیل

همین پیل نزدیکی لخت از آن / چو سنگی بود پیش کوه گران

ز دریا برآید چو کوه بلند / جز ایزد که داند که چون است و چند

گهی رنگ او تیره گاهی سفید / گهی همچو زرد و گهی چون نبید

باندک زمان در هوا گسترد / با ستد چو گسترده شد یکسلد

تو گویی که کشتی شد است آسمان / ورا نیز پیوسته شد بادبان

کز آتش ز سنگ و ز آهن جهد / که وی را همی سنگ و آهن دهد

بود بس ازان آتش افروختن / بدانسان که ترسان شود مرد و زن
هر آنکس که او در جهان مهترست / سرش زیر چرخ کبود اندرست
بیک جایگه گر نشسته شوند / نه سر در حصار سر گسسته شوند
نغلتند ازین آسمان بلند / مگر چون بود پاک و آنها که چند
سرانجام صد یک نباشند ازان / که غرید رعد ازین آسمان
چو آتش نمود و چو غرید سخت / بگرید چو دل خسته شوربخت
هوا ابر زمین سخت گریان شود / شبان روزها اشک باران شود
تو گویی هوا را که بیدل شدست / ازو دلبری هوشش و دل بستدست
گهی زآسمان پنبه بارد زده / نه کشته نه تخمش بهار آمده
شگفت ابر دی ماه را بهمن ابست / که کافور بارست پنبه زنست
چو خورشید در دلو و ماهی بود / جهانرا ز سرد و تباهی بود
بآباد و ویران گیتی همه / بود باد و باران و برف و دمه
روان آب روشن نه بندد چو سنگ / نماند بباغ اندرون بو و رنگ
بباغ اندرون چون یکی بگذری / درختان بی برگ را بنگری
تو گویی مگر لشکر تازیان / همی رفت خواهد بی رزم خان
همه نیزه جنگ برداشته / سر نیزه بر اختر افراشته
جهانرا سلاح است و جوشن بود / همه آب و انهار یخ کین بود

نا

بود بر سر کوه سیم سپید   نه بوی گل آید نه سبزی زبیا
نهاد جهان کس نگوید جز این   چنین آفریدش جهان آفرین
بزرگا خدایا توانا توئی   باغاز و انجام دانا توئی

گر از درج گویم چو گنجینه اوست   که هر لحظه تابید و فرش نو است
گر از داد گویم نه سر کامران   فزون آید از شصت نوشیروان
اگر گویم از دین و از اعتقاد   عدیم النظیر است و اغنی البلاد
اگر گویم از معرفت و بصر   درین باب قولم نیاید بسر
گر از دور مر مرد را بنگرد   هنرها و عیبش بدیدار آورد
بداند مرد را نهان و سرشت   اگر هست نیکو وگر هست زشت
وگر گویم از بخشش و دست شاه   شوم سخت عاجز درین جایگاه
که بخشیدن دست وی چون هواست   کجا عالم از وی سراسر ملاست
بدریا و کان در و زر عیار   نبیند ایمنی از بخشش شهریار
همی تا بود گردش سال و ماه   همی تا در افغانان بود مهر و جاه
همی تا سرشت جهان را نهاد   بود ز آتش و آب و ز خاک و باد
مراد پیروزی از شهریار   فلک خاضعش باد و دادار یار
بتن و دلش روشن و شاد باد   سه چیزش به چیز آباد باد

مثنوی

تن وی بصحت کنون وی بجام | دل وی بدانجش مراد و بکام

بتائید سلطان اقلیمها | دل شاه بادا ایمن از بیمها

در شرف آدمی ز حیوانات

ز هر چیز کاورد یزدان پدید | به از آدمی جانور نافرید

ببین همه جانور آدمیست | که گوینده و کدخدای زمیست

خداوند هر بنده را نیک خواست | خرد داد گفتار و بالای راست

ترا و مرا راست زان آفرید | که باشیم از گاو و از خر پدید

خردمان بدان داد گبرو و راست | بدانیم این هر یکی از کجاست

چرا هر یکی سال و مه راستست | چرا ان نگونسار و کژ خواستست

درینها هست بسیار گفتار نغز | نداند بجز مردم پاک مغز

نشانی ترا بدهم ای گنج هوش | زمن بشنو آنرا دمی دار گوش

چنان کرد یزدان بر آرای تو | گواه تو کردست بالای تو

همی گویدت خویشتن را ببین | برانگیخت چرا آفریدم چنین

بدان تا بدانی که ما راستیم | ز تو همچنین راستی خواستیم

اگر راست باشی چو بالای خویش | بجز راستی نایدت چیز پیش

شوی پایدار در بستان خدای | وزین مهترت باشد آرام جای

هر انکس که کردار او بد بود | سرانجام چون گاو و چون خر بود

که مهتر همه مردمان جهان | نبودند جز پاک پیغمبران
بباید همی شان ز یزدان سروش | خدایی سخنشان رسیدی بگوش
ازو گفت باید سخن سر بسر | ازو جست باید هنر در بدر
سخنهای پیغمبران خدای | نگوید جز انکش خرد رهنمای
همه دانش ایزد ورا بهره کرد | دلش را فروزان تر از زهره کرد
ز هفتم زمین تا بهفت آسمان | نپوشند ازو آشکار و نهان
ز بیمش همه در دل وی نگارنده کرد | چه گرم و چه سرد و چه درمان و درد
از آدم درون تا بدان روزگار | که او بود پیغمبر کردگار
فرود آمد از داور داوران | بدو داشت انهای پیغمبران
که هر یکی را چه بر سر گذشت | فلک بر بد و نیک او چند گشت
چه کردند چون بود فرجامشان | که آغاز بود و چه انجامشان
به پیغمبران یک یک خوانده بود | همه بر دل کاردان رانده بود
کم و بیش هر داستانی که بود | دلش را همه سخت بی آن شنود
ازین داستانها یکی بر بخواند | که خون دل از دیده بیرون نراند
ز سختی و سستی و بند و گشای | که دیدند پیغمبران خدای
بر ایشان چنان رانده بد کردگار | ابا رانده او ترا نیست کار
بد و نیک گیتی هر آنچه رسد | ترا اندران شکر کردن سزد

ز رانیز و همه یاوری خواستش — که او واند اندیشها کاستش
همه بر زبر داستانها که خواند — چنان خیره و تنگ دل در نماند
که از کار یعقوب و فرزند او — وزان رنج و سختی و دلبند او
ازین داستان چشم وی پر گریست — که دروی بسی زاری و داوریست
حکایات این داستان بس خوش است — سخنهای جان پرور و دلکش است
عجب بیت کرد دلکش است این سخن — که قول خدایست سرتا بهن
ایا آن که اخبار خوانی همی — ز پیشینگان قصه دانی همی
چه خوانی همی قصه ساخته — مصنف مرانرا بپرداخته
بیا قصه از قول دادار خوان — که بپذیردش مرد بسیار دان
الر تلک آیات را — بخوان تا بدانی حکایات را
یکی سورتست این که اندر قران — بنا پی حسین از کران تا کران
سراسر همه قصه یوسفست — ز قول جهان داور منصف است
یکی قصه دلگشای عجب — مهیا بلفظ و لسان عرب
خرد باید آن کین بخواند درست — چو برخوانده باشد بداند درست
کنون ای خردمند دانش پذیر — یکی سوی من کن دل و هوش و دیر
از آغاز بشنو که چون بد سبب — که این سوره آمد ز دارنده رب
شنیدم ز گفتار دانشوران — خرد پروران و سخن گستران

سبب نزول سوره یوسف بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله

که یک روز پیغمبر ابطحی — بد اندر سرای علی الوصی

نشسته بنزدیکی هم همه — نبی و علی سبطی و فاطمه

حسینان هردو سبط بتول — بیک جایگه در کنار رسول

بر ایشان پیمبر همی بوسه داد — بدیدار هر دو همی بود شاد

از ایشان همی یافت آرام دل — قرارش و رامش و کام دل

با ایشان سپرده دل و کام خویش — کشش از جان و دل پس بودند بیش

هم اندر زمان جبرئیل از خدای — در آمد به پیغمبر پاک رای

ز یزدان و را داد اول سلام — پس آنگه حسین داد ویرا پیام

که گوید همی خالق ذوالمنن — که شادی حسین از حسین و حسن

بر ایشان جهان رانده شد حکم ما — که بعد از تو بینند ظلم و جفا

حسین را بخنجر ببرند سر — حسن را کنند زهر پاره جگر

پیمبر چو از جبرئیل این شنید — ببارید بیچاره بر شنبلید

برسید هم در زمان کین جفا — که خواهد نمودن پس از عهد ما

بر این هردو جان و دلم را ظلم — ز دست که خواهد رسیدن ستم

بدو گفت جبرئیل کز امتت — که هستند در حسن در منتت

پیمبر حسین گفت کین امتان — کشان من شفیعم بر غیب دان

بجای من این بیوفایی کنند — بدینگونه پیمان ما بشکنند

ندارند شرم از خدا و نه من | بخون و حسین و بخون حسن ٦
چنین داد جبرئیل فرخ جواب | به پیغمبر تازی ژرف یاب
که این زامت خویش طرفه مدار | کزین طرفه تر بیش رفتست کار
از اولاد یعقوب فرخ سیر | همانا شنیده نداری خبر
که با یوسف پاک همزاد خویش | چه ظلم و چه جور آوریدند پیش
اگر از برادر ستم خود رواست | نه طرفست گر فعل امت جفاست
بگفت این و اندر دل مصطفی | ز کار ریدش این سوزه بر بها
که آورده بود از حکیم و علیم | سوی مصطفای حلیم کریم
بس این بوده از قول یزدان نزول | الر یرا تلب رسول
نکوتر ازین قصه نامد بدید | نه گوش و سر هیچ مردم شنید
نه من گفته ام این جهاندار گفت | بدان مرد محمود مختار گفت
که ما قصه بر تو خوانیم نغز | که روشن شود زان دل هوش مغز
نکوتر ازین قصهای دگر | سخنهای آن از گهر پاک تر
بدان وحی کز ما بنزدیک تست | قران عظیم و کلام درست
گر از کار پیشینگان غافلی | کنون باز کرده بروشن دلی
ازین قصه نیکوتر اندر جهان | نه قصست هیچ آشکار و نهان
فراوان شگفتی بدین اندرست | همه حکم یزدان دادآورست

آغاز داستان و تألیف کتاب

بگویم من این قصهٔ دلپذیر | که آن در دو گیتی بود دستگیر
اگر طبع نیکو نه پیوندوش | واگر شاه فرزانه بپسنده وش
مگر دست گیرد ورا روزگار | شود شادمان از این خدمت شهریار
مگر من رهی آفرین خوان شاه | بیابم ز حشمت یکی پایگاه
ز دل فکرتم پاک بیرون شود | بپیران سرم حشمت افزون شود
اگر نیز در بند نادانیم | بدارد مگر ایزد ارزانیم
رساند برحمت مرا پایه‌ای | فتد بر سر از خیردم سایه‌ای
از این سایه من بنده هیچ گوی | شوم شادمان و شوم سرخ روی
بکوشم باندازهٔ دستگاه | کنم بر فرود سخن پایگاه
به پیوندم اندر خور طبع خویش | نشاید سخن گفتن از طبع بیش
همی طبع توفیق باید نخست | بتوفیق شاید همه کام جست
ز توفیق باشد هم طبع تیز | بجز طبع گفتار و کردار چیز
اگر باشدم یاوری ز آسمان | خودم طبع یاری کند بی گمان
بتوفیق یزدان توان زاند رای | ز من جهد و توفیق نیک از خدای
من از هر دری گفته دارم بسی | شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان و بیداد و داد | بسختی و به سستی و بند و گشاد
همه بزم و رزم و بکین و بمهر | یکی از زمین و یکی از سپهر

بسی گوهر از داستان سفته ام | بسی نامهٔ باستان گفته ام
سپردم بسی راه دلخستگان | زدم پردهٔ مهرپیوستگان
ز بیرون بسی رانده ام گفت و گوی | ز خوبان شکرلب ماه روی
ببازار ایشان بمهر و درود | بسی گفته ام سرگذشت و سرود
اگر نیز زان یافتی دل مزه | بسی کاشتم تخم و رنج و بزه
من از تخم کشتن پشیمان شدم | زبان را و لب را گره برزدم
نگویم کنون نامهای دروغ | سخن را ز گفتار ندهم فروغ
نکارم کنون تخم شوره گیاه | که آمد سپیدی بجای سیاه
بجستم ز بهزاد اسفندیار | نشستم برین چرخه راهوار
بدانجا که شمشاد بود از نخست | کنون بی کران سوسن تازه رست
زمین دست گیتی بدزدید مشک | بجالس پراگند کافور خشک
اگرچه ستاره بی آهو بود | میان شب تار نیکو بود
مرا شب گذشت و ستاره نماند | دل من ز نیرنگ و چاره نماند
مگر خورد سوگند با دلفروز | که نبایست من ستاره بروز
کنون خورد سوگند او راست بود | که روشن ستاره بروزم نمود
درختم بد آغاز آراسته | چو گنج جهان باشد از خواسته
برآمد ز ناگاه بادی سپید | گسسته شد از آغاز و از جان امید

بدان گونه پران شد از برم — که تاریک شد بر دو چشم و سرم

در آمد سبک باز گستاخ وار — برافراز بنشست زاغش بکار

زمانی همی بد برافراز باغ — سرانجام بنشست برجای زاغ

نه بنشستنی که بر دین بود — نه آن آمدن کز بر من شود

نیاید همی کبک بر کوهسار — مگر زاغ را کرد خواهد شکار

گمانم از و نابهامان شدست — که این باز خود مر مرا آمدست

شکاریست از وی شکارش منم — ز جبر خویشتن را جرا افکنم

مرا بخت بگرفت پیری بچنگ — شتاب آمد و رفت جای درنگ

کنون چاره باید بساختن — دل از کار گیتی بپرداختن

گرفتن یکی راه فرزانگان — نرفتن بآیین دیوانگان

سر از راه و از وی نه برتافتم — که گم شد زمن عمر و غم یافتم

کنون گر مرا روز چندی بجاست — زبن نشمرم نیز جز راه راست

نگویم سخنهای بیهوده هیچ — نسازم به بیهوده گفتن بسیج

بگویم کنون داستانهای مهر — نگردانم از نامهٔ مهر چهر

یکی ان داستانها درخت بلک — دو صد زان نیرزد بکی مشت خاک

سخنها که مایه ندارد نه بن — نخواند خردمند از آن سخن

سخن گان زگفتار بهر کسی بود — خردمند بیدار دل نشنود

کد بارة

باشد سخنهای برساخته — بنزدیک و اندیشه پرداخته

پیغمبران گفته باید سخن — که جز راستی نشان بیخ و بن

نگفتند بیهوده های دروغ — سخن را نداد ند رنگ و فروغ

همه راست گفتند و بودند راست — بگفتارشان بر همه گو گواست

چو چندین پیغمبران راستند — ترا نیز هم راستی خواستند

شنت گفت خواهم یکی داستان — ولیکن نه از گفته باستان

نه از گفته راستان آفرینا — که زیبد مر او را ز جان آفرینا

ز گفتار او پیش گفتار نیست — معانیش را حد و پایان نیست

هر آنکس که گفتار او بشنود — ز گفتار مخلوق ایمن شود

باید سخن دلکش و دلگشای — که آمد فرود از یگانه خدای

فرخ محمد چراغ رهی — بهین همه تخمه آدمی

بان کین جهان جود از بنیان نکوست — ابا هر نکوئی و هر چه اندروست

خدای ازلی مصطفی آفرید — مر او را ز پیغمبران برگزید

جز مر او را دوست ترکس نخواند — از او آسمان و زمین خیره ماند

فزون زو که شد کس بدین آسمان — ندید آن بزرگی کس اندر جهان

سخن از قران گفته داوگر — اگر چشم دل داری ای چشم سر

پیغمبران آن بزرگی که دید — جز او خود بدانجایگه کی رسید

خوان آراستن یعقوب پیغمبر از عیص و آمدن بخدمت پدر و خبر کردن و رفتن اسحاق بشکار فرمان بگمان آنکه عیص است و دعا کردن در حق یعقوب و مستجاب شدن

بدان ای خردمند فرزانه رای ‌‌ ‌ که همواره بود و باشد بجا[ی]

نداند کس آغاز و انجام او ‌ ‌ جهان هست بر عدل و احکام ا[و]

سپهر و زمین زیر فرمان اوست ‌ ‌ ز عرش اندرون تا ثری آن او[ست]

از آن پس که کرد این جهان را پدید ‌ ‌ دد و دام و انس و جن و آنچ آفر[ید]

نکرد و برین هیچ دل کامکار ‌ ‌ جز ایزد نداند کس او را شمار

بگو ای خردمند ازین در سخن ‌ ‌ قیاس از رسولان دادار کهن

که هر یک پیمبری امینی آمدند ‌ ‌ نگو باز دان تا چه مایه بدند

بانواع مردم که شان بد شمار ‌ ‌ صد و بیست با چار باره هزا[ر]

از آن سیصد و سیزده آمدند ‌ ‌ نگو باز دان تا چه سان آمدند

وزان پنج بودند تازی نسب ‌ ‌ رسولان فرخ پی و منتجب

همه راست بودند و نامی بدند ‌ ‌ بنزدیک هر کس گرامی بدند

از ایشان یکی بود یعقوب پیر ‌ ‌ بنیکی جهان را ز بد دستگیر

سر اسرائیل او بد ز پیغمبران ‌ ‌ پسندیدهٔ داور داوران

دراکو بهر از پشت اسحق بود ‌ ‌ بدین داشتن تاج آفاق بود

ذبیح الله او بود از انبیا ‌ ‌ چراغ جهان بود و شمع بنیا

بدینش کو بهر از پشت پاک خلیل ‌ ‌ براهیم کو بود دین را دلیل

نبود آن زمان در جهان بر سو ‌ ‌ بپیمبر چو یعقوب فرخ سیر

هر مند دیکتا وایزد پرست　　بدانش ز دانندگان برده دست
جز ایزد پرستیش نهادش نبود　　جز ایزد شب و روز یادش نبود

گفتار اندر مولود مهتر یعقوب علیه السلام

روایت ز کعب وهب کرده اند　　وز ایشان چنین قصه گسترده اند
که چون روزگار براهیم بود　　که اندر وفا ایزد او را ستود
مر او را ز ها جر سماعیل زاد　　خدایش بدانگونه فرزند داد
دل ساره غمگین شد و هیچ هیچ　　که او را نبد زاده فرزند هیچ
بنزد براهیم شد مستمند　　دلش سوگوار و روانش نژند
بپرسید و گفت ای رسول خدای　　بیامد همه کام از تو بجای
همانا ز من نیست محروم تر　　که نبود ز من خلق مظلوم تر
ز فرزند بودن مرا نیست بهر　　گر ابنده تر زین مرا نیست زهر
مگر پاک یزدان خداوند داد　　مرا پایه ورنج هاجر نداد
براهیم پیغمبر کردگار　　چنین گفت با ساره کای نیکیار
بشارت بذیر از من و شاد باش　　ز تیمار اندیشه آزاد باش
که کردست وعده مرا کردگار　　که از تو شود کودکی آشکار
بود نامش اسحق و اندر جهان　　نباشد جز او آشکار و نهان
جنان بد ز توفیق جان آفرین　　که شد گشته آن تخم با آفرین

چو ساره ازان تخم فرخ بیافت — بدان تخم نیک اختر نیک یافت

چو نه ماه بگذشت بنهاد بار — باسحق فرخ پی نامدار

بجای آمد آن وعدهٔ ایزدی — بزاد آن گرانمایه دور از بدی

دل ساره از فکرت آسوده شد — غم و درد او پاک نابوده شد

شد اسحق پروردهٔ کامکار — یکی و تیره پیغمبر کردگار

ذبیح الله او بد ز پیغمبران — جهان ارج او داشت از هر کران

زنی خواست اندر خور خویشتن — چنو پاک نسبت چنو پاک تن

چو پیوسته شد با زن مهربان — به پیوست ازو نسل پیغمبران

شنیدم که پیغمبر کردگار — پدید آمد از نسل او ده هزار

نخستین پیمبر کز اسحق زاد — بد آزاده یعقوب با دین و داد

بکنعان درون بود مولود او — فروزندهٔ شخص محمود او

همی بود انجای تا مرد شد — به پیغمبری نغز درخورد شد

بتوریت موسی درون خوانده اند — فراوان کسان بر زبان رانده اند

که یعقوب دانای فرخ نهاد — بتنها نبد آنکه از مام زاد

دو فرزند را مام بد در شکم — بزادند هر دو تن آسان بهم

یکی را پدر نام عیصا نهاد — بفرزند عیصا و یعقوب شاد

ولیکن چو زادند هر دو پسر — گسسته نبودند از یکدگر

که آزاده یعقوب یزدان پرست — گرفته بدش پای عیصا بدست ۱۰

چنین بود مولود آن هر دو تن — ازین داستان آگهند انجمن

چو پرورده گشتند هر دو پسر — گشادند چشم دل و چشم سر

ببد راه آیین هر دو بهم — بسی شان تفاوت بدی بیش و کم

که عیصا سپاهی و سرتیز بود — بهر دانشی هرکس او را ستود

ره زهد و پرهیز یعقوب داشت — هم سیرت و عادت خوب داشت

همی برد عیصا بوی بر حسد — حسد باشد آنرا که ناشد حسد

بخاصه که بگذشته بودش بگوش — که یعقوب دانا دل پاک هوش

ازین روی را دل گران داشتی — ولیکن ز هرکس نهان داشتی

بروی دگر هم دلش بد گران — ابر پاک یعقوب روشن روان

که بخریدی از وی بحکم و رضا — خریده بدو داده بودش بها

چنان بود آنگاه رسم و سیر — که هرکس که او را دو بودی پسر

ازان هر دو تن آنکه بخردتر بدی — دو بهره ز میراث او بستدی

چو یعقوب بخردتر از وی خرید — دو بهره ز میراث وی را رسید

ازین روی عیصا بیعقوب بر — نهان و آشکارا نهان داشت سر

ازینها همی بدش دل گران برو — یکی گوش کردی بسوی گفت و گو

نهانی که اسحق فرخ نشان — بعیصا برش بود دل مهربان

زیعقوب مهرش ورا بیش بود | ورا سال و مه نیکی اندیش بود
همی خواست کش پایه باشد بلند | بود دختر پیغمبر ارجمند
ولیکن دل مادر نیک خواه | پر از مهر یعقوب بد سال و ماه
همه نیکی از بهر وی خواستی | روانرا بمهر وی آراستی
چنین بود آنگاه آئین و راه | که هرکس بدی حاجتی زی خدای
شدی زود بر عادت دلبنند | بسی گاو کشتی بسی گوسفند
بسی دیگ و بریان ازو ساختی | یکی خوان زیبا بپرداختی
ببردی بجائی که آن جایگاه | پرستش گهی بد ز بهر اله
نهادی بدان جایگه زود خوان | پیمبر شدی شاد و روشن روان
بدانجا که آن ساخته خوان بدی | کجا نام آن کارفرمان بدی
باستادی او نیز و کردی دعا | ز هر گونه آفرین و ثنا
ابر پاک یزدان فیروزه گر | که در شب روان آفرید و هنر
فراوان بخواندی ورا بی نیاز | سوی او کشیدی دل و دست باز
بگفتی که ای کردگار جهان | تو آگاهی از آشکار و نهان
ازین بنده بپذیر قربان او | وفا کن امید سر انجام او
نشان پذیرفتش آن بدی | کز آسمان آتشی آمدی
بخوردی ازان خوان قربان بسی | بخوردندی آن مانده هر کسی

دلبند

خداوند

خداوند خوان سخت خرم شدی اساس طربهاش محکم شدی

که بد رفته بودی جهان آفرین همان خوان قربان ما آفرین

بعیصا چنین گفت اسحق پیر که ای ویژه فرزند نیکو ضمیر

برو برگ آن کن که قربان کنی جدا بی یکی ساخته خوان کنی

بدان تا بیایم کنم آفرین بخواهم ز یزدان جان آفرین

که دارد به پیغمبری درخورت نهد تاج پیغمبری بر سرت

ابا ذریات تو مهتر شوی خدای جهان را پیمبر شوی

شد آگاه مادرش ازین داستان سبک خواند یعقوب را در زمان

بدو گفت رو همین بقربان شتاب بدین کار در خویشتن را بیاب

که بابت برادرت را خواند پیش نمودش ز دل شفقت و مهر خویش

بدو گفت رو خوان قربان بساز بدان تا کنم آفرین دراز

تو شو زودتر خوان قربان ببر بدو آن قربان نیکو بنزد پدر

بگو خوان قربان نکو ساختم نهادم شغلش بپرداختم

بیا ای پیمبر بکن آفرین مرا نیک خواه از جهان آفرین

بد از سخت پیر است و چشمش تباه سپیدی نداند همی از سیاه

ز عیصات نشناسد ای نیک رای بیاید کند آفرین از خدای

ترا خواهد آئین پیغمبری ترا خواهد از هر کسی مهتری

مگر بشنود داور داد گر   نیایدت از این غم و درد سر
تو باشی رسول خدای جهان   بماند ترا نام تا جاودان
چنان کرد یعقوب کش بد گفت   دلش لاجرم گشت با کام جفت
شد و خوان قربان بیاراست زود   نهادش بدانسان که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد   روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را   شنید آن سخن گفتش خوب را
بدان باز نشناخت این را از آن   که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب خرم پیمبر بود   ورا بر سر و فرق افسر بود
تو خواهی و من خواهم این نیک یار   نباشد بجز کرده کردگار
بشد زود اسحق و کرد آفرین   چنان خواستش از آفرین آفرین
که این بنده تو که قربان نهاد   دلش قصه خویش بر تو گشاد
خدایا تو بپذیر قربان او   روا کن تو حاجات پنهان او
به پیغمبری دار ازو زانیش   نگه دار در رنج و آسانیش
ورا با همه خویش و پیوند او   بخواهم نر و ماده فرزند او
باندوه و شادی نگه دارشان   سرانجام فرخنده کن کارشان
جهاندار بپذیرد آن فرمان روا   شنید از رسول آفرین و دعا
ز دارنده جبار خرم شدند   بخوردند باقی و باز آمدند

بنزد لی

آمدن عیصا بخدمت پدر و از خوان خود نخچیر دادن و دانستن اسحاق از پیوستن یعقوب و اندوهها که بتن عیصا و کینه یعقوب در دل گرفتن

بنودش همی عیصی آگه ز کار — که یعقوب را گل برآمد ز خار ١٢
بیاراست آن خوان و رفت و نهاد — ستایند سوی پدر سخت شاد
بدو گفت ای باب روشن روان — نهادم بدانجا که رسمست خوان
چو اسحق بشنید گفتار او — دلش را شگفت آمد آن گفت و گو
بدو گفت کای ویژه جان پدر — بنویی یکی خوان نهادی دگر
نه زان شغل و آن کار فارغ شدیم — روا شد همه کام باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن — برآمد درخت نشاطش ز بن
پدر را چنین گفت کای نیک راه — مرا گشت این کار از ایزد تباه
بجای من او پیش دستی نمود — ز من نیکی و نیک روزی ربود
که من خود کنون خوان بیاراستم — بدینسان من از شغل برخاستم
پدر چون بدان در نکو بنگرید — چنان بود کز گفت عیصا شنید
بدانست کان بد ز حکم خدایست — نه از زود جلدی بد و جهد و رای
بعیصا چنین گفت کای جان باب — منه رنج بر تن ازین ره متاب
که این نیست جز حکم یزدان پاک — که هست آفریننده جان پاک
چنان حکم کرد ایزد جان پناه — مرا و ترا نیست در پرده راه
نباشد جز آنکو در احکام اوست — بران کام بخشد کجا کام اوست
کنون ای پسر زین مشو تنگ دل — همی دار ازین پند فرهنگ دل

که من آفرینها کنم بی شمار / بخواهم ز یزدان پروردگار
که دارد همیشه ترا شاد کام / بزور و دل و زهره گسترده گام
سیاست بسی داد و فرمان بود / دلت شاد و زورت فراوان بود
بکرد آفرین هم بدینسان که گفت / شد آن مرد با روز و فرهنگ جفت
یکی سرکش و چیره گشت او که کوه / گسستی و کشتی ز دشمن ستوه
ز یعقوب کین داشت عیصا بسی / همی گفت همواره با هر کسی
که تا خود بجا نیست فرخ پدر / ز رای و خرد پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام / کنم زود بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن / کنم خوش بوی بر دل خویشتن
ببینم که پیغمبری چون کند / از آن پس که نیرنگ و افسون کند
همی یافت یعقوب ازو آگهی / همی شد روانش ز دانش تهی
دل پاک وی پا بود پر و بیم باک / که عیصا یکی مرد بد سهمناک
سرانجام یعقوب شد نزد مام / چنین گفت کای مادر نیک نام
ز عیصا همی باک دارم بسی / همی گویدم هر زمان هر کسی
که عیصا هلاک تو جوید همی / ز تن جان پاک تو شوید همی
چه سازم چه تدبیر و رای آورم / کزو رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید از حدیث از پسر / برون شد ز تن خون دل از جگر

زتیمار یعقوب چندان گریست	که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان نام	ببایدت را بدگهی بغربادنام
سفر کن زکنعان بفرخنده فال	سوی شام نزدیک فرزانه خال
برادری نیک پی شو یکی	همی باش نزدیک وی اندکی
مرورا برادرمنش خواهرم	جواو در جهان نیست کس دیگرم
تو از مهربان خواهرش زادهٔ	چنان پارسایی و آزادهٔ
ترا گر به بیند بوی کو نه خال	زروی تو گیرد همه رو زحال
ترا نزدوی خوش بود روزگار	وزآنجا گنهابدت دادارکار
بگفت این و یعقوب دل برزدرد	سبک مادر خویش بدرود کرد

در بندگردن یعقوب را

زکنعان بامید کیهان خدای	ره شام برداشت آن نیک رای
همیرفت نزدیک فرخنده خال	ورا اختر بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان	بدیدار روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دیدش بلند	برخ همچو خورشید دلها ببند
فروزان ازو ورج پیغمبری	دل پاک شسته از هر تباهی بری
خوش آمدش دیدار یعقوب بخت	بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش	برخویش جایگه ساختش

برآمدن یعقوب از کنعان از بیم عیصا و [illegible]
رفتن نزد خال خود

همی داشتش همچو فرزند خویش / نه کم زو نهان داشت چیزی نه بیش

بدش مهربوی چو بر خویشتن / نه دختر نهان داشت از وی نه زن

دل و هوش هر دو بوی داده بود / کش از خواهر پارسا زاده بود

بدو کرده بد خان و مان را یله / که کس را ببندیش و کم زو گله

جهان گر همه دز و دریا بدی / وی از هر دوان خود شکیبا بدی

نبودش جز ایزد پرستی نهاد / خود ایزد نهادش بدانگونه داد

بدانسان همی بود پرهیزکار / نبودش بجز دین و پرهیز کار

برآمد برین داستان هفت سال / زمانی نگشتش دگرگونه حال

وحی آمدن بیعقوب علیه السلام و مبعوث شدن

سرانجام وحی آمد از دادگر / بفرزانه یعقوب والا گهر

شنیدم ز دانای پاکیزه رای / نخستینش آن بود وحی از خدای

بدو جبرئیل آمد از آسمان / به پیغام روزی ده غیب دان

رسانید وی را سلام خدای / سپهر آفرین و ستاره نمای

چنین گفت پس کای رسول کریم / بشارت پذیر از علیم و حکیم

که نامت سرائیل فرخ نهاد / ازو بر تو این نام فرخنده باد

همی گو ببدیت مهر با جسته / بدرگاه ما باز پیوسته

ترا ما گزیدیم و دادیم نام / ازین پس دهیمت همه گونه کام

زمینو

ز پیغمبرانت گزینم اختیار شود نامه نام تو آشکار

ز پیوند تو هر که پیدا شود پسندیده خدمت ما شود

نبد تا کنون گاه زن کردنت کنون آمد این حکم در گردنت

یکی چاره و رای پیوند کن بفرمان ما هوش خرسند کن

که خواهیم دادن ترا فرزند چند همه پاک و شایسته و دلپسند

که زیشان زبان و دل راستان همی تا بحشر زنند داستان

چو جبرئیل پیغام یزدان بداد برفتش سوی چرخ پر بر گشاد

چو روح الامین رفت یعقوب پاک سبک روی بنهاد بر تیره خاک

بچشم و برخ روی خاک زمین سپردش بنزدیک جان آفرین

ز جان آفرین خداوند کرد که آغاز و انجام او نیست فرد

وز آن پس بفرمان کیهان خدای دلش را بزن کردن افتاد رای

پذیرفتش از داد گستر سپاس بجان شد سپاس و را حق شناس

ببین تا قضای خدای جهان چه بد رانده یعقوب را در نهان

چنان دان که آن لالی نیک فال که یعقوب را بود شایسته خال

دو آزاده دخت دلارام داشت کز آن هر دو دختر جهان نام داشت

دو پیرایه حور و رشک پری دو سرو روان و دو بت آزری

ولیکن که نو بهاران بباغ دو جان روان و دو چشم چراغ

دو ناهید و زهره دو خورشید ماه | خردمند و دانا دل نیک خواه
یکی بود ازان هر دو لیّا بنام | چو سرو روان بد چو ماه تمام
یکی حور چهره که سرخ کبود | ازو بار رسا تر نیاورده بود
دگر بود راحیل روشن روان | کزو خوبتر کس نبد در جهان
شنیدم که راحیل آنکه بزاد | ملک داد بودش بهر حسن داد
برخ بر ز خوبی یکی مایه داشت | که خورشید را خوار بی مایه داشت
ازاو رنگ وی مایه بردی بهر | نسب کردی از بر وی ماه و مهر
برفتار و گفتار و بالا و تن | نگارشت گر بود سرو و سمن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان | همی دید دیدار وی هر زمان
ولیکن دلش را نبودی خبر | که آن سیم تن دختر ست یا پسر
بلی کامدش باز امر از خدای | که از بهر زن چاره انداز رای
دلش در زمان مهر راحیل خواست | درو فتنه عشق راحیل خاست
شدش جان و دل هر دو جویای وی | زبان و لبش مهر گویای وی
که در جان او آتش عشق خاست | مرورا از خال همایون بخواست
بدو گفت خالش که فرمان تست | تن و جان و راحیل هم زان تست

زن خواستن یعقوب علیه السلام

تو اولیتری از دگر کس بروی | مرورا نخواهد پدر جز تو شوی

ولیکن

ولیکن بخدمت کری هفت سال … میان بسته باید بفرخنده فال

پذیری ز من هر چه دارم گله … ز دل شان نداری زمانی یله

اگر گوسفندست اگر گاو و خر … گر اشتر بود یا ستور دگر

ز هر ده بچه یک بچه مر تراست … بدان تا شود برگهای تو راست

شبانان بوندت همه زیر دست … ز دل باشد آنکه نبایست هست

بسالی دو ره چون بزاید گله … نباشی تو از قسم آنها یله

بگرد آیدت مال و بنگاه و رخت … فروزنده گردد ترا روز و بخت

ز هر در پرستنده کانت بوند … هم آزاد و هم بنده کانت بوند

چو آمد ترا این نکوئی بجای … توانی بدن آن زمان کدخدای

تو دانی که نبود مگر ز ابلهی … بران گو کند زان بدست تهی

تهی دست را کار وارون بود … دلش سال و مه تنگ و محزون بود

چو بشنید یعقوب گفتار خال … وزان داستان فرخش گشت فال

نگرد از دل آن داستانرا یله … پذیرفت هم در زمان زو گله

بهر آن چارپا کش بد اندر جهان … پذیرفت یعقوب فرخ نشان

شبانان همه خواند بنوشت نام … شد آگه دلش کین کدام آن کدام

شمار شبانان و شمار گله … بدانست پیغمبر نیک دله

شبانی همی کرد روز و شبان … خنک آن گله کش چنان بد شبان

همی داشت روز و شبان زانگاه
همی داشت ایزد مر او را نگاه

نیامد ز یعقوب جز آفرین
جز ایزد پرستی و جز راه دین

دعا کردن و خواستن از خدای
نکوهی و افزونی و هوش و رای

همی آمد افزونی اندر گله
بدانسان که گشتی شمارش یله

ز تایید یعقوب پرهیزکار
بیفزود هر یک به سه تا چهار

بدین سان فزانیده بد هفت سال
برون رفت از اندازه و مر و مال

بهره‌مند یعقوب فرخ سیر
بیامد چو شد سال هفتم بسر

بنزدیک خال آمد او رد مال
فرو ماند از آن مال بی حد خال

بدانست کان ورج پیغمبر است
که قسم پیمبر بدان اندر است

سبک بهر یعقوب فرخنده داد
ز هر چا نوران هفت سالش بزاد

چه از گوسفند و چه از اسب نر
چه از اشتران نیز و چه گاو و خر

ز هر ده یکی داد یعقوب را
گزو دید آن قسمت خوب را

بکردند هر ده یکیش را شمار
همانا فزون بد ز پنجه هزار

دل خال یعقوب از آن شاد گشت
که یعقوب فرزانه آباد گشت

بدست آمدش هم گله هم یله
فروزان شدش کار چون آینه

برآمد بهر گوشه‌ای نام اوی
روا شد بهر کانه‌ای کام اوی

چو دیدش بدان پایگه خال خویش
تقاضای زن کرد از خال خویش

جو دردل

[..]ر دل بمان مهربانی نمود　　زمان تا زمان مهروی می‌فزود

چو پیوسته شد نعمت و مال اوی　　بدو داد دختر سبک خال اوی

[..]ی نغز مهمانی آغاز کرد　　در خرمی در جهان باز کرد

حکایت

[..]لیکن به بین تا چه تدبیر ساخت　　بیعقوب بنمود از انبهی چه باخت

[..]ر یعقوب و از هرکس انو نهفت　　مشاطه بلیبا فرستاد و گفت

که او را بهر زیور شاهوار　　بهرگونه دیبه زرنگار

بهرگونه بوی و بهرگونه رنگ　　نکوتر بیارای از رنگ و کنک

مشاطه شد آراست آن ماه را　　چنان مهربان دخت دلخواه را

کسی کش خود ایزد بیارایدا　　چه گردد چه جنسش بیفزایدا

بچهره چنان گشت لیبا که مهر　　برو مهربان شد ز گردان سپهر

چو کار عروسیش پرداختند　　نهانش در حجله بنشاختند

چنین تا در آمد شب تیره باز　　بسیچه گشت روی نشیب و فراز

بآیین دامادی و شوی زن　　بسوی حجله شد مهر و باکره خویش

برآمیخت با مهربان جفت خویش　　بدانسان که باشد در آیین کیش

همه شب همی بد بحجله درون　　کشیده در آغوش سیمین ستون

همی یافت از وی دلش کام و ناز　　وصالی لطیف و عتابی دراز

ولیکن ندیدش همی چهر یار — که عادت بد اندران روزگار
که در حجله بر بهاتر ز باغ — اگر باشد از شمع یا از چراغ
همه شب همی بود یعقوب شاد — همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
دلش بد ز راحیل رامش فزای — برش بد ز لیابی دانش سزای
یکایک چو بنمود خورشید چهر — نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را بنگرد — ز دیدار رخسار روی برخورد
رخ خوب لیابی آزاده دید — قد و قامت آن پری زاده دید
همیدون بهر دیده سرو سهی — که کرد اند از هوش دلها تهی
نگاری بهار آب ازو یافته — بتن نور یزدان برو تافته
فرو ماند یعقوب از آن رنگ و بوی — وزان پیکر خوب زان روی موی
ندانستش اندازهٔ حسن یافت — که گفتی همی ز آسمان شمس یافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش — که آن حکم چون کرد بد ایزدش
که راحیل را خواست از حال خویش — ز بهر چه لیاش بنشاند پیش
بدل گفت کین نیست بی حکمتی — نیارد بدین حال من حجتی
شوم باز پرسم که این رای چیست — درین داستان دل آرای چیست
چو شد خواست از بهر این حجت جوی — ببوسید صد ره رخ ماه روی
هزاران لطف کرد و کرمی نمود — ابر مهر نوشین فراوان فزود

بدان تا که

بدان تا نگردد دلش بیگمان — بماند بیک سان دلش مهربان

پس از حجله آمد بنزدیک هوش — سوی خال فرخ بر روی سروش

نشست و نیایش گری کرد چند — بران خال فرخ پی ارجمند

چو بسیار و بیرا نیایش نمود — فراوان زهره و مرورا ستود

چنین گفت کای مهربان حال من — همایون بد بیدار تو فال من

نکوکار و کردار یار تو نیست — بجز نیکوئی کار رای کار تو نیست

بپرسیم کنون راز تو رازی نهفت — مرا حکمت آن بیابد که گفت

بدستی گلی داشتی آبدار — بدستی دگر دسته از بهار

بهار رو گلات بر دو با بوی و رنگ — چنان هیچکس را نباید بچنگ

دل من بدان گل گرائید سخت — چنان جان [illegible] شهریاران بخت

گشادم زبان و ز تو گل خواستم — بدان گل همی ریخ دل کاستم

پذیرفتی از من که بدهی گلم — بدان گل کنی شادمانه دلم

ندادی گلم گاه دادی بروز — که دیدنش بودی مراد دلفروز

چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر — پذیرفتم از تو گل دلپذیر

همه شب همی داشتم در کنم — ز شادی تو گفتی همی بشکنم

چو شب روز شد گرد چشمم نگاه — نه گل بد بدست من ای نیک خواه

که در دست من بود دسته بهار — که داند که من چون شدم شرمسار

چه معنیست این حال با من بگوی — بآب وفا زنگم از دل بشوی
مرا از تو پیمان راحیل بود — چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لیبا نبد هیچ در دفترم — چه دیدی که کردی و راهم سرم
تو بی حکمت این کار کرده نه‌ای — یقینم که زنها خورده نه‌ای
ز یعقوب چون لابی بر هنر — شنید این سخنهای همچون شکر
بخندید و بر چشم او بوسه داد — بدو گفت کای ماهی و دین داد
بران کرده ام کو مهین دختر است — حق مهتران سخت واجب تر است
نکندم حق وی ز گردن نخست — بنزد خرد نیست این رای سست
نباشد نکو به بخانه درون — شده پیش وی کهتر از وی برون
ترا دل چه بیند ازین داستان — بسندند این داستان راستان
چنین گفت یعقوب کای پاک فغز — بجز تو نداند کسی این رای نغز
آزادم درون تا بدین روزگار — پسندیده تر زین ندیدند کار
من از تازیم با شمت حق شناسی — هم آخر ترا پیش باشد سپاس
که کردی ز بهر درم را یاوری — رساندی مرا سوی نیک اختری
و کنعان چو نزد تو خال آمدم — غریب و تهی دست و تنها بدم
کنون آشنا تر کس اندر منم — ز دیدنت با دیده روشنم
ز رنج تو فرزانه یک دله — هم حله شد ساخته هم کله

بود جای

بود جای زخمش سه پرتاب تیر | کله خود بکشید همی در جهبر

شبانان نم اکنون یکی لشکرند | پرستنده و بندگان بی مرند

مرا این شکوه کلاه از تو است | پس از این و این دستگاه از تو است

چنین گر دی از هر کسی مایه بیش | به پوسیتم با دل و جان خویش

همین دخترت را بمن داده | ابر نام کم تاج بنهاده

نگر دست ازین پس کس نیکوئی | رها شده این نکوئی توئی

یکی نیکوئی هست مانده بجای | شود کرده گر باشد از حال و رای

سخن گرچه دارد در اختر فروغ | بسند بده بنود چو باشد دروغ

زبان تو با من دو صد بار گفت | که راحیل را خواهمت کرد جفت

برین قول پیمان بسی کرده | سخنهای بسیار گسترده

نباید که گردی تو از خواب کیش | ز پیمان و عهد و ز گفتار خویش

بخورشید اگر یافتم دستگاه | روا باشد از نیز یابم بماه

بفرزند مهتر شدم پیش دست | بفرزند کهتر همم پایه هست

ز راحیل کو خود بنام منست | گر رشته نهادش بکام منست

برو نیز باید که نامی شوم | فزون زین که هستم گرامی شوم

چنین داد پاسخ یعقوب خال | که ای مایه ور تر ز فرهنگ و مال

کرم تیغ بس باشد و جان بیش | نگردم ز پیمان و گفتار خویش

بخورشید اگر یافتم دستگاه
روا باشد از نیز یابم بماه

زراحیل گفتار بگسترده ام
مرورا بتو نام زد کرده ام

بذیرفتم از تو و آن تو است
بمهر و بنام و نشان تو است

نبرّم زراحیل من نام تو
بجای آورم نهمت و کام تو

ولیکن تو نیز ای پسندیده رای
بفرمان من یک دل رهنمای

همی بست باید بمردی کمر
که خدمت کنی هفت سال دگر

بدان تا شود دستگاهت فزون
یکی ده شود آنکه داری کنون

چو زن بیش خواهی درم بیش خواه
دو زن را سه نیکو بود دستگاه

بدان نیوه یک چند رحمت رسید
تنت بی گران تاب سختی کشید

خدای جهان مر ترا اورج داد
در نیک بختی بتو بر گشاد

بمن درج تو نیز چندان رسید
که اندازهٔ آن نباشد پدید

گر ایزد درین وقت یاری کند
ترا و مرا کوشش داری کند

از اندازه بیرون شود مال ما
نداند بجز دادگر حال ما

ولیکن بدین وقت ده یک مخواه
که داری تو خود بی گران دستگاه

کنونم تو داری جهانی کله
ز بخت همایون نداری گله

چنان گشت خواهی درین هفت سال
که در شام چون تو نباشد بمال

هنرمند یعقوب دین را کلید
چو گفتار حال همایون شنید

برافروخت از خرمی چون چراغ   بخندید همچون بنور و زباغ

بوی گفت ای مایهٔ آفرین   شدم راضی و شاد گشتم بدین

به بندم بخدمت میان هفت سال   بفرمان و رای تو ای نیک خال

بکوشم چنانکم توان تنشت   نخواهم ز تو آنچه مزد منست

بلی گر برآید یکی گوسفند   که دارد ابر تنش یکی خال چند

هران بچه کش تن بود زین نشان   بمن ده بمزد من ای خال آن

نهان با دل خویش گفت خال   که بر صد یکی بچه باشد بخال

به بخشم بدو کان خود اندک بود   اگر بود خواهد ز صد یک بود

پس آنگه چنین گفت کای جان خال   هران بچه را کش بود چند خال

ترا دادم این بچه و آن تو است   که این خال بر روی نشان تو است

به بستند عهد و بذیرفت کار   بسندیده یعقوب بر هر کار

بیامد همانگاه داننده مرد   زن و کله را پاک در پیش کرد

بتهام اندرون راند هر سو کله   نه تنها کله خله و قافله

بتهام اندرون راند خود شادکام   شب و روز هر جای بوده مدام

همی شد کله از کران و چمید   با آسانی و رنج هر سو چمید

بهر سان که بودش نهاد بسیج   ز یزدان به پرستش نیاسود هیچ

دلش گاه و بیگاه بد با خدای   بدی پیش او گاه و بیگه بپای

ازو خواستی دستگاه و توان بدو داشتی شاد جان و روان
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی امید از جهان سوی او داشتی
ازو یافتی لاجرم کام خویش نکو دیدی آغاز و انجام خویش
بدینگونه یک سال خدمت نمود قضای خداوند ازانگونه بود
که آن سال هر گوسفندی دو بار بزادند هر بار بچه چهار
همه بچه چون بچگان پلنگ همه خال خال و همه رنگ رنگ
نه خود بچه گوسفندان بدند که با آن نشانهای خال آمدند
که هر بچه کاندر گاو و خر همیدون شتر اسب با او شتر
شبانان ازان خیره ماندند پاک ز کردار یعقوب دیدند پاک
همی گفت هر کس که از درج او که این بچه کانرا پلنگست پوست
همه پیش یعقوب با داد و دین بچهره بسپردند روی زمین
نبد نزد یعقوب آن بس شگفت که آنرا کرامت ز یزدان گرفت
کجا داد خواهد خداوند گنج نباید کشیدن بتن بار رنج
چو آن سال ازانگونه بد داستان سوی خال باز آمد آن نیکدان
مر او را نمود آنچه دادار داد که چون داد سود و چه بسیار داد
ولیکن کم و بیش با خال بود هر آن بچه کان سال از آن فال بود
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد که ای خال اگر داد خواهیم داد

ز نوزادگان

۲۰

ز نوزاد گان بهرت امسال نیست / که زینها یکی بچه بی خال نیست

شنیدم که لابی خداوند رای / ببوسید یعقوب را دست و پای

چنین گفت کای دیدهٔ مردمی / پیمبر چنا شد چو تو آدمی

ترا پیش یزدان بزرگست جاه / خنک آنکش او برکشد بایگاه

چو من با تو کردم بده یک عتاب / نبود آن عتاب من از بن جواب

مرا تش مساوی فراوان فزود / که یزدان درین کار قدرت نمود

تو اکنون عفو کن مرا زان سخن / که آنرا نه سر نیک بود و نه بن

کم و بیش هر بچه کامسال زاد / جهان داد اور ز بهر تو زاد

مرا هیچ دعوی برین مال نیست / کز ینها یکی بچه بی خال نیست

چو یعقوب فرزانه چو بان شنید / دل خال فرخ نشانها برآخرید

بوی گفت کای خال دانش پناه / همیشه فزونی ز دادار خواه

تو ده یک ز من خواستی لاجرم / نیامد بیابیت تو بیش و کم

من امید بردم سوی کردگار / که به زو ندیدیم بهر کار یار

از و اندکی خواستم زو رمه / مرا داد یزدان باقی همه

نمود آنچه بایست واگه شدی / نگر تا نباشی بجز ایزدی

کنون من بدان ده یک خویشتن / شدم راضی ای خال پاکیزه تن

همان مزد بیشین که پیمان ماست / فزون زان نخواهم بهانم اواست

۳

دل خال از آن شادمان گشت سخت / تو گفتی بدو شاهی افتاد و بخت

شبانی همی کرد یعقوب را / مر آن پربها گوهر خوب را

بر آن شرط شش سال دیگر گذشت / همی گشت یعقوب در کوه و دشت

همی کرد فکرت بدرد و بغم / شبانی و یزدان پرستی بهم

چو بگذشت بر خدمتش هفت سال / از اندازه بیرون شدش رخت و مال

بیامد بر خال پاکیزه کیش / وز آن مال بخشید بهر خویش

ز گاو و خر و گوسفند و ستور / از اشتر و ز اشتر بآیین هور

که چندان گله مر ورا گرد گشت / که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت

در از او پهنای آن دشت پاک / بدستی ببندی گله روی خاک

سزاوار او حله آراسته / بهر گونه او نیکی خواسته

ز هر گونه مردمش چاکران / بستان و پرستنده و انزمان

جهان پر کشید آفرینش خدا کشید / که نامش بهر گوشه گسترید

چو آن با یکه یافت آن نیک مرد / ز خالش تقاضای راحیل کرد

که در دل نهان مهر پیوسته داشت / امید دل و جان بدو بسته داشت

شنیدم که راحیل را انزمان / فزون داشت فرهنگ و رای تو آن

فراوان نکو روی برگشته بود / جمالش از اندازه بگذشته بود

جهان دیده لائی سبک ترک ساخت / سوی جستن کام یعقوب تاخت

یاد کردن

دادن لابن راحیل را بعد از چهارده سال به یعقوب علیه السلام

یاد کردن تزویج راحیل و یعقوب را

که در مهر راحیل فرخنده بخت ‌ میان بسته بد چارده سال سخت

همی کرد مزدوری و چاکری ‌ به امید آن دختر چون پری

به آیین شایسته و نیک خال ‌ یکی نغز مهمانی کرد خال

بمهمانی آورد یعقوب را ‌ بیاراست آن دختر خوب را

بهر گونه سندس و روم و چین ‌ که گفتی فرستاده بد حور عین

بهر گونه زیور خسروی ‌ که تا نیکوان را دهد نیکوی

بس آنکس که از اصل نیکو بود ‌ همه نیکویی همره او بود

چو با جامه و زر و زیور بود ‌ چنان دان که بیگمان نکوتر بود

چو شد ساخته شغل آن خوب زاد ‌ بیاورد بابش بفرهنگ داد

به آیین دین و بعقد درست ‌ بدان سان که از مادر آمد نخست

سپردش بیعقوب فرخ نهاد ‌ که داند که یعقوب چون گشت شاد

بدیدار آن دختر فرخی ‌ که گردد بهشتی بدو دوزخی

پس از چارده ساله رنج دراز ‌ رسانیدش ایزد بکام و نیاز

هر آنکو بدارد که رنج بپای ‌ بآسانیش ره نماید خدای

نکونام یعقوب نیکو سگال ‌ همی بود یک هفته مهمان خال

پس از هفته شد بنگاه خویش ‌ ابا همسر و همدل و ماه خویش

همی بد به پیوند راحیل شاد | چو کشته بباران و هردم بداد
همیدون بلیبای پیروز بخت | دل پاک وی شاد مانا بود سخت
همی داشت مهر را جون روان | که اینش جو دل بود آنش جو جان
بهر دو همی بود خرم دلش | ز شغل جهان گشته بی غم دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای | که آورده بد کام او را بجای
بدانی ای خردمند دانش پژوه | کزان هردو خواهر بخندان شکوه

یاد کردن یعقوب پرستاران راحیل و [illegible]

که شان در جهان بود مثل اندکی | پرستار بد هر یکی را یکی
یکی بود از آن هر دو بلها بنام | دگر بخت زیبا و زلفا بنام
پرستار لیبای فرخ گهر | شنیدم که زلفا بد آن پر هنر
خردمند بلها جنانکم شنود | پرستار آزاده راحیل بود
سرافراز راحیل پاکیزه کیش | بیعقوب داد آن پرستار خویش
که بر شوی مهربان بی قیاس | نخفتی بشب در ز مهرش دو پاس
ز بس کز دلش مهر وی خواستی | تن و جان خود را همی مهر را خواستی
ز بس مهربانی زن خوب روی | بداد آن پرستار خود را بشوی
همانا که از سوی آن آگاه بود | که یک لخت میلش بدان ماه بود
نبرد آن کرد یعقوب اندر زمان | به پیوند وی شاد گشتش روان

[illegible]

هم زین

هنرمند لیبای پاکیزه جان جوان دید از خواهر مهربان
سبک مهر پرستار خود را ببرد بهدیه بیعقوب فرخ سپرد
بزن کرد یعقوب ویرا نیز شدند پدرش زن و نیره هر دو کنیز
بتوفیق یزدان نه رسول خدای همی بود بر چار زن کدخدای
ازان چار زن خیمه زد داورش ده و دو پسر داد و یک دخترش
زلیبا ده را پسر داد شش بدلشیان و را داد شادی کشش
نکو نام روبیل شمعون دگر خردمند لاوی چراغ هنر
یهودا دیستاخر داد جوی زبالون دو زاده خوب روی
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود یکی جاد به دیگران شیر بود
ز بلها دو فرزند روشن روان هنرمند نفتال فرزانه دان
ز راحیل یوسف که زیر سپهر نرفتست نیکوتر از وی بچهر
دگر ابن یامین امین پدر کز و مهرباتر نبودش پسر
همیدون که بد دیبه نیک نام همش بود راحیل فرخنده نام
باصباط معروف یا نامشان روا بند هر گونه نامشان

مژده رسانیدن جبرئیل یعقوب را که راحیل را مولود یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان آغاز کار که راحیل ازاده بگرفت بار
بگوشی که ما هدیه ساختیم ز جونی چندش بپرداختیم

بهدیه تو شد هدیهٔ ما بتو — شود شادمان دین و دنیا بتو

دگر چون شد از نام یوسف جدا — سبک جبرئیل آمد از خدا

بیعقوب پیغمبر نیک نام — رسانید هم تهنیت هم سلام

چنین گفتش از قول جان آفرین — که ای ویژه پیغمبر پاک دین

ز یوسف بها خرم و شاد باش — ز دام هم و فکرت آزاد باش

که دایم چنینها بتو بر زمی — که هرگز نه بیند چنان آدمی

که مجموع حسنست سر تا بپای — بدو شادمان باش و دل بر گشای

بسجده در افتاد یعقوب زود — رخ و ریش بر خاک تازی بسود

با نوازه هر خیمه دارد نگار — پذیرفت هر خیمه ز کرد سکار

ازان شادکامی باین و داد — دو صد گاو گشت بدرویش داد

یکی سور کرد اندر آن خرمی — که چونان نکرد از بنه آدمی

چو آمد بیعقوب داد آن بشر — بدان حسن وان زیب ان دریج و فخر

بهر هفت کشور در از خرمی — چو یعقوب دیگر نبود آدمی

بدیدار یوسف چنان شاد بود — که تا رگ همی بر همه مهر بسود

چو و برابد بدی زمان تا زمان — بخورشید بردی رخش را گمان

طربها و شادیش چندان بدی — که اندر تنش روح خندان بدی

نخود اندر زمان پیش جان آفرین — نهادی رخ و ریش را بر زمین

کمادی

گشادی زبان را بشکر و سپاس / شدی نعمتش را بجان حق شناس

بران گو ثنا شد سپاس از خدای / کند کامگاری بهر دو سرای

بدو شادمان بد بفرزند سخت / چو شاه همایون بتاج و بتخت

ورا دوستر داشت از دیگران / که وی بیش بد دیگران اختران

دل و هوش در کار وی کرده بود / هم او روی مهر وی خورده بود

همی پروریدش چو پیغمبران / به تسبیح و تهلیل و علم و بیان

شب و روز توحید جان آفرین / همی خواند بر یوسف پاک دین

بیزدان همی شد موحّد دلش / سرشته بد این ایزد اندر گلش

که پیغمبری باشد او پارسا / وزان پارسایی شود پادشا

که داند که چون باد رش داشتی / ز جان و روانش فزون داشتی

بدی بر تن و جان دل زان بمهر / بدو داشتی تازه همواره چهر

بجز آفریننده دادگر / ز یوسف ندارد کسی دوستر

ازو نیم ساعت نبودش قرار / هم آغوش بودیش یا در کنار

دمی از بر خویش نشناختی / بجان اندرون جایگه ساختی

ز بیم استوارش نبودی بکس / خود او را نگهدار بودی و بس

همیشه دل باد ر خوب کیش / بود بستهٔ مهر فرزند خویش

بخاصه چو فرزند یوسف بود / که چون او نه بیند کسی نشنود

یکی صورت از نور دادار بود | که در هفت کشور بدیدار بود
چراغ زمان بود و شمع زمین | همه درج و زیبایی و با آفرین
ز بس حسن بی غایت و نور و تاب | خجل بود ازو قرصهٔ آفتاب
همان روز کز مادر خویش زاد | خدا آن همه حسن و زینش بداد
جهان بان که کرد این جهان را پدید | همه نیکویی یک درم آفرید
از آن یک درم پنج دانگ تمام | بیوسف سپردش علیه السلام
چو دیدار وی بر زمین برتافت | جهان از کران تا کران نور یافت
تو گفتی ز راحیل خورشید زاد | وزو نور بر هفت کشور فتاد
بدیدار یوسف جهان شاد بود | که از درج رخسارش آباد بود
زن و مرد هرکس بدیدی ز دور | توانگر شدی چشمش از رنگ نور
ز بوی خوشش مغز قارون مشکی | که دانی که دلها ازو چون شدی
هر آن را ندیدی کس اندر جهان | که بر روی نگشتی دلش مهربان
رخ روشنش کیمیای جلال | ز دل صبر بردی ز تن هوش و حال
پری گر برو دیده بگماشتی | بسا شرم کز روی وی داشتی

رفتن یعقوب علیه السلام از شام بکنعان

شنیدم که یعقوب والا گهر | چو شد جفت راحیل والا گهر
همی بود در شام نزدیک سال | چنین تا برآمد ز نو هفت سال

بدان هفت

ن هفت سال او بفرمان خویش — بدش سال راي مهمان همه از خویش
یکی جایگه بد هرورا نشست — دل و جان وی بر دو یزدان پرست
زمانی ببند کو ببند با خدای — اگر بد نشسته وگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی — همیشه سپاسش همی داشتی
کس او وستگه داد و پیوند داد — بدانگونه چندانش فرزند داد
بخاصه ز یوسف کجا زاد مهین — نه مانند او آسمان و زمین
چو راحیل نامش که آن روزگار — بند خو بتر ز و بت انور بهار
دل پاک یعقوب دانش پناه — چو زادش همی یوسف نیک خواه
بدو مهر یعقوب چندان فزود — که سامان او هیچ نتوان نمود
ز دیگر زنان دوستر داشتش — چو جان و دل و چشم و سر داشتش
شب و روزش از دیده نگذاشتی — ز هر کس گرامی ترش داشتی
یکی آنکه دل داده اندر کفش — دگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال — با و بیش بدی بکام و آرام و حال
بدو جبرئیل آمد از کردگار — چنین گفت از قول جبار بار
که بر خیز با رخت و با دستگاه — یکی سوی کنعان به پیمای راه
بفرمان یزدان رسول خدای — بنه برگرفت و بپرداخت جای
بخشنودی خال دانش پناه — بکنعان فرخنده پیموده راه

ولیکن ز حکم خدای کریم — بره در یکی شغلش آمد عظیم

بزادن رسیدن و حکایت حدیث راحیل و متولد شدن ابن یامین و جان دادن

چنان بد که راحیل بد بارور — گران داشت بار آن زن پرهنر

ازو ابن یامین همی زاد خواست — ولیکن بزادن روان داد خواست

که معلوم وی تا بدان گاه بود — وزان راز جان برور آگاه بود

چو راحیل را درد زادن گرفت — بدانست هم در زمان ای شگفت

که خورشید عمرش بخندان شکوه — همانکه فرو رفت خواهد بکوه

بزادن دران داد خواهد روان — چنان سرو خورشید بار جوان

سبک خواهرش را بر خویش خواند — بنزدیکتر جایگاهش نشاند

وصیت کردن راحیل خواهرش را و سپردن یوسف را او

ز پیشش پدر خواست فرزند را — مران یوسف پاک دلبند را

نشاندش بمهر دل اندر کنار — ببوسید آن تنی همچون نگار

ازآن پس برو در گرفتش بمهر — بچهر وی از مهر بنهاد چهر

پس از دیده بر دو برعنار بر — ببارید باران زن پرهنر

بنالید و گفت آه دردا دریغ — که چون در شود ماه عمرم بمیغ

ترا طفل بگذاشت باید همی — که جان از تن من بر آید همی

بآبستنی شاد بودم نخست — دلم بود خرم امیدم درست

بفرزند زاید یکی دیگرم — شود روشن از روی او چشم و سرم

کنون زاد خواهم بجان عزیز — نخواهم بتن ها جز این بود چیز

دریغا که نا خورده شیر تمام — جدا ماند خواهی از آغوش مام

بگفت این و بارید خونین تگرگ — ز تیمار فرزند و از داغ مرگ

چو لیبا ز راحیل خوبان شنید — بشورید و جامه بتن بر درید

بناخن رخ و روی خستن گرفت — چو ابر بهاری گرستن گرفت

بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر — نه رفتست چون تو بزیر سپهر

چه فال بدست اینکه گوئی همی — غم و درد خواهر چه جوئی همی

مگو این سخنها مزن فال بد — مجو دود کانرا بدو سال بد

که آسان بود بار بنهادنت — همایون و فرّخ بود زادنت

ز دردت رهائی دهد کردگار — بفرزند فرّخ سرانجام کار

چنین داد راحیل مسکین جواب — بلیبای پر مهر فرهنگ یاب

مرا اینکه تیمارده زادنست — که این درد تیمار جان دادنست

همی مرد خواهم همینست و بس — تو مر یوسفم را بفریاد رس

بگیرش ز من ناز و بدرود باش — بیوسف ز راحیل پرسود باش

برونها ز نیر دانش بدادم بتو — ز دل بند غم را گشادم بتو

مرا در جهان جز تو پیوند نیست — بجائی توام هیچ دلبند نیست

تو از نام و از باب هم زاده ایم — ز پیوند مهرت بآزاده ایم

سر دودمان و بنای منی — تو مر یوسفم را بجای منی

چو دست اجل شاخ من بشکند — پی و بیخ جان از تنم برکند

بدان شیر کو ما بهم خورده ایم — بصحبت که با یکدگر کرده ایم

که یافه مکن مهر یوسف ز دل — ز چشم دلش هیچ بیرون مهل

من او را سپردم بتو یادگار — بمهر من و یاد من گوش دار

بگفت این و شد درد زادش سخت — به پیچید ازان درد وزان تیره بخت

از او ابن یامین بسختی بزاد — ولیکن ازان درد جانرا بداد

ازان مرگ یعقوب دلخسته شد — به تیمار بسیار پیوسته شد

چنان شد دلش سوخته مستمند — که گویی کسی از تنش دل بکند

بدان منزل شام کان غم رسید — مر او را چنان درد ماتم رسید

بنه پاک بنهاد و منزل گرفت — غم سوگ راحیل بر دل گرفت

بناچار در خاک پنهانش کرد — نشست از بر خاک با گرم و درد

همی راند و سیل[illegible] بگفت آه — که حالست این بس تباه و سیاه

ندانم چه خواهم رسیدن مرا — چه تیمار باید کشیدن مرا

که مر غم ببودی بسی پیش در — نه مردی مرا این زن پر هنر

مرا مرگ این زن بغایت بدست — ولیکن امیدم بسوی ایزد است

٢٦

بی بود یک چند چونیف و زم دل و روی او جای با غم بود و نم
که داند که ابنیا مسکین چه کرد تن خویش چون گشت از داغ و درد

توجه کردن منا بسوی خواهر

ز سر موی را بست و از بن برید بناخن دوال از دو رخ بر کشید
همیگفت ای خواهر مهربان مرا خوشتر از هوش و جان روان
که من جز تو یا فه نگذاشتم ز جان من ترا دوستر داشتم
چرا مهر من خوار بگذاشتی دل از من بیکبار بر داشتی
براد از تو بسیار من مهترم چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
بدین رای خرسند من چون بوم تو بازای تا بستر من روم
بیا یوسف خویش تو گوش دار ندارش بهیچ آدمی استوار
که کودک دمی از تو نگزیردش نباید که کس جز تو برگیردش
نکردی تو یک لحظه او را رها کنون تا قیامت شوی زو جدا
[illegible]ی او ترا صبر چون باشدت که نزدیک او رهنمون باشدت
همیگفت از ینسان و از دیده خون چو سیل بهاری همیریزد برون
بدان نو[illegible] یعقوب فرهنگ یاب همیریخت از دیدگان خون و آب
زنان [illegible] با پرستندگان جز و شان چه آزاد و چه بندگان
هیانها بگیسو فرو بسته پاک سرشته بخون دل و دیده پاک

بدین هفته بود او ز چندان گروه — غریوان و ز جان شیران ستوه

به هشتم سروش آمد از ذوالجلال — بیعقوب گفتش گزینی بی همال

که او سوی مینو خرامید کش — همش جای خوش گشت و هم عیش خوش

بسی است این غم و سوگ و درد و عذاب — وزین جایگه سوی کنعان شتاب

چو دارنده دادار فرموده بود — بکنعان شتابید یعقوب زود

همی رفت آنجا و نیکو نهاد — بهر بوم کنعان بدو گشت شاد

زمینهای آن بوم پست و فراز — بیعقوب شد تا خرم و تازه باز

جهان جای نیکاه بود و گله — همی شد گله گرد گیتی یله

شنیدم ز گوینده نیک خواه — که یعقوب چون شد بدان جایگاه

نه با بیش بجا مانده بود و نه نام — جهان خورده بودند و رفته بکام

بلی بود عیصا فرخ بجای — ولیکن نبود اخترش دلگشای

بدو بس زور کوشیدن و بال و شاخ — ولیکن نبد دستگاهش فراخ

فرستاد یعقوب ناخواسته — بدو بیکران نعمت و خواسته

چه از تخت و تاج و اسب و ستر — چه از گوسفند و چه از گاو و خر

چندان کی [illegible] از خواسته در گله — که گشتش ز دل د[illegible] بها یله

ز یعقوب چون کار او خوب شد — روانش هوادار یعقوب شد

از آن پس شدش روز و شب دوستدار — نبودش بجز دوستی هیچ کار

چو یعقوب فارغ شد از کار اوی | بمهر اندر آمیخت آزار اوی

همانا یکی سال بگذشت روز | همی بد رخ بخت شان دلفروز

بیوسف دل مهربان خاله شاد | تماجی همه سالش همی سپرداد

ولیکن همه روز بر خواهرش | غریویده بودی دل اندر برش

غریویدن آن فروزان چراغ | همیکرد یعقوب را دل بداغ

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش | کشش از مادر و پدر بود بیش

سبک خواهر خویشتن را بخواند | بنزدیک تر جایگاهش نشاند

سپردن یوسف علیه السلام بعمش را

بیاورد پس یوسفش را بداد | بدان خواهر پاک فرخ نژاد

بوی گفت این را پس از کردگار | سپردم بدست تو ای هوشیار

نگهدار کین زینهار منست | قرار من و غمگسار منست

خدایم بدو زنده دارد همی | رخ بخت رخشنده دارد همی

همایون تر از چهر وی فال نیست | هنوزش فزون تر ز نه سال نیست

نیارامد از [illegible] ابا هیچکس | دلش [illegible] خویشی جو بیت بس

بخوا[illegible] پروردست خواهر ورا | همی داردش تو [illegible] ورا

ز جان [illegible] بر دل وی گرامی تر است | ز مهرش همیشه با آتش در است

همی داردش روز و شب در کنار | ندارد بهر کس ورا استوار

ولیکن نباشایدت از نوحه بسیچ　　رخش زیر اشک است و دل بر پسیچ

تو بپذیر مر یوسف خوب را　　همی داردش از بهر یعقوب را

مگر این زنان از نوحه کم کنند　　ز شیون یکی لحظه سر بر کنند

بدین گوش داری تو فارغ تری　　همان مهربانی بجای آوری

تو او را کنون داشت چون مادری　　نگه داشتش را تو اندر خوری

نگه داردش از دست بند جهان　　هنو غایب از نزوی یکزمان

بروز و شبش هر زمان گوش دار　　بشب تا بروزش در آغوش دار

دل و دیده در کار او کن همه　　تن و جان گرفتار او کن همه

که این هر مرا تحفه ایزدست　　چنین تحفه زو بچگی آیندست

رسولست این مرسل پاکدین　　پرستنده رب جهان آفرین

چو بر خواهر اندر زمانه بخواند　　سبک یوسف اندر کنارش نشاند

ز شادی جهان شد که گویی خدای　　بدو داد تا [illegible] دو سرای

نیامد همی باورش کان پسر　　بدو داده دارد بدانسان [illegible]

گرفتش در آغوش فرزندوار　　ببوسیدش از چهره غم گشاد

[illegible] آفرین خداوند خواند　　زبانش بجز شکر یزدان براند

چنین گفت با وی برادر بمهر　　که داد آخرش را ای بجور سپهر

کسی را که یوسف بود در کنار　　نباید خود اندرز کردن بکار

بخاصه

بخاصه که آنکس بود عمتش ... که بنود بجز مهر وی همتش

بچاره تو و نعمت غیب دان ... که بر من گرامی‌ترست از روان

من اورا اگر نیز مادر نیم ... بمهرش ز راحیل کمتر نیم

بصد سال تسبیح و زصد نماز ... بقربان و اخلاصهای دراز

ز یزدان توانستمی خواستش ... که بدهد مر اورا زمانی بمن

کنون من پرستار نام ویم ... گرانیده زی رای و کام ویم

نگه چون دل او چشم و جان دارمش ... یک لحظه از پیش نگذارمش

تو دل را ابا مهر پیوسته دار ... روانرا ازینجا راو رسته دار

بگفت این و شد تا بنگاه خویشتن ... نشاندان چراغ دل و دید بیشتن

بدو شاد شد همچو شه با روان ... چو شاهان بتخت و ببخت جوان

همی داشتش صد ره از جان فزون ... از اندازهٔ مهربانی فزون

بیوسف پرستنده را جان گرم گشت ... که مهر همه گیتی اندر نوشت

بان کار هر چند روز آمدی ... دل پاک وی مهربان‌تر شدی

تو گفتی که راحیل باز آمدست ... ز یعقوب فرزند وا بستدست

ز توفیق یزدان [illegible] ز کر ... همی گشت یوسف نکو روی تر

چو هر [illegible] خور بر زدی بر سر کوه ... فزون بودی اورا جمال و شکوه

رخش نور یزدان فزون داشتی ... جهانرا بدیدار بنگاشتی

چو بر حسن یوسف زیادت شدی | دل عمتش مهربان تر شدی

دو سال تمامی همی داشتی | که یک ساعت از دیده نگذاشتی

دل افروز یوسف در آن هر دو سال | همی بود چندان بحسن و جمال

که هر که اندرو دیده بگماشتی | دل و دانش از دست بگذاشتی

پدر آرزومند وی گشت سخت | گران دید بی روی او روی بخت

بخواهر فرستاد پیغام و گفت | که ای با هنر یار و با داد جفت

باز خواستن یعقوب علیه السلام

تو دانی کز جهان اختیاری منی | بخاصه که زنهار دار منی

دو سالست تا شمع جان و روان | چراغ دل و دیده دودمان

بزنهار پیش تو بنهاده ام | نگه داشتن را بتو داده ام

کنون جان من آرزومند اوست | ز بویه دلم بسته بند اوست

همی جویدم دیده دیدار او | همی خواهدم گوش گفتار او

از این پیش بر روی من تاب نیست | بروزم شکیب و بشب خواب نیست

کنون گر بود رای زنهار دار | فرستد با من همان زینهار

چو خواهر پیام برادر شنید | دل خویش را کار دشوار دید

که بی چهر یوسف شکیبش نبود | بجان اندرون بند پیشش نبود

که یوسف ورا هوش و دلبند بود | بشیرینیش همچو فرزند بود

دل هیچ مادر نماند بجای | که فرزند ازو گشت خواهد جدای

باز خواستن یعقوب مر یوسف را از عمش

زن مهربان چاره جست زود | که از چاره جستنش چاره نبود

چنان دان که در تخمهٔ انبیا | یکی آلتی بود بس با بها

که بد مثل او همچو صندوق شمع | بدان در همه فرخی بود جمع

مر او را سکینه شنیدیم نام | جز این نام نشنیدم از خاص و عام

ز پیغمبران مانده بد چند چیز | که آن چیزها را نبد مثل نیز

ز دو پا و گوهر نه از سیم و زر | بد انگشتری و ردای و کمر

چو نعلین چون طیلسان و عصا | ازین چیزها بود سکین بلا

دران جمع کرده بسی روزگار | بمانده ز پیغمبران یادگار

همایون بدان بر همه انبیا | نگردیدی از خاندانشان خدا

اگر هیچ شان کارزار آمدی | همایون سکینه بکار آمدی

بهمراه اندرون پیش لشکر براه | براندندی بر اثر او رفتی سپاه

ظفر یافتندی بر اعدای خویش | چو بودی روانه سکینه به پیش

مر آنرا [illegible] نگه داشتند | بر عمتش یوسفش داشتند

که او بود همواره دین دارتر | بکار خدایی گرفتارتر

مگر

گر او بود همواره دین دارتر بکار خدایی گرفتارتر
بدان ای خردمند با هوش یار که عادت چنان بد دران روزگار
که هرکو بدزدی بشدی متهم جنایت نبودی بروز خم دم
نه زندانش بودی نه بند گران که فرسوده گشتی روانش دران
بلی آن بدی مهر را کو شمال که چون بنده گشتی کردی برش دو سال
بخدمت ببستی میان بنده وار نبودی بجز خدمتش هیچ کار
شبی عمّت یوسف چاره ساز نهان شد بنزد سکینه فراز
مگر بود از اسحق مانده یکی که چونان نه پر بود و نه اندکی
کیانی یکی مغنت چشمه کمر بیاقوت و پیروزه و در و زر
بیاوردش آن را و آمد نهان ببالین یوسف چراغ جهان
ز شب روی گیتی همه قیرگون دل و چشم یوسف بخواب اندرون
بچلدی زان جایگه پس دست کیانی کمر بر میانش ببست
بدان تا بدو تهمت افتد یکی بماند بر عمّتش اندکی
همی بند ... همچنان چند گاه ز بویه نگردد روانش تباه
چو بگذشت خیلی شب دیر باز بروز نده بنمود چهر از فراز
بیامد بپیام آوری همچو باد بنزدیک آن مایه دین و داد

بدو گفت

بدو گفت یعقوب گوید همی | که چشم رخ دیدت جوید همی
بیا و بیاور مرا آنرا که اوست | مرا دیده و جان و فرزند اوست
پیام برادر چو بشنید باز | پرستنده دین زنا چاره ساز
بر آوردش از دل یکی باد سرد | به بیچید لختی روانش ز درد
بر یوسف آمد دژم روی سخت | دلش همچو از باد شاخ درخت
بدو گفت ای رامش جان من | بهر درد روی تو درمان من
پدر از منت بار خواهد همی | قرار از دل من بکاهد همی
اگر چه مرا روز وارون شود | ز دستم دل و صبر بیرون شود
ببایدت رفتن بنزد پدر | ز فرمان او نیست روی گذر
که روز و شبش آرزوی تو است | دل و چشم او هر دو سوی تو است
کنون باشش تا جامهٔ پاکتر | بپوشی نمت ای همایون پسر
بیاورد پس جامهٔ شاهوار | که مثلش نبود اندران روزگار
برهنه بر اندام او سر بسر | پدید آمد از خسروانی کمر
چو عمت کمر دیدش اندر میان | فروزنده چون اختران ز آسمان
چنین گفت کز [illegible] یوسف گناه | ببر دست مرا اهرمن ز راه
بکنش نگینه اندر نهان | برآورده و بسته اندر میان

دلش با خیانت کری یار شد | بکاری چنین زشت دیدار شد
سزد بستن لازم اکنون که با من بود | بفرمان بری گفت من بشنود
نباید جدائی ز من دور جست | که جای [illegible] بدو شد درست
همیگفت عمت از پنهان بسی | شد آگاه زین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان | برآمد بر خواهر مهربان
بپرسید کین داستان چون بد است | بنزدیک سکینه او چون شد نشست
جوابش چنین داد خواهر که هیچ | ندانم که چون کرد یوسف بسیج
کمر دیدمش بر میان بسته بس | نداند همی اصل این کار کس
ز یوسف بپرسید فرخنده باب | که چون سوی این کار کردی شتاب
پدر را چنین گفت فرخ پسر | که من بیش و کم زین ندارم خبر
ندیدم سکینه ندیدم نشان | کمر بسته بینم همی بر میان
اگر زیر دستم نکردست کار | کنه بر میان منست آشکار
اگر نیز ازین کار آگه نیم | ز حکم خیانت منزه نیم
بر عمتم بایدم چند گاه | پرستنده و نیک دل و نیکخواه
نوای باب روزی دو اندر بهای | دلم را بدید آید بر گشای
که سخت آرزوی تو دارد دلم | ز تنها رویه همی بگسلم

برافزود

برافروخت یعقوب زان گفت و گوی — ببوسید فرزند را چشم و روی

میان بسته بد خواهر مهربان — همش مهربان بود و هم میزبان

همی بود یعقوب یکهفته شاد — ز دیدار یوسف همی داد داد

پس از هفته‌ای سوی بنگاه شد — ز بویه برخش باز جون کاه شد

دو سال تمام اندرون صبر کرد — دل پاک وی داروی صبر خورد

دو سال دگر عمت آرام یافت — ز دیدار یوسف دلش کام یافت

جو دو سال بگذشت ازان داستان — نبد دل ز یعقوب همداستان

بیوسف جنان آرزومند بود — که گفتی گرفتار صد بند بود

فرستاد نزدیک خواهر پیام — که حکم خدایست برآمد تمام

مرا بیش ازین حال آرام نیست — بجز دیدن یوسفم کام نیست

مرا سوی او بیش دارد شتاب — که باید دل تشنه را سوی آب

هم اکنون مر او را بر من فرست — سپر رسته شادیم ده بدست

جو در گوش خواهر شد آن گفت و گوی — همی بردمیدش دل از بن بروی

دل اندر تن او بتنگی گرفت — وز و هوش رامش گسستن گرفت

بناجار برخاست و کرد آب گرم — بشستش سر و موی فرزند نرم

با [illegible] دست و بالش زدود — بر اندام او دست نرمی بسود

پس آن جامهٔ شاهوار آورید — بدان سرو سیمین فرو گسترید

بمجمر درون لختی آتش فروخت / بزیر اندرش عود و کافور سوخت

دگر دست بگرفت شد نرم نرم / بنزدیک یعقوب در پای شرم

ببرد آن فروزنده خورشید را / که گیتی بدو داشت امید را

باز سپردن یوسف علیه السلام بیعقوب

بسنگ و بفرهنگ او رنگ و ناز / سپردش بیعقوب فرزند باز

پدر سوی وی را یکی بنگرید / سهی سرو خورشید تابنده دید

گرفتش در آغوش و بوسید چهر / بهر یک هزارش فزون گشت مهر

دل و هوش و جان سوی دادار کرد / نهانی ورا شکر بسیار کرد

که از وی چنان صورتی زاده بود / که گیتی بدو هوش و دل داده بود

پسر نیز چون چهره باب دید / دلش درش از خرمی بشکفید

بآغوش باب اندر آورد دست / ز شادی برو خویشتن را ببست

زمانی پدر را همی داشت تنگ / برو دوخته خویشتن را چو سنگ

دلش با پدر سخت پیوسته بود / خرد راز گیتی درو بسته بود

دلش بر پدر مهربانی برفزود / که او را پدر بود مادر نبود

همی مهر مادرش بد بر پدر / که جز وی نبد مهربانیش دگر

برادرش گشتی هر دو سر با پدر بود / ز خردی که بد نا بدیرش بود

پدر داشت اندر جهان یار و بس / نبد جز پدر هر دو را هیچ کس

۲ از ماه

ز شادمان بد پدر ای پسر — بر شادمان بد ز مهر پدر
بیک جای پیوسته بد مهرشان — فروزنده از یکدگر چهره‌شان
پدر بسته در مهر فرزند هوش — کشیده سوی او دل و چشم و گوش
همه روزش از چشم نگذاشتی — بشب در کنار و برش داشتی
بروزش بدی جوش و غمگسار — بشب در بر و بسترش جفت و یار
بو بنیاد نامی داشتش چند گاه — بتابید و توفیق حکم اله

سبب غم یعقوب علیه السلام

در اخبار چونین روایت کنند — بدین سرشبانی حکایت کنند
که پیغمبرانرا جدا هر یکی — رسیدست سختی و رنج اندکی
هنرها و سختی و تیمارشان — بدیدست یکسر در اخبارشان
کزان درد بسیار بگریستند — برنج اندرون چند که زیستند
نخست آدم آغاز پیغمبران — که بودست از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرنیده بود — چو ابر بهاران تنک باریده بود
دگر بود یعقوب فرزانه کار — که پیوسته چل سال بود اشکبار
نشد کور آدم بچندان درنگ — که بد سال و مه با غریو و غرنگ
از یرا که بد جای گناهان گریست — ز شرم جهاندار یزدان گریست
دل آزرده یعقوب کز بخت شور — شد از گریه چشمش بیک سال کور

[illegible]

ازیرا که وی بر خلایق گریست دلش بر دقایق نکو بنگریست

بکوری چهل سال میراند اشک چه اشکی که باران برو برد رشک

شنیدستت هر کس مر آنرا سبب گشادست هر کس بدین قصه لب

زبانم همان راند خواهد سخن که گفتست در گوش هر کس کهن

شنیدم که یعقوب گنج کرم جهی خواست افتاد در بحر غم

یکی کار پیش آمدش بس عجب گران کار بد درد او را سبب

مر او را یکی گاو با بچه بود هنوزش بدان بچهٔ ناسود

یکی روز یعقوب را آز خاست وزو طبع بریانی خورد خواست

ازان آز بریان برای درست مران بچه را پیش مادر بکشت

چو مر بچه را گاو ازانگونه دید دل گاو ازان درد و غم در طپید

اگرچه زبانش نبد کارگر دلش داشت از بچه کشتن خبر

بدانست کز بچه پیش آمد فراق بتن درد لشی کرد ازانده طراق

نبد آگه از کار یعقوب هیچ وگرنه نکردی ازان ساز بسیج

هم اندر زمان جبرئیل از خدای در آمد به پیغمبر رهنمای

بوی گفت اگر زلیتی کردهٔ دگر هر کسی را نیاوردهٔ

گران بر تو تیمار خواهد رسید نه اندک که بسیار خواهد رسید

بگفت این و از دیده شد ناپدید جهان دیده یعقوب را دل کنید

...ر بد جون برگهای درخت … که تا که بدان بر زند باد سخت

...ران سخت بنگام تا دل فروز … بند هوش وی مانده یک چند روز

...با گفت پیوسته با خویشتن … که گویی چه خواهد رسیدن بمن

...اندیشه خواب گز غم دیدم … چه تیمار باید همی دیدنم

...یا کاشکی هیچم که پیش آمدی … نه تا دیدن روی یوسف بدی

نه هر غم که باشند توانم کشید … توانم همه درد و تیمار دید

درین یک غم دل نماند بجای … درین غم برآیم بهر دو سرای

همی گفتش این یکدل اندر نهان … نه آگه ز حکم خدای جهان

که او را خود آن درد خواهد رسید … خود آن درد تیمار باید کشید

فراقش همان خواهد آورد پیش … ز دیداران راحت جان خویش

بدان تا بداند نهیب از فراق … که جون آید از جان و ز دل طراق

برآمد برین داستان گاه چند … همی بود یعقوب فرخ نژند

همی کرد یزدان پرستی و داد … بدرویش و درمند هم چیز داد

همی خواست عذرا ز جهان آفرین … همیکرد بروی مدام آفرین

همی بود همواره در انتظار … که برگ درختش غم آرد ببار

خواب دیدن یعقوب علیه السلام از آمدن ده گرگ و بردن یوسف را

قضا را شبی دید روشن بخواب … که ده گرگ با کین و خشم و شتاب

بگرد آمدندی بیوسف برشن / ببردندی او را همه از برشن
نه چندی که اندر او بخستی / ورا بر ربودی و ابکر بخستی
ببردیش دور از بر آدمی / نهان کردی او را بزیر زمی
بدید این بته خواب بیدار شد / دلش [illegible] درد را یار شد
فراوان غریو ید و نالید زار / ازان خواب [illegible] زونه با نکار
بدل گفت خوابیست این بس تباه / مبادا به بیداری این هیچ گاه
بدین خواب یک چند بگذشت بار / همی داشت از خلق یعقوب راز
بند یوسف آگاه خود بیش و کم / ازاسان و زرنج و شادی و غم
گرامی همی داشت او را پدر / بدو داد دینار و در و گهر
بند جان شیرینش از وی دریغ / جو خورشید بد دور از و دست میغ
دل ده برادر بدو سال و ماه / همی رشک بردی به بیگاه و گاه
جو دیدار وی شان بخشم آمدی / بدل شان درون کین و خشم آمدی
بر ایشان همه رنج و غم خاستی / که او را ازان جمله برخواستی
گمان شان چنان بد که گر بود اوی / پدر سوی ایشان کند رای و روی
بر ایشان نهد مهر دل سر بسر / بدیشان دهد خواسته در بدر
ازین روی بدخواه یوسف بدند / وزین در همه دشمن او شدند
همه کشتنش را همی ساختند / همه چاره مرگش اندا ختند

بدیشان نبرد آگهی از کردگار — که چون کرد خواهد بفرجام کار

خبرشان نبد کو بود پادشاه — یکی بر کشند سوی کیوان کلاه

بیابد زجان آفرین داوری — کند پادشاهی زپیغمبری

شوند آل یعقوب خوانده اگرش — ببوسند بسیار خاک درش

ازین بیشتر کی رسد سوی او — نمودش بخواب اندرون داد جو

بهر خاص پیغمبری کردگار — یکی چیز داد ست سخت اختیار

وفا داده بود ستی براهیم را — مران اصل تبجیل و تعظیم را

بموسی فرخ نشان قرب داد — در قربت خویش بروی گشاد

صفا داده فرزانه یعقوب را — مران شخص بابستهٔ خوب را

بیوسف نکوئی و تعبیر خواب — بدین علم در بود قولش صواب

هرانکه که خوابی بدیدی کسی — که بودی بدان در تعجب بسی

به پیغمبران هرچه گیتی نخوست — به بودی بدانسان که گیتی درست

خواب دیدن یوسف علیه السلام

شبی خفته بد یوسف پر هنر — در آغوش آن کاردیده پدر

بخواب اندرون دید دشتی فراخ — گیاها دران دشت گسترده شاخ

وی و ده برادر بران دشت در — همه لهو شادی کنان سربسر

عصاها همه بر زمین آزده — چو قومی که آمیخته باشند رده

یکایک چو راکع شدندی دوتا	به پیش عصای وی آن ده عصا
وزان پس چو سجده بر آدمی	سراسر نهادند سر بر زمین
چو یوسف بدیدان برآمد ز خواب	ازان خوابش افتاد در دل شتاب
پدر گشت بیدار گفت ای پسر	چه بودت بگاه خواب دیدی مگر
بدو گفت یوسف که دیدم چنین	چه تعبیر اینها بینی ای پاک دین
پدر گفت تعبیر این روشنست	بکام تو است و بکام منست
بداند هر آنکس که این بشنود	اگر چند نادان ترین کس بود
برشیان ترا بود باید سری	کنند این جهان مر ترا کهتری
ولیکن تو این نزد ایشان بگوی	بلا و نهیب تن خود مجوی
که ایشان گرین خواب تو بشنوند	ترا تا بجان جمله دشمن شوند
چو خیل شب تیره بگریختند	بدریای مغرب فرو ریختند
برآمد ز مشرق بسر چتر روز	جهان شد چو روی بتان دلفروز
بشد یوسف الحسن خواب نهفت	بنزدیک آن ده برادر بگفت
شنیدند خوابش یکایک بگوش	هم آنگه ز غیرت گرفتند جوش
چو یوسف شنید این پسندیده خواب	شتابید هم در زمان پیش باب
گشادند هر ده برادر زبان	ازان خواب زی یوسف مهربان
که این کودک این خواب را دیده نیست	ولیکن مرادش بدین درنگیست

کوینی

۳۵

که فغفور که من از شما بهترم　　شما کهترانید و من مهترم

هم اکنون بر مهتری دارد او　　ره و رای پیغمبری دارد او

گر این یک برادر نبودی زبن　　زبانش نگفتی بدینسان سخن

چه بودی گر این خود نژادی ز مام　　مگر مهتری را بجستی تمام

بدین داستان ماهی اندر گذشت　　حدیث کهن پس فراموش گشت

شد آن خواب یوسف ز دلها یله　　تو گفتی که بودی دروغ و تله

خواب دیگر یوسف علیه السلام

چو یک سال بگذشت یوسف دگر　　شبی دید در خواب وقت سحر

که با ده برادر به بیزم بدی　　نشستی زمانی زمانی جدی

ابا هر برادر بدی رشته‌ء　　ببستی سبک هر یکی بسته‌ء

چو بسته شدی بستها سر بسر　　برافراشته هر یکی چون بسپر

شکوفه دمیدی ازان صد هزار　　همه لاله رنگ و همه مشک سار

دمیدی ازان بوی کافور و عود　　همه بستها کردی آنرا سجود

چو این دیده بد باز بیدار شد　　زبانش سبک جفت گفتار شد

پدر را دگر باره آگاه کرد　　دلش را بدان داستان راه کرد

بدو گفت آن خواب را سر بسر　　بخندید درحق روان پدر

دگر باره گفتش که ای جان باب　　به هر کس مگوی این گرانمایه خواب

بخاصه بنزدیک این بی زبان | که دشمن شوندت برادران
بسازند روزی مگر چاره‌ | که خیزد ازان چاره بیچاره
موازی شب تیره پرده درید | رخ روز تابنده آمد پدید
دگر باره شد یوسف مهربان | بنزدیک آن مه برادر دوان
بگفت ای پسندیده خواب نکو | بنو شنید ازان پیر نیک خو
دگر باره شد جان پژمرده نژند | ازان خواب تابانه دلبند
زنو تازه شد دشمنی شان بروی | درآمد دگر آب کینه بجوی
ولیکن نبد شان دل و زهره باز | که برراه دامی نهند آشکار
برین نیز بگذشت ماهی دگر | همی گشت یوسف نکوروی تر
چنان شد که رشک دل حور بود | همیدون یکی چشمه نور بود
نمودش ز دل دانش و عقل روی | بمیدان دانش درافکند گوی

خواب دیدن یوسف علیه السلام سیو جبر کار

شبی خفته بد باز نزدیک باب | جمال جهان یوسف ژرف یاب
شنیدم که آن شب شب قدر بود | درخشنده مثل لیلة البدر بود
بخوابش نمود آنکه خواب آفرید | گل و آتش و باد و آب آفرید
که زین اختران یازده بر سپهر | ابا ماه تابان و رخشنده مهر
نهادند سر پیش وی بر زمین | ز تقدیر حکم جهان آفرین

جهان

چنان آمده بد یوسف دین پرست   بلرزید و از خواب نوشین بجست

پدر نیز بیدار شد در زمان   بر او خواند نام خدای جهان

بیوسف چنین گفت کای دلگشای   چه آمد دلت را ز حکم خدای

چه بودت کز اینسان بلرزیدهٔ   همانا که خوابی دگر دیدهٔ

چنین گفت یوسف بفرخ پدر   که آن خوابها راست بد سر بسر

کنون بی گمانم که خوابم درست   که صادق بدان خوابهای نخست

یکی خواب دیدستم ای باب من   که هرگز ندید آن کسی از انجمن

ولیکن نگویم من آن دیده خواب   جز آنگه که سر برکشد آفتاب

نشاید بشب گفت خواب چنین   که خورشید باشد نظیر زمین

همی داشت آن خواب را در نهفت   چنین تا گل آسمان بر شکفت

پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت   که ای با هنر باب و با هوش جفت

ز توفیق آن کافرید است هوش   روانم بخواب اندرون دید دوش

که نه اختران یازده بر سپهر   ابا ماه تابان رخشنده مهر

همه سجده کردند سر تا بسر   ز تقدیر جان پرور دادگر

چو آن خواب دیده یکایک بگفت   پدر گشت با کام و آرام جفت

ز شادی رخش چون گل تازه شد   سپاه نشاطش بی اندازه شد

دل یوسف از بهر تعبیر خواب   همی داشت بر سینه اش را شتاب

بپرسید و گفت ای همایون پدر / ز تعبیر این باز گویم خبر

پدر گفت تعبیر این خواب تو / بگوید ترا هم کنون باب تو

ولیکن بشرطی که با هیچکس / بگفتن نباشد ترا دست رس

نخواهم که از گوهر آدمین / کسی بشنود این ز روی زمین

دگر باره گفت ای گرامی پسر / حذر کن ازین خواب گفتن حذر

برین ده برادر که داری زمین / مکن عرض این خواب ای پاکبین

که بر تو یکی کینه سازند سخت / بگفتار آهرمن شور بخت

اگر همسران تو این بشنوند / ترا تا بجان جمله دشمن شوند

بکینه‌ت میانها ببندند پاک / نکوشند جز چاره‌ی هلاک

پذیرفت یوسف ز فرزانه باب / که در دل نهان دارد این دیده خواب

نگوید بدان همسران بیش و کم / بد و نیک نه شادی و فر و نه غم

پدر پس چنین کرد تعبیر خواب / که آگاه باش ای دل جان باب

که آن یازده اختران امین / که پیشت نهادند سر بر زمین

بوند این اخویانت هر یازده / من و خواهرت باز چون مهر و مه

که هر سیزده پیش تخت تو پاک / بآیین خدمت ببوسیم خاک

تو باشی یکی شاه پیروزگر / رسانید بر قرص خورشید سر

جهاندار یزدان کند داوری / دهد بر سران جهانت سروری

مرا

ترا مجتبی دارد از روزگار — همان کز ترا هست پروردگار

بیاموزدت علم تعبیر خواب — درین باب گردد دلت زرف یاب

شود نعمتش بر تو یکسر تمام — و بر اهل بیت من ای نیک نام

بدانسان که بودند آبای تو — که پیش از تو بودند اجدای تو

براهیم و اسحق روشن روان — کز ایشان نکو بود کار جهان

بیابی توانی دستگاه عظیم — که هست ایزد تو علیم و حکیم

همین بود تعبیر این خواب نغز — ازین شاد شد ایزد پاک مغز

شگفتا که در قصهٔ یوسفست — ندانند جز آنکس خرد منصفست

ز احوال او و آن اخوان او — که بودند جوینده جان او

نشانهاست بسیار هر بنده را — درازست گفتار گوینده را

یکی سوی یزدان توفیق نگر — که این خواب چون شد همانگه سمر

برون شد ز پیش پدر همچو باد — از آن خواب دیده بدل سخت شاد

همی در دل وی نگنجید باز — سبک شد بنزدیک شمعون فراز

خلاف پدر کرد و خواب نهفت — بنزدیک شمعون یکایک بگفت

نبایست کردن خلاف پدر — که آخر پشیمانی آورد بر

سخن داشت باید بدل در نهان — نباید سبک راندنش بر زبان

پشیمانی آید ز گفتار و بس — پشیمان نگردد ز ناگفته کس

[illegible]

سخن تا نگوئی بود چون گهر — چو گفتی شود از خرد خوارتر

سخن تا نگویی تو ئی شاه آن — چو گفتی شود شاه تو در زمان

سخن تا نگوئی بود زیر پای — چو گفتی ورا [illegible] جای

چنین گفت موبد بر آن نیک دوست — که هر مرغ را هم خموشی نکوست

نه بینی که مرغی که گویا شود — هر آنرا دل شاهزاده جویا شود

کند چاره‌ها تا بدست آردش — پس آنکه بزندان همی داردش

چو یوسف بگسترد راز نهفت — هر آن خواب را پیش شمعون بگفت

حسد برد شمعون و شد کینه‌ور — بر آن شمع آفاق نور بشر

بر آن نه برادر سبک باز گفت — دل هر یکی گشت با کینه جفت

بیک جای باهم بگفتند پاک — که چیکرد باید مرین را هلاک

نباید که تا که شود پادشاه — یکی بر کشد سوی کیوان کلاه

شود چیره بر ما و فرمان دهد — زمانان ستاند بجانان دهد

گرین ما روی مان بباید کشید — شکمهای خود مان بباید برید

شگفت از پدر داشت باید همی — که مهرش بدو ده گراید همی

پدران مهرش آفریننده داد — ابر یوسف و ابن یامین نهاد

همه ساله این هر دو ناجی ترند — زما ده تن ایشان گرامی ترند

دلش نیست ما را ازین دوستدار — بجز ضلال اندرست انکار

اگر بود این یوسف خوبروی نیاید ازان دیگران گفت و گوی
ز یوسف کنیمش بریزند خون کنیدش همی زیر خاک اندرون
که چون از بیابان رفت یوسف مگر سوی ما کند روی لختی بذر
نکه سوی ما زین نکوتر کند چنین یافه از دشمنان بفکند
پس از یوسف ما گرامی توئیم پسندیده نیک نامی بودیم
پس ازوی بودیم از گروه صلاح وز آئین ما مر جهان را فلاح
همی گفت ازین گونه هر کس سخن نشدشان همی گیتی یوسف کهن
یکی گفت از ایشان بلفظ درست که او را نباید بنیرنگ کشت
بجاهی در افگند باید ورا که خود زندگانی سر آید ورا
وگرنه ز بسیار کاران جهان کسی بازیابد مر او را نهان
هرانگش بیابد برد زین زمین بتوران فتد یا بخان تا بچین
اگر کرده خواهید این چار هیچ شما را جزین نیست روی بسیچ
سرانجام چون گفته بد هر کسی ازین در سخنهای یوسف بسی
به بستند پیمان که فردا بگاه بنزدیک یعقوب گیرند راه
شفاعت کنیمش بدستان و بند سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را به یوسف یکی شاد کن زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم بهر گوشه ساعتی بگذریم

بیک جای باهم تماشا کنیم ببازی ولهو وخوشی دم زنیم

اگرمان کند سوی او دست رس ازین پس نه بیند ورا هیچکس

که از جان پاکش برآریم گرد بیعقوب گوئیم وگرگش بخورد

دگرروز بر وعده رفتند پاک نه سر جای هوش و نه دل جای پاک

نشستند نزدیک مشفق پدر چو اختر که باشد بگرد قمر

ستایش گرفتند از آغاز کار بدان فرخی بندهٔ کردگار

بخواندند چندان بر و آفرین که شد خیره پیغمبر پاک دین

پس آنگاه گفتند آن ده پسر که ای مهربان باب فرخ سیر

ز پشت تو پیوسته ما را نژاد دل ما بروی و برای تو شاد

شفاعت کردن اسباط بیعقوب

بگردار نیک تو ما پی بریم بو رج تو در سایهٔ ایزدیم

بجند انکه داری بما بر سپاس ترا کی توانم شد حق شناس

بدان ای همایون فرخ پدر سپهر وفا آفتاب هنر

که زیر فلک بر بساط زمی چو یوسف نباشد دگر آدمی

خدایش چنان خوب روی آفرید که مهرش دل برد و عالم خرید

دل ما شب و روز پیش ویست که دلهای ما جمله خویش ویست

تو او را ز ما باز داری همی ز خانش برون کم گذاری همی

ببودست که زینسان نهان آشکار ‏ بر و مان نداری همی استوار
مرورا دل ما بجوید همی ‏ گل مهر ویرا ببوید همی
همه تن بتن مرورا رهیم ‏ بمهر دلش سر بسر ناصحیم
چو فردا فلک تاج بر سر نهد ‏ جهانرا ز نو روشنایی دهد
مرورا تو با ما بصحرا فرست ‏ که صحرا کنون ز جنت الاکبرست
زمانی جهیم و چریم و زنیم ‏ بهر گوشه یک لخت بازی کنیم
جدا شد که فردا تو ما را دهیش ‏ شویم از دل پاک هر یک رهیش
زمانی بر گوسفندان بویم ‏ زبان آزمایی و لهو خندان شویم
بهارست گیتی پر از رنگ و بوی ‏ بگلها بیاراسته دشت و روی
زمینهای چو دیبای پیروزه رنگ ‏ بدریا بدو بشکفته همه خاک سنگ
بگلزار مانو کیا زارها ‏ توان چند بی گل بخرو ادها
بیاید زمانی تفرج کند ‏ ببازی و لهو طرب دم زند
همه تن بتن کوشش دارش بویم ‏ ببازی گری جمله یارش بویم

جواب دادن یعقوب اسباط را و گفت نفرستادن یوسف را

پدر چون زاسباط چونان شنید ‏ دلش روی ایجاب ایشان ندید
تو گفتی همی برد دلش را گمان ‏ که آید بلاها زمان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود ‏ دلش سخت از آن خواب ترسیده بود
چنین دادشان پس جواب سخن ‏ که از دیده نگذارم او را ز بن

جواب دادن یوسف علیه السلام

یکی کودکست این صغیر و اسیر / هنوزش دهان آن دهان بوی شیر

نداند تن خویشتن داشت گوش / همانا که بر وی شود زهر نوش

شما چون سوی دشت بیرون شوید / ندانم بدل هر یکی چون شوید

همه درد و تیمار من هست ازان / که غایب شویدش از برش یکزمان

بواجب ندارید اوی را نگاه / شود روز روشن برو بر سیاه

کنید از دل و دیده ویرا یله / میان چراگاه و پیش گله

همی ترسدم دل که گرگش برد / ز هم یکبهلا ندیشش لبس خورد

شما را ازو گوشش غافل بود / ورا نوشش زهر هلاهل بود

چه گویم شما را چو آن کار بود / کجا دارد آنگاه گفتار سود

نه با من مگوئید ازین پرده هیچ / ندارد بدین رای هوشم بسیچ

شما را خدای جهان یار باد / تن و جانتان را نگهدار باد

۱ چو بشنید شمعان گوشی گفت پدر / بدو باز گفتند هر ده پسر

جواب دادن یعقوب را فرزندان و فریفتن یوسف را

۲ که ای مهربان باب فرخ نهاد / نباید چنین داستان کرد یاد

یکی حجتست این ز گرگ تباه / نگوید چنین مرد بازاوی راه

چه بودست ما را اگر مرده ایم / روانها ز تن پاک بسپرده ایم

بروی بجان کوشش داریم پاک   بجان و دل و دیده باریم پاک ۴۰

هر گرگ بر ما همی بگذرد   که مهر یوسف پاکتن را خورد

چنان دان که ما خاین و خاسریم   سر بی زبان و تن بی سریم

پدر هیچ نشنید گفتارشان   نگشت اندران آرزو یارشان

چو گشتند نومید زان جست و جوی   سراسر به رفتن نهادند روی

ز پیش پدر چون برون آمدند   بپیش تا زنو داستان چون زدند

چو نیرنگ افسونگری ساختند   چه راه و چه رای بد انداختند

بخواندند مهر یوسف خوب را   که شمع روان بود یعقوب را

چو با بنیتان هیچ نشکیفتند   مهر و را بگفتار بفریفتند

بگفتند یا راحت جان ما   بتو تازه همواره ایمان ما

دل ما همه سوی کام تو است   زبانهای ما پر ز نام تو است

ز دل هر کسی مهرجوی توییم   مدام آرزومند روی توییم

تو پیرامن ما نگردی ز بن   نگویی کم و بیش با ما سخن

دلت نیست بر ما زش مهربان   نجویید همی مهر ما یک زمان

کم و بیش مان یار و یاور نه‌ای   تو گویی که ما را برادر نه‌ای

مگر ما نه پیوستگان همیم   نه همزاد و هم رستگان همیم

تو با ما به بیگانه مانی همی   در آشنایی نخوانی همی

[illegible]

مکن ای برادر دل ما بجوی
کل مهربانی زمانی بجوی

بیا تا بهم سوی دشتت بریم
زهر سو نیازی جمیم و حریم

به بینی جهانی خرامان کله
زهر سو بهر مرغزاری یله

به بینی که نخچیر که چون بود
بنخچیر بر ما چه افسون بود

بگیریم و نخچیر بریان کنیم
بس آهنگ زی خوردن آن کنیم

همه روز بازی بود کار ما
تو باشی بیابان همسر و یار ما

شبانگه ترا شاد باز آوریم
بدین داد بر ده ترا یاوریم

دل یوسف از کودکی بر فریفت
سخنهای ایشان بدل در شکیفت

جواب دادن یوسف علیه السلام برادران را

ولیکن همیشه گفت کای مهربان
مرا و پدر همه زاد و هم گوهران

بدین آرزو مان پدر یاد رست
که ما چون یتیم او بنین درست

بفرمان او من توانم بجنبید
هر این بند را او شناسد کلید

بیائید و با وی همین داستان
بگوئید ای پاک دل راستان

گر او نشنود هیچ گفتار تان
نشوم من بدین آرزو تا زمان

بخواهش بخواهم که بگذاردم
بدست شما زود بسپاردم

ز گفتار او پاک خرم شدند
اگر شان غمی بود بی غم شدند

رفتن فرزندان روز دیگر پیش پدر و لابه کردن در بردن یوسف و رضا دادن یعقوب یوسف را

ر روز شبگیر پیش پدر — سراسر بخدمت نهادند سر الهم
یوسف سخن برگرفتند باز — بگفتند هریک زمانی دراز
یا بباید فرستادنش — یک امروز یوسف بما دادنش
بپوید در و دشت خرم شود — همه روز با ما ببازی شود
چو ایشان بتو این سخن ساختند — ز هر گونه گفتش در انداختند
همایون پسر یوسف نیک خواه — شنیدم که حاضر بدان جایگاه
بآن آرزو نیز برپای خاست — بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران — چه باشد گر امروز با همبران
شوم شادکامی و بازی کنیم — گل شادی از باغ شادی چنیم
ز یوسف چو بشنید باب این سخن — درخت نشاطش برآمد ز بن
طراق آمد از دل خروراجنان — که هم تلخ شد هم گسستش زبان
بدل گفت یارب چه خواهد بدن — که یوسف بسوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم یکی — نماند فراموش و صبر اندکی
همه روز باشد دلم در گمان — که او را چه پیش آید از آسمان
وگر آرزو در دلش بشکنم — نباشمش دستور و منعش کنم
بیازارد و دل شکسته شود — و زو کام تلخی گسسته شود.
فرو مانده ام من درین دو میان — نه چونین همی بایدم نه چنان

زمانی در اندیشها بود مرد — سرانجام دل نرم و خرسند کرد

رضا داد بر حکم کیهان خدیو — ولیکن بدل در شکسته غریو

گواهی همی داد روشن دلش — که در گل فرو رفت خواهد گلش

مر آن شمع جان را بسی بیش خواند — ببوسید و اندر کنارش نشاند

بمهر دلش تنگ در بر گرفت — ولیکن غریویدن اندر گرفت

دو چشمش یکی ابر شد سیل بار — که دریای خون کرد و بر اکنار

همی گفتش ای روشنایی بنور — همیگرد خواهی بصحرا گذر

دلت سوی بازی گراید همی — زبازی ترا دل گشاید همی

بزرتا شبانگه بانده دژم — دلش جای غم و رخش جای نم

دریغا که یعقوب فرخ سیر — زتیمار یک روزه هجر ببسر

چو باران همی اشک بارید تیز — نبود آگه از محنت رستخیز

زتیمار و درد و فراق پسر — نبود از چهل ساله رنجش خبر

چو جان را بدان کار خرسند کرد — دلش رای زی دادن پند کرد

پند دادن یعقوب پسران را

بدان ده پسر کرد یعقوب روی — زبان را روان کرد بر گفت و گوی

چنین گفت کای نامداران من — همه ویژه فرزند و یاران من

دل پاکتان بی گمان آگهست — که در مهر یوسف دلم گمره است

بنشد

پیمان گرفتن جهودا از یعقوب را
به بازآوردن یوسف علیه السلام

۴۲

نبیند مرا چهره جز چهر او — نورزد مرا دل بجز مهر او

یکی از پی آنکه او کودکست — دگر آنکه همتای او اندکست

سه دیگر که شاه و بی مادر است — ز بی مادری در دلش آذر است

اگر چند فرزند ما حاصلست — چو مادر ندارد شکسته دلست

کنون از شما آن همی بایدم — که فرجام این کار نیک آیدم

بذیریدش از من به پیمان و بند — بزنهار یزدان و سوگند چند

که دارید پرورده مر او را نگاه — ندارید گیتیش از بن پیاده براه

ندارید او را پیاده براه

بنوبت یکایک کشیدش بپشت — نبایدت سنگی نه چیزی درشت

چو تشنه شود پیشش آرید آب — نباید که یابد تنش رنج و تاب

سوی خوردنی چون گرایدش آز — مدارید ازو خوردنی هیچ باز

مگر دید از و غایب از هیچ روی — نباید که تنها فرو ماند اوی

سخن هرچه گوید ازو بشنوید — یک امروز فرمان اوی بشنوید

نگاهش بدان هیچ جز از شما — مرا جسته باشید رای و رضا

چنانکش همی از بر من برید — بدانگونه خواهم که باز آورید

شرح پیمان عهد

چو فارغ شد از پند و اندرز مرد — به بستند پیمان و سوگند خورد

کزین هرچه گفتی بجای آوریم — وزین بیش فرهنگ و رای آوریم

بجان و دل و دیده با او بویم — بدان ره که او مان نماید رویم

[illegible]

چنانش سپاری بما از نخست / سپاریم بازش بتو تن درست
ترا ای پسندیده کردگار / نباید همی این نصیحت بکار
که یوسف نه از گوهری دیگرست / که با ما ز یک شاخ و از یک برست
برادر چو او نیست ما را دگر / بدیدار و گفتار و ورج و هنر
بمهر و مهر ما هست از آن بیشتر / که هوش تو بنداشتی ای پدر
مباش از پی وی تو اندوهناک / روان را همی دار زاندیشه پاک
ازین در چو کردند بسیار یاد / بنزدیک یعقوب فرخ نهاد
بسوگند تا بسته شد شان روان / که باشند یکتا دل و مهربان
بود شان دل و هوش با داد جفت / بجای آورند آنچه یعقوب گفت
شنیدم که یعقوب فرخ سیر / بیاورد پس جامهٔ پاک تر
بپوشید آن جامه فرزند را / بشانه زد آن موی دلبند را
سپردش باولاد کرد آفرین / بهر یک همان مایهٔ داد و دین
پس آنگاه برخواند روبیل را / که او بود مهتر سر اسرائیل را
بامید نیکی و فرهنگ و داد / بدست اندرش دست یوسف نهاد
چنین گفت کین زینهار منست / امید من و یادگار منست
سپردم بدست تو بیدار باش / ز هر بد مر او را نگهدار باش
چو یوسف چنان دید بر جایگاه / دل مهربانش در تنش گفت آه

۴۴

چه بتیاره خواهد رسیدن مرا
چه تیمار باید کشیدن مرا

که بسپردمش بجان آفرین
خداوند هفت آسمان و زمین

بکمتر یکی بندهٔ خود سپرد
که چون ما بباید بشی یک اوز مرد

نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش
که بر وی قضا کرده بد کار پیش

بد بیرفت رو پیل و برا زباب
گرفتش به پیش اندرون باشتاب

یکایک ره دشت برداشتند
گذشتند و گفتار بگذاشتند

بدان ساعت اندر که دادند پشت
جهان جمع یعقوب را باز گشت

بصحبت همی رفت یک لخت راه
همی کرد بر چهر یوسف نگاه

یکی تل بد از گوشهٔ ره بلند
بر افراز تل برشد آن هوشمند

چو از چشم یعقوب شد ناپدید
که دانند که او را چه خواهد رسید

زمانی بدان تل همی بد بپای
سراسیمه از بخت شوریده رای

پس آمد غریوان بنبگاه باز
دلش بی شکیب و تنش در گداز

بامید بنشست و دیده براه
که آید شبانگاه خورشید و ماه

همی گفت یعقوب با داد جفت
ازین راست تر هیچ چیزی نگفت

که آن روز او سخت بی حال بود
درازا لبش گویی چهل سال بود

احوال یوسف و برادران که چه کردند با او

کنون قصهٔ یوسف مهربان
سمع کن بگوشش دلت یکزمان

بکوش دلت سمع کن یکزمان

به بین تا روانش چه تیمار خورد — قضا با وی از شور بختی چه کرد

ببردند و برا زمانی بناز — بگفتار های خوش دلنواز

جستن تا ز یعقوب شد ناپدید — جهان پرده شرم ایشان درید

ز پیشش فگندند بر روی خاک — زبانها به وی بر کشیدند پاک

بیک بارگی خیره کردند روی — ورا دزد خواندند و ناراست گوی

بدو هر یکی گفت ای بدنشان — چه نیک اختری دیده ز آسمان

که بر تهمت ما شدت جایگاه — زمانی بیاده بپوبی براه

بر و گوز مین همچو ما کام زن — کنت آهن کام ولی رفت و ان نازش

جوان دید یوسف دلش چاک شد — امیدش ز جان و روان پاک شد

بدل گفت کامد زیانم فراز — بباید سخن کرد و پهن و دراز

دل گرم او در زمان سرد شد — رخ سرخ او در زمان زرد شد

دم اندر کشید و همی رفت نیز — نه جای حذر بد نه جای گریز

بعمدا همی تاختندش براه — باندک زمان پای وی شد تباه

بنه رفته تا نیم راه بگله — که پایش همه گشته بد آبله

یکایک بدو تشنگی کار کرد — جهان را همه پیش وی خوار کرد

نشد دیگر روی پیل مهتر دو بد — بدو گفت جانم سوی لب رسید

نه پایم درست است و نه دل بجای — کیندست دل و آبله گشت پای

بخستو

زلیخی

ز سختی بجانم رسیدست کار　شما را نه شرمست و نه زینهار
چه بد تان که جو بنین سیه دل شدید　بخون خوردن من برون آمدید
چه زشتی بجای شما کرده ام　دل پاکتان را بیازرده ام
که بر من چنین کینه ور گشته اید　همه خامه جرم بنوشته اید
محمود
خرد تان تباهست و دلها درشت　مرا بی گناهی بخواهید کشت
رسیده بلب جانم از رنج و تاب　شده آرزومند یک قطره آب
بیزدان که یکی شربت آبم دهید　پس آنکه بخنجر جوابم دهید
نماندست با تشنگی طاقتم　بیکباره بگسست از روان راحتم
چو روبیل بشنید از وی این سخن　تو گوئی که آتش گرفت گیتی کهن
سبک دست بگشاد و از کین و خشم　زدش یک تپانچه بر رخسار و چشم
که از زخم آن مرد بیدادگر　دو چشمش برون خواست جستن بدر
چنین گفت کای بدرگ تیره روز　بگفتار و کردار نادلفروز
ز بهر چه از ما همی خواهی آب　برو آب جو از مه و آفتاب
کت از آل یعقوب بگزیده اند　به پشت زمین هر دو بوسیده اند
ترا ما هم اکنون ببریم سر　بشوئیم بر تو روان پدر
ببینیم تا این مه و آفتاب　که کردند سجده ترا گاه خواب
چه گونه رهانندت از دست ما　چه گونه شوی بر جهان پادشا

گو

زروبیل چون یوسف آن زخم خورد … شنیدان سخنهای بی روی سرد

چنین گفت روبیل بی راه را … که ای غرّه مردیو بدراه را

پدر با تو پیمان نه چونین نهاد … زبانش نه چونین ترا پند داد

فراموش کردی تو پند پدر … بجندان که غایب شد از چشم سر

نه بشکستی همه عهد و پیمان او … ببردی بسر از حکم فرمان او

نه او با تو آغاز پیمان گرفت … نه او کرد اندر زبان شگفت

نه سوگند داد او ترا بیزدان پاک … باب و باتش بباد و بخاک

که دادی بدینا کودک خرد گوش … بجان و دل و دیده و رای و هوش

پیاده نرانی براه اندرش … نگردی جدا یکزمان از برش

نداری ورا تشنه و گرسنه … زغم پاک داریش چون آینه

نه دستم بدست توان برنهاد … بدینا شرط و پیمان و آئین و داد

نه سوگند خوردی و پیمان گرفت … گوا بر تو خویشی یزدان گرفت

کزین شرط ما نگذری سربسر … فزون زین بجای آوری در پدر

کنون این چه دیو است کاندر تو یافت … دل پاکت از راه و دین بازتافت

بهم بر زدی پند و پیمان باب … برون برده سر زراه صواب

پیاده همی تازیم همچو سگ … تنم در فسرده مرا خون و رگ

لب از تشنگی خشک چون سنگ خاک … تنم گرسنه دل پر از درد پاک

ملی

مکن ای برادر ز یزدان بترس — ز پاداش یزدان کیهان بترس
بخون من بی گنه دل مبند — که این نیست نزد خرد دل پسند
مرا گر کنی بیگناهی هلاک — چه پوزش بری پیش یزدان پاک
چه گویی چرا ریختم خون او — بخونم بهانه چه داری بگو
بدر را چه گویی به پیش خدای — چو دعوی کند بر تو ای پاک رای
مکن ای برادر روز بیا باز کرد — مرین فرش بیداد را در نورد
به بخشای بر من که درمانده ام — ز درگاه نیک اختری رانده ام
غریبم اسیرم نژندم ذلیل — ندیدم سوی نیک بختی دلیل
وگر دل بمرگم یقین کرده — بمرین نیت بد در آورده
بیک شربت آبم بفریاد رس — که از تشنگی گشت خشکم نفس
اگر شربتی آب سردم دهی — بس آسان کنی جانم از تن تهی
بآن آب چندان بیابی ثواب — که از کشتنم هست بنود عقاب
همی گفت این و همی ریخت خون — چو سیل بهاری ز دیده برون
نگفت ای شگفت از بله کار گر — نه رو بیل بر آن سخن سر بسر
تو گفتی نسرشتش نز آب و گل — کش از سنگ و پولاد کردست دل
یکی بانگ برزد برو بر بکین — کز آن بانگ کر گشت گوش زمین
بر اندیش بخواری ز نزدیک خویش — برو چند جفا کرد از اندازه بیش

بدادآب چندانش و دشنام داد — که نتوان گرفتش شمارش بیاد

از و یوسف امید یکسر برید — دل آزرده نزدیک شمعون دوید

در افتاد و در دست پایش ببوس — سر سرکشش چو خون جگر چون سندروس

بدو گفت ای شاخ فرهنگ یار — بفریاد من رس یکی زینهار

نه بیگانه ام با تو هم گوهرم — فرومانده بی داد و بی داورم

ز من بخت من چهره برتافتست — نهنگ بلاها مرا یافتست

زمانه یکی آتش غم فروخت — بدان آتش اندر دلم را بسوخت

فرومانده ام بی کس و بی نیاز — ز ناگه شدی روی بختم سیاه

رفتن یوسف علیه السلام پیش شمعون

گرفتار گشته بفرمان دیو — گسسته ز من مهر کیهان خدیو

همی بینی آیین روبی باک — که چون جامه مهر کردست چاک

بمن بر چنین سخت کردست دل — مرا کرد از میهمان ذلیل و خجل

بزخم سیه کرد رخسار و چشم — گرفتست بر من برین گونه خشم

مرا جامه مرگ بُرّد همی — بیک شربت آبم نخرّد همی

تو برگیر دستم بیک شربت آب — رها کن روان مرا زین عذاب

چو شمعون سخنهای یوسف شنید — چو شیر دژم سوی یوسف دوید

برخ بر تپانچه زدش چار و پنج — که بد همچو دندان ماری شکنج

بدو گفت کای ناکس شوم دزد — مرا خوردن خون تو هست مزد

که با شبی توای ناکس تیره دله — که جوید سر شوم سازد کلاه

برو سجده خورشید و مه پیش تو — شود سعدهای فلک خویش تو

مه و خورشیدان دیده بودی بخواب — برو تاب بدهند خورشید و تاب

زما خنجر و کارد یابی و بس — بدینی هر دو باشمت فریادرس

براندش ز خواری و زشتی ز بس — دلش را بتیغ جفا کرد ریش

ازو نیز ببرید یوسف امید — گر از هیم سیه دید روز سپید

فرو مانده بیچاره و سر زده — شده گلی از دیک و دام آمده

چکان از گل زردش از دیده خون — چو یاقوت بر لوح دنیا رگون

از اندیشه جان و زرنج و درد — بنفشه گل لاوی شد و لابه کرد

نهادش دو رخ پیش وی بر زمین — گشادش زبان بر درش آفرین

بدو گفت کای مایه مردمی — به بخشای بر من غریب غمی

گسسته ز من کام و آرام و حال — سیه گشت روز و تبه گشت فال

تو بر من دل خویشتن نرم دار — مجا ز بهر پدر آب و آزرم دار

چو روبیل و شمعون منشو کینه ور — یکی سوی یزدان داور نگر

جوانمردی و مردمی کن یکی — بمن خسته دل آب ده اندکی

که از تشنگی کارم آمد بسر — دلم شد کفیده خلیده جگر

برو ماه و خورشید بد آفتاب

ازو لابه بشنید لاوی و زد — مر او را بمشت و بچوب و لگد
بدو گفت کای ناکس شوربخت — شد از باغ عمرت بریده درخت
سوی آب چندان چه داری شتاب — تو تیمار جان خور نه تیمار آب
بخواهیم کشتن ترا هم کنون — چه باشی بتیمار آب اندرون
ازو نیز یوسف دژم بازگشت — دلش با غم مرگ همباز گشت
سوی آن برادر بشد همچنین — بلابه همی خورد خاک زمین
ازیشان همی خواست یک شربت آب — که جانش همیکرد بر لب شتاب
ندادند زخمش فراوان زدند — برو بر غم جانش را آزدند
گهش دزد خواندند و گه خاکسار — گهش ناکس و گاه بدبخت و خوار
از آن ده برادر یکی مهتره بود — که او نامهٔ مردمی خوانده بود
یهودا که فرهنگ و اورنگ داشت — در آن کار او بد که دل تنگ داشت
دلش بر برادر همی سوخت سخت — که دیدش چنان خسته و تیره بخت
ولیکن همی دم نیارست زد — که بودند نه برادرش با او بد
همی بد از ایشان دمی بد خموش — ولیکن دلش در نهان بد بجوش
نیارست رفتن همی نزد اوی — که از وی کند آب را جست و جوی
گمان برد کو نیز چون دیگران — کند دست بر وی چو گرز گران
دهد خیره دشنام خوارش کند — شکسته کند یا فگارش کند

سرانجام

…بجام آنک وی کرد نیز بر او آفرینها بگسترد نیز
…سید خاک زمین پیش اوی بمالید صد بار بر خاک روی
…چنین گفت کای ویژه هم سر مرا ز یعقوب فرخ برادر مرا
…ن مادرت خواهر مادرم ترا هم که هم من ز هر دو سرم
…ا ببینم تیره روز و دژم سیه کرده بر من بلا و ستم
…فتار در سدام در دام تیمار و درد سرشکم ز غم سرخ و رخسار زرد
…رین نه برادر به بینم هلاک بمن ور چنین کینه ور گشت پاک
…رو شان بتابست و دل شان سیاه بجو اخر کشتن مرا بی گناه
…چنین روز بر من سیه کرده اند بهانه بخورشید و مه کرده اند
…ی خوف من شان درست جای بدل شان درون نیست بیم خدای
…بنیان زمان نیست رحمت پدید خروشان از یزدان نخواهد پدید
…موشش کرده اند روی پدر هم اندر ره و هم گفت و گوی پدر
…انم بدیشان چه بد کرده ام ندانم که ایشان بیازرده ام
…جو نین بکینم میان بسته اند بخون ریختن مهر پیوسته اند
…سدم پیش این نه برادر فراز بسی لابه کردم نمودم نیاز
…ه کرتان بمرکم روان چاره جست یکی شربت آبم دهید از نخست
…دادند یک شربت آبم کسی بدیشان که دیدی زدندم بسی

نخواهند رحمت نمود از نهیب | گسندم همی تشنه و کرسـ
ز یزدان داور چگونه رهند | که چونین بلا گستری بی رهـ
بران کردگاری که چرخ آفرید | ستاره نمود و زمین گستر با
که بخشایشی آری بدین بی کسی | بآبی بفریاد و جانم رسی
بجویی ای برادر تو درمان من | که هرمان برآید ز تن جان من
کر از تشنگی من شوم جان سپار | مگرتان نگیرد بدین کردگار
یهودا چنین لابه و زار دید | روانش خلید از غم و دل کینـ
زبانه زدش آتشی بر جگر | که دودش برآمد سوی مغز سر
دلش بر برادر بر انسان بسوخت | تو گفتی بتن درش آتش فروخت
سبک سوی او برد با آب دست | که از درد یوسف روانش بخست
چون شمعون چنان دید از جای جست | چو شیران آگاه چون پیل مست
ربود از یهودا سبک جام آب | که دانو که چون داشت او را شتاب
هران آب و را نیز صد باره کرد | بسی شور و پرخاش و پیکار کرد
بران خشم کین سوی یوسف دوید | یکی خنجر آب گون بر کشید
که از تن سرش را جدائی دهد | روانش از بندش رهایی دهد
یهودا چنان دید چون باد جست | گرفتش سبک دست خنجر بدست
بپیچید و بستد از و خنجرش | بزودی گرفت آنزمان در برش

بمغز

…شد چونان در اینزمان / که خردش همی خواست کشت آنچنان

…س آنکه بدو گفت کای کم خرد / ز دانا چنین کارکی در خورد

…گر دست این کودک خود بجا / که خواهیم کردن سر از وی جدا

…راین نشستی جز یکی بیشه مار / کس او را نگفتی چنین زار وار

…کس که او را بدینسان کشد / بهر دو جهان خشم یزدان کشد

…را نیست با خشم یزدان شکیب / کجا پای دارد چو آید نهیب

…باشم بدین کار خرسند هیچ / نخواهم بدین کرد هرگز بسیج

…مرا جز خدایم که دشمن بود / چو خون برادر بگردن بود

…برین بیهده کار وازون زشت / برایم بجز از خدای بهشت

…بریزم من این خون که کافر نیم / بدینسان عدو را برادر نیم

اگر هر شما را بخونست رای / روانتان همی ترسد از خدای

همی خون من ریخت باید نخست / بس آنکه بیوسف توان راه جست

یهودا چو این داستان یاد کرد / رخ نه برادر شد از خشم زرد

بشد پیش او بر نهادند روی / جدا هر کسی گفت کای یافه گوی

چه باید ترا این سخن کرد یاد / چه باید بخود بر غم خود کشاد

تو با نه برادر برین داستان / نخواهی شد امروز هم داستان

مگر دل همی خواهدت کز نخست / بخنجر شود بند جان تو سست

مگوی این سخن را که گفتی دگر — بنزدیک ما آب رویت مبر
بکاری که بستیم پیمان همه — بداریم دلها بغضبان همه
تو اکنون همی باز خواهی شکافت — بخواهی همی روی ازین کار یافت
دلت گر چنین داوری خواست جست — ببایستی آمد به پیمان نخست
کنون بو نباید چنین گونه کار — نشاید رها کردن آزرده مار
سرش کوفت باید کنون زیر سنگ — نباید درین کار جستن درنگ
که این بد نشان مهتر بد نشست — هم از کودکی مغز او رخنه ایست
هم اکنون سر شوم او سال و ماه — نراند همی جز حدیث کلاه
گر اکنون که مار است گردد رها — شود تا نهفته سر اژدها
بما باز گردد کند مان هلاک — یکایک فرو خواند مان بخاک
بجز کشتن اکنون ورا روی نیست — که این خیره سر جز بلا جوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش — مکن یافه روی و با هوش باش
بیهوده چنین گفت که این داوری — همی ره بردمان سوی کافری
دلم کی روا دارد از خویشتن — که ریزان شود خون بهزاد من
یکی بی گنه کودکی خرد سال — که دیدار دارد همایون ینال
نشاید ورا ریختن خون بتیغ — که تا که براید یکی خون تیره میغ
بما بر ازان سنگ بارد سیاه — مبادا کند مان سراسر تباه

اگر

ر کرد خواهید وبرا هلاک — بگه چاره سازم من آن نغز پاک

به هم خون نباشید راند شما — هم او کشته باشد ز گیتی جدا

بیایید کاینجا نزدیک راه — یکی چاه کندست ژرف سیاه

ببریم افکنیمش بدان چاه در — بزاری نباید بریدنش سر

بچاه اندرون خود شود مرده زود — برارد ز روی مرگ ناچار دود

یهودا فرو خواند این داستان — شدندان گروه پاک همداستان

بوادی همان برگرفتند راه — رسیدند فرجام نزدیک چاه

چو چه دید یوسف دلش گشت چاک — امید از دل خویش ببرید پاک

غریویدن وزاری اندر گرفت — ز هر گونه نوحها در گرفت

چو چه دید آن کودک پاک تن — بنالید و بگریست بر خویشتن

گشاده ز زرد دیدگان سیل خون — ز چشمش دل خسته آمد برون

اوردن اسباط یوسف ~~حکایت~~ علیه السلام را بر سر چاه

به چنین گفت بدرود باش ای پدر — که کار من از گیتی آمد بسر

گسسته شد امیدم از روی تو — ببریدند پای من از کوی تو

ز دیدار تو چشم من دوخشد — مرا آیت دوری آموخشد

جهان آتش مرگ من برفروخت — مرا و ترا ای پدر هر دو سوخت

جوانی و جانم شد از من بباد — بمرگ من اکنون ترا صبر باد

نه آگاهی ای مهربان باب من — ازین محنت و زاری تاب من
ندانی که با من زمانه چه کرد — جهان با تن من چه زنهار خورد
ایا باب حالم همی دانیا — که تا نامهٔ محنتم خوانیا
بامید بازی من بخت شور — رسانید زی محنت روز کور
تو پنداری ای باب نیک اخترم — که با ده برادر ببازی درم
نه ای باب فرّخ نه در بازیم — که اندر بن چاه صد بازیم
دل و دست تا حشر از من مشوی — وگر جوییم در بن چاه جوی
ز دست تو اخوان من سربسر — بحیلت مرا بستدند ای پدر
بخوردند سوگندهای گران — که دارندم امروز همتای جان
ز جانم کنون بی جدائی دهند — ز سوگند خورده همی نشکنند
مدار ای پدر تا تو باشی مدار — ازین پس بسوگندشان استوار
که شان نیست در دل ز رحمت فروغ — بود پاک سوگندشان دروغ
دریغا بسوگند غرّه شدم — ابا دشمنان سوی دشت آمدم
کسی کو در افتاد در خانه آب — تواند تدبیر کردن صواب
چو آب از بن خانه موج آورد — خرد رای آن چاره چون گسترد
دریغا مرا دشمن از خانه خاست — ازیرا که کارم چنین بی نواست
همیگفت ازینسان سخنها بزار — همیکرد خون از دو دیده نثار

کبستی

شنیدندش ایشان بخواری همی بدو بر بزاری و سوگواری همی
چو دزدی که خونی بود ریخته بدو بر شود فتنه انگیخته
چنان مستمند و چنان خاکسار کشندند و بیرا بدان جا بسار
نه روی رهائی نه امید کس نه جز ایزدش هیچ فریادرس
سبک جست شمعون که پیراهنش بران بجد از ناز دیده تنش
غریوید یوسف دگرباره ناز بغلطید بر خاک چون کشته باز
جز او دیگران هم زدندش بسی نبد مهربان جز یهودا کسی
ولیکن همی دم نیارست زد که ترسیده بدبخت بر خون خود
سرانجام پیراهنش برکشید شد اندام یوسف سراسر پدید
شنیدم که چون کنده پیراهنش پدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور از اندام آن دلگشای به پیوست تا ساق عرش خدای
فروزان شد از نور هفت آسمان در آن خیره شد هم زمین و زمان
بنالید یوسف از آن داغ و درد سرش را یکی سوی دادار کرد
چنین گفت ای داور داوران نگارنده بر آسمان اختران
نگه دار هرچه آفریدی توئی سخنهای گویندگان بشنوی
چه گویم که دانا و بینا توئی یگانه خدای توانا توئی
بدان بندهٔ نیز بخشایش آر بگیرش بگفتار و در رو گذار

زبانش یکی گفته بیست سخت | خدایا به آتش مکن شور بخت
مرا چون همی خواست کردن کسی | که بازی کنم با رقیبان بسی
برو پیل بدمهر نادان سپرد | بدو پند و اندرزها برشمرد
خدایا خطا بد بگیرش بان | مسوزان بمرگ من او را روان
الهی تو در دل فگندی مرا | که هست از سپردن زبانش خد
دل من همانگه گواهی بداد | که خواهد مرا سختیی اوفتاد
که یعقوب ازان نیز غمگین شود | بکلشن درون زار و مسکین شود
همه چیزها را چه مهتر چه خرد | الهی همه بر تو باید سپرد
که جز تو خداوند پروردگار | نه پروردگارست و نه گوشدار
مرا گر برو پیل بسپرد باب | کنون کو همی خورد بلا و عذاب
که رو پیل بنجم همی برکند | کنون سر نگونم بچاه افکند
الهی اگر کرد یعقوب سهو | سپردش برو پیلم از بهر لهو
من اکنون سپردم بتو خویشتن | الهی تو باشی نگهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه | توانی ز بد داشتن‌ها نگاه
همیگفت ازینسان و میریخت خون | ز دو دیده بر چهره دینارگون
دگر باره بر لابه‌ای بی کران | از اندیشه بد در دلش بر زبان
چنین گفت ای مهتران بکار | مگر دید بر معصیت کامکار

جوانمردی و مهر عادت کنید   برین کودک خرد رحمت کنید
ز یزدان دارنده یاد آورید   خردمندی و مردی گسترید
مکارید این تخم ناخوب را   بدین غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آید ازان   که از من بسختی بر آید روان
بجز رنجش خالق دادگر   بجز محنت و درد و داغ پدر
همی سوخت بر وی دل سنگ سخت   که بس ممتحن بود بس تیره بخت
که داند که یوسف همی چون گریست   ستاره ز دردش همی خون گریست
ازان نه برادر بر و هیچ کس   برحمت نبدشان زینا دست رس
هر و را چنان مانده از چار باز   کشیدند نزد سر چه فراز
فکندند همی خواستش سرنگون   بدان ژرف چاه سیاه اندرون
یهودای فرزانه را دل بسوخت   وزان خشم جون آتشی بر فروخت
جو شیر و زم جست جون پیل مست   گرفتش بسنگ دست یوسف بدست
بدان بی رهان گفت کین نیست روی   نیامد ز میدان چنین برد گوی
فکندن بچاه اندرونش سرنگون   ازان سخت تر کس مریزید خون
که جون سر همه کردد سرو گردنش   شود استخوان ریزه اندر تنش
نیاید بدین ناخوشی کشتنش   فرو چاه باید همی هشتنش
بس انکه بیزدان بش بگذاشتنش   که یزدان خودش جان ستاند ز تن

شمار ابزه کم بود اندر زمین / که گشته بنا شید ویرا بکین

یکایک رسن خواستند از زمان / باشتاب بشنیدش اندر میان

بچاه هشتش فرو کرد شمعون نخست / برون کرد آب از چها باز جسته

رسن را ببردند بروی دراز / همی رفت در چاه ماه از فراز

دلش با یگانه خدای جهان / که داند همی آشکار و نهان

سپرده تن و جان بفرمان او / امیدش بگفت فراوان او

چو در نیمهٔ چاه تاری رسید / شنیدم که لاوی رسن را برید

بدان تا بزخم اندر افتد بچاه / شود بیگوش خرد و گردد تباه

خدای جهاندار جبار فرد / سوی جبرئیل امین وحی کرد

که این بنده را اندران قعر چاه / بپرهیز و از آب دارش نگاه

بآب اندرش جایگه ساز خشک / همه چاه را کن پر از بوی مشک

بگستر یکی فرش خود از بهشت / ملون چو بستان در آرد بهشت

بدو حله و مژده و میوه بر / بگویش که رنج تو آمد بسر

سه روزت فزون نیست اینجا درنگ / نگر دل نداری ز اندیشه تنگ

کز اینجا ز ژرفا چاهت رهایی دهیم / وز آن پس ترا پادشاهی دهیم

بسر تاج تو همسر مه شود / جهان از حدیث تو آگه شود

ز مشرق بمغرب رسد آگهی / که چون تو نبد داد گستر شهی

ابا باد رای

ابا پادشاهی پیمبر بوی / سر دین ما را تو افسر بوی

پدر گر سپرد و بگشت بر پیل خویش / ترا درد و زخم چه آورد پیش

تو چون خویشتن را سپردی بجا / گزیدت یکی داد گر پادشا

رسانیدت آنکه بفرخ پدر / یکی پر بها خسرو تاجور

برین ده برادرت فرمان دهیم / بهر بخت بباید ترا آن دهیم

شوند آگه این ده برادر ز کار / که خواهی پریشان شدن شهریار

ولیکن ز ما بر تو حکمست چند / دران حکمها نیست بیم گزند

چو آن حکمها بر سرت بگذرد / جهانی نامهٔ نام تو گسترد

چو روح الامین امر دادار یافت / بفرمان باری سوی چه شتافت

بچندان که دم داشت آن پیش بین / همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت ای داور داوران / عطایی ترا نیست وصف گران

مرا دادی آنچه از تو یزدان سزاست / همی خود ندانستم این از تو خواست

چو بد کرده بسیار شکر و ثنا / برآورد سر یوسف پر بها

تنش در یکی حله دیدا بهشت / که هر تار و پود و را کس نرشت

بدیدش همی فرش بابسته دید / برش میوه و آب شایسته دید

نشسته برش جبرئیل امین / بفرمان دارای چرخ و زمین

هر آنکو بود با خدای جهان — بهمکان سختی و آسیب جان
بدین کو نه باشدش فرجام کار — یکی دل بدین داستان برگمار
که نمرود کان دشمنی ساختش — در آنکه که زی آتش انداختش
براهیم را اندران جایگاه — باخلاص دل داده بد با آله
بدو لاجرم خالق الخلق فرد — هران آتش گرم را سرد کرد
ز دوزخ یکی بوستان آفرید — وزان نرگس و لاله آمد بدید
سماعیل را چون براهیم باز — بدان جای قربان کشیدش فراز
هم او را فدا کرد کبشی عظیم — چنینش بست کار خدای رحیم
بچاه اندرون یوسف نیکخواه — سپردش تن و جان بحکم آله
برو چاه روشن شد و دلگشای — بگسترده فرش و بشد دیده جای
درو میوه و آب عنبر سرشت — دری در گشادا دران از بهشت
ندیمش بچاه اندرون جبرئیل — که یابد از او با تو اندر عدیل
اگر با خدایت بود رای و هوش — زبان دل و دانش و چشم و گوش
بدان جایگه کت رسد کار پیش — نگاهت بدارد باحسان خویش
شنیدم که یوسف بچاه اندرون — چو ایمن شد از کید دیو نگون
خدایش رهانید زان پیرهان — رها گشتش از کید بدخواه جان

ابجان

جهان آفرین حلّه و مژده یافت | رخش باز چون مهر و چون مه بتافت
دو صد بار از آن خوبتر گشته دید | جهان آفرینا حسن و زیبش فزود
رخش فرداو زنگ را شاه گشت | ستاره ز حسن رخش باکیشت
اگر چور دیدی مه خ رو ششنش | بجوشش آمدی جان و دل در تنش
بند چو روی چهره آدمین | نباشد چو او آدمین در زمین
شنیدم که اندر ثنا ژرف جاه | همیکرد در آب روشن نگاه
با آب اندرون صورت خویش دید | ز خورشید دیدار خود بیش دید
شگفت آمدش حسن و دیدار خویش | که حسن رخش بود از اندازه بیش
بدل گفت با این جمال و کمال | که کرد ست ارزانیم ذو الجلال
همانا که گر بنده بودی منم | بدین زیب خوبی که اکنون منم
یقین آشکارا همی دیدمی | که هم سنگ خور زر بارزیدمی
برو این سخن در زمان سهو بود | ولیکن قضا را چنان نمود
بیازرد ازو کردگار جهان | بدان قیمت خویش کردن جهان
که بود اندر آن قیمتش که و ناز | ببین تا چه کرد ایزد بی نیاز
بگویم چو هنگام گفتن بود | دل هوشمندت ز من بشنود
بدانکه که یوسف بدان نیکوئی | بدان خوش لقا و بدان خوش خوی

بدان هوش و فرهنگ و آن حسن و رای | ندانست کس قیمتش جز خدای
چنان بود یوسف که همتا نداشت | همی سر سوی آسمان برفراشت
هر آنکس عنایت بود از خدای | همه کام بایستش آمد بجای

کشتن اسباط بزغاله برا و پیراهن یوسف را بخون بزغاله آغشتن و افغان کنان رفتن باز بجانب یعقوب بجانب شهر روان شد

کنون گوش زی حال یعقوب دار | زمانی بدو هوش و دل برگمار
چو اولاد یعقوب دانش تباه | فکندند آن پاک تن را بچاه
بزرد رمه زود گشتند باز | کشیدند بزغاله را فراز
بکشتند و آن پیرهن سر بسر | بخونش در شستند و کردند تر
چو آمد شبانگاه رفتند پاک | همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه بد سوگوار | همی کرد فرزند را انتظار
هوا زی پدرشان فراز آمدند | همه دست بر چشم و سر میزدند
چو یعقوب دیدان خروش و غریو | دلش را هم اندر زمان گفت دیو
که یوسف بدام بلا او فتاد | همانا که شد جان پاکش بباد
بسبک باز پرسید کنعان چه بود | قضای سپهری چه محنت نمود
امید دل و کام جانم کجاست | چرا او نه اندر میان شماست
بگویید کز بیم جانم خلید | همه پرده صبر بر من درید

۴ ه

...رسر غریوان و بالا کنده آب — بگفتند کای داد فرمان باب

...وسف ترا مژده باد از خدای — گرگ گشت پرداخته این سرای

...مینیم یکساعت از پیش اوی — با برنهان شد کم و پیش اوی

...بستیم با هم سراسر کمر — که از ما کدامین بود پیش گرد

...سبق را همی یک زمان تاختیم — نشستی و دانش از دل بپرداختیم

...ورا نزد بنگاه بگذاشتیم — از آفت کجا آگهی داشتیم

...یکی گرگ بر بود و پیراو برد — تنش خورد و جان نیزدان بسپرد

...نداری تو مان صادق ای داد خوی — اگر چند پستیم ما راست گوی

...چنین بد که کردیم گفتار باد — خدایت بدین مژده پی مرد باد

...یکی سوی پیراهنش کن نگاه — بدان تا به بینی نشان تباه

...پس آورد او را بر پیش پیرهن — نهادش بنزدیک آن پاک تن

...بیالوده یکسر بخون دروغ — دروغی که میداد چون خون فروغ

آوردن پیراهن یوسف بخون آلوده پیش پدر و گفتن که یوسف را گرگ خورده

چو یعقوب از ایشان چنان پاسخ شنید — بخون اندر آغشته آن جامه دید

تو گفتی ز تن بر دمیدش روان — نماندش ز تنها هیچ زور و توان

بروی اندر افتاد آن مرد پیر — گسسته دم و چهره همچون زریر

بدان بیهوشی بود یکپاس روز — بمیغ اندرش اختر دلفروز

سرانجام چون شد دلش هوشیار — بنالید پیغمبر کردگار

درآمد بفریاد و بانگ و غریو | بدانسان که بر وی ببخشید دیو
بخندان که مردی دو فرهنگ راه | ببوید همی بود زار و تباه
فتادش ببل در بدانسان غرنگ | که از درد وی خون چکانید سنگ
چنین گفت ای بیوفا پیرهن | نه تنها برون رفتی از پیش من
جو از پیش چشم نه تنها شدی | ابی او به تنها چرا آمدی
میان تو در بود فرزند من | روان و من و جان و دلبند من
کنون خون او در میان تو است | بس آشفته و بد نشان تو است
نشانی بد از دوست آورده | مرا زین نشانی بسر کرده
ز یوسف مرا یادگار آمدی | نکو رفتی و سخت زار آمدی
جو رفتی ز تو نور خورشید تافت | شکفته بهار و گل و بید تافت
جو باز آمدی خون فروزی همی | دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این داد و این داوری | که بر جای خورشید خون آوری
دل و جان من کی بشد دگرگون | که خرسند باشم ز یوسف بخون
من این داستان کی توانم شنید | من این روز بد جون توانم برید
من این گز بخواب اندرون دیدمی | ز جان و دل و دیده ببریدمی
بگفت این و ز درد شد سرنگون | دگر باره زو هوشش افتد برون
دگر باره نامرده جون مرده شد | روان در تنش زار و پژمرده شد

جهان

…ابود یک با سی دیگر ز روز
فراقش بجان آتش اندر فروز

…یی جو هش باز گشتش بتن
برآورد سر گفت ای وای من

…ارزد کنون زندگانی مرا
که شد کشته جان و جوانی مرا

…سنی روز کز مرگ پیش آمدی
مرا راحت روح پیش آمدی

…یسف مرا جان و دل بزرگار
بدان شادمان بد بدان کامکار

…ر ز خشم یزدان بترسیدمی
دگر کی نه قسر جام را دیدمی

…و زنخ یکی آتش افروختی
دران جستمی تا فرو سوختمی

…ریغا دریغا دل و جان من
که بی او سیه گشت سامان من

…دریغا نکو روی فرزند من
که بگسست بی او همه بند من

…ریغ آن شکوفه گل اندر بهار
بباد خزان او فتاده ز بار

…ریغ آن فروزنده خورشید و ماه
که پوشیده شد زیر میغ سیاه

…ریغ آن گرانمایه در یتیم
که همتا نبودیش جدید و قدیم

دریغ آن گرامی و فرخ پسر
که بر مرگ وی سوخته شد پدر

…ریغ آن جوانی و فرهنگ وی
دریغ آن همه درج و اورنگ وی

دریغ آن فروزان رخ روشنش
دریغ آن دل مهربان برمنش

دریغا که وی رفت و من مانده ام
ز شادی و نیکی بر افتاده ام

ایا کاشک رفتی چو من صد هزار
بدی مانده آن سرو مجون نگار

کنون بر دلم از خرد پند نیست مرا دل بدین باب خرسند نیست
جوانی چو تو تازه و دلگشای شود کشته و پیر ماند بجای
گمانم چنان بد که او پیک من بسازد بآیین گور و کفن
کنون تا پیرهن هر دری انداز وی همی مالم اندر سر و چشم و روی
من این پیرهن گوش دارم کنون نشویم ز روی بر کز این تیره خون
که از پوشش دست اینان سبب ازین بر ندارم ز بینا چشم و لب
گرامی تر از مال و چیز منست که این پوشش دان عزیز منست
همی تا بوم زنده اندر جهان همی دارم اینرا پیرهن را چو جان
چو بیجان شود چشم و رنگ من بتن در بپوشیم تا باشد کفن
برم تا بجیحن پیش یزدان کنون نمایم بدادآور رهنمون
بگویم که فرزند خویش من ببارا ستم اندرین پیرهن
ببازی فرستادمش سوی دشت ز چشم و سرم شادمان در گذشت
ز خلف تو گرگی شد او را بخورد مرا بی گرانمایه فرزند کرد
خدایا تو زان گرگ دادم بخواه ز جان و دلم این مصیبت بکاه
یهودا و شمعون و روبیل دان ربالون و بستاخر و دیگران
چو این بشنویدند بی دل شدند همه خویشتن بر زمین میزدند
برآورد هر یک چو کیوان خروش بجان و روان شان درافتاد جوش

بپرسید آن گرگ ایشان بدند — که چو بنده جان یوسف شدند

ر چون بدان ده پسر بنگریست — بدانگونه شان زار و دلخسته دید

شده هر ده از درد چون بیهشان — همه خویشتن را ز نالنده و گنهان

پرسش گرفت آن رسیده پدر — ز درد دل و جان آن ده پسر

که ای شیر مردان نام آوران — دلیران و گردان و زیرک سران

شما را چنین زار بودن چراست — چنین سوگواری نمودن چراست

مرتان دل و هوش بودی بجای — نبودی چنین بخت من تیره رای

سپردم بدست شما کودکی — بگفتم صد اندرز با هر یکی

ندر زمین تان نبند هوش و دل — کنون لاجرم گل فرو شد بگل

گر آنجا شما را بدی دل بروی — کنون تان ندادی همی دیده جوی

خدا اگر بپرسد شما را ازین — چه گوئید پیش جهان آفرین

اگرتان بپرسد خدائی قدیر — کدامست تانی پوزش دلپذیر

که هر ده ما نند دو پیل مست — همه با دلیری و با زور دست

همه با خردمندی و رای و هوش — بکهتر برادر نداریند گوش

بهر ده و هیدش بدندان گرگ — بدرید و را خیره گرگ سترگ

بدین داوری و بدین داستان — بگیرادتان ایزد غیب دان

شتابی زیان دل سیه کرده اید / جدا هر یکی خون من خورده اید

جهان آفرین ایزد غیب دان / بدرد دل من نگیرا د تان

بگفت این و بس پیرهن کرد باز / نگه کرد در وی نشیب و فراز

همی جست بروی ز هر سو نشان / ز چنگال و دندان گرگ زیان

سراپای آن پیرهن بد درست / ندید آن نشانها ز هر سو که جست

شگفت آمدش بود جای شگفت / دل پی بهش وسوسه برگرفت

سبک باز پرسید آن ده پسر / که این شاخ غم چون برآورد سر

خود آغاز این محنت ما چه بود / قضای بد این تعزیت چون نمود

بگوئیدم از نو که چون بود کار / چه بتیاره پیش آمد از روزگار

بیعقوب گفتند هر ده پسر / که ای پاک دل کاردیده پدر

زمانی همی سوی بازی شدیم / ز کینه زمانه چه غافل شدیم

نشاندیم یوسف بنزد رمه / نهاده برش جامهٔ ما همه

یکی گرگ ناگه بدو باز خورد / ربود از چراگاه و بردو بخورد

بجستش بسیار بشتافتیم / نشان گرگ و ما پیرهن یافتیم

چو بشنید یعقوب روشن روان / که هوشم همان خیره ماند روان

که چون گرگ هر یوسفم را کشید / تنش را بدندان همی بردرید

چرا ماند

را ماند پیراهن وی درست　　بدانسان که بردوختیم از نخست بها ٥

وگر بود یوسف برهنه بتن　　برآمیخته بود از تنش پیرهن

پس این خون بپیراهنش جون رسید　　اگر گرگ ویرا برهنه کشید

ندانم که این داستان جون بدست　　ندانم که یوسف نهان جون شدست

ایا کاشکی آن گرگ را دیدمی　　کم و بیش ازو باز پرسیدمی

دل پاک یعقوب را شد درست　　که گفتار اینان دروغست و سست

بیوسف بنودست آهنگ گرگ　　ندیدست او رنگ گرگ سترگ

ولیکن بنود آگه از کم و بیش　　که یوسف چه افتاد او را ز پیش

گهش دل بدانسان همی زد گمان　　که ویرا بکشتند جایی نهان

دران پیرهن خون کی آمیختست　　از آنست کز حلق او ریختست

گهی گفت جونین نشاید بدن　　بدینگونه بی ره نشاید بدن

گر ایشان همی در که خشم و کین　　اگر خون او ریختی بر زمین

بریشان همانکه عذاب آمدی　　بلا از آسمان باشتاب آمدی

نماندی بتن در یکی را روان　　شدندی بهفتم زمین در نهان

ازین در همیگفت با خویشتن　　همی کرد زاری بدان پیرهن

همی گفت یا گرگ ناپاک دار　　چه کردی بدان کودک نرم ساد

کجا بردی او را و چون خورد شیر   چه گونه تن نازک آزردیش

ورا چون دریدی بدندان نخست   که پیراهنش هست یکسر درست

دریدی تنش را و خستی روان   به پیراهنش بر بدی مهربان

ایا کاشکی آن مهر بر سر منی   نبودی و بودی بران با کشی

ایا کاشکی مر مرا خوردی   مران کودکی را نیازردی

که او از جوانی نخورده بر   گلی بود تا زه برآورده سر

همیگفت ازینسان و خون ریز ریز   همی کرد بر خویشتن رستخیز

همی زد تن خویش اندر زمین   همی بود با جان شیرین بکین

همی خواست یعقوب کو را روان   نماند به گیتی درون یکزمان

بدینسان همی بود بی خویشتن   همی کند جان و همی کشت تن

ز یعقوب فرخ چو برده بسر   شنیدند آن گفتها سر بسر

ز شرم گنه پاک پیچان شدند   سبک بر بهانه پشیمان شدند

که پیراهنی غرقه در خون شده   نیا زرده دندان و چنگ دده

گوا بود بر خام گفتار شان   گوا بود بر زشت کردار شان

بیعقوب گفتند کای غم زده   ترا کام دل رفته دام آمده

نشانیم از اندر هم اکنون همه   بجوییم ویرا بگرد رمه

زراه

پسریم پیش تو آریم زود | بدانی که این محنت از گرگ بود
هم اندر زمان برده از پیش او | نهادند چون مادری دست او

گرفتن فرزندان یعقوب گرگ را و بردن پیش پدر و تیغ و چنگ و دهانش را بخون یوسف آلوده کردن

ببستند یک لخت بر سر گران | گرفتند گرگی چو شیر ژیان
بخونش سرشتند و کردند تر | کشیدند ویرا بنزد پدر
بگفتند بیداد این گرگ کرد | تن یوسف این سهمگین گرگ خورد
ستم دیده یعقوب کردش نگاه | دران گرگ بیچارهٔ بی گناه
بخون هزار زفر کرده رنگ | همان خونش آلوده بر هر دو چنگ
هنرمند یعقوب فرخ نژاد | ز درد دل و جان بپا ایستاد
زمانی عبادت همی گسترید | بنزدیک او کو عباد آفرید
چو لختی دعا بر زبانش براند | از اخلاص دل مر خدا را بخواند
چنین گفت الهی ز بالای خویش | با جلال و اعزاز و یغمای خویش
که گویا کن این گرگ را تا ازوی | کنیم این سخن را یکی جست و جوی
بدانم که این گفتها راستست | و یا نه دروغست و پیراستست
هم اندر زمان داور دین و داد | همان گرگ بسته زبان برگشاد

عتاب کردن و پرسیدن یعقوب از خون یوسف بروی از گرگ

بپرسید یعقوب ازو در زمان | که ای بیوفا گرگ نامهربان

جرا خوردي از كام و جان مرا   مران آفتاب روان مرا

مران مونس غمگسار مرا   مرا هوش جان و قرار مرا

چه بد ديدي از من كه فرزند من   بدانسان گسستي ز پيوند من

چنين پي بسر زار بنشانده ام   ز گيتي و مينو بر افشانده ام

ز يوسف بدل در جهان داشتي   كس اندر جهان زنده نگذاشتي

نه تنها ز كس واگسستي ز هم   وز اندام او سير كردي شكم

بجايي كه بد بي كرانه رمه   جرا سوي او تاختي زان همه

ترا كه سگ مندي ازان به بدي   كه باري گران بار فربه بدي

بدتنها نه جرا كردي اي بي هنر   ورا بي روان و مرا بي بسر

كجا خوردي او را بمن باز گوي   مگر باز يابم يكي موي او

كه تا زنده ام يادگارم بود   بگور اندرون غمگسارم بود

بگفت اين و بگريست از درد دل   سرشك همي خون جكاند بگل

جو بشنيد گرگ آن سخنهاي زار   ز يعقوب آزرده دل فگار

بفرمان يزدان زبان برگشاد   چنين گفت كاي پاك با دين و داد

بمن خسته دل بر گماني مبر   كه از امر يزدان گرايم بدر

خداوند كرد دست بر ما حرام   ز پاك پيغمبران والسلام

نه خوردم

نخوردیم هرکز نیاریم خورد | نکاه اندر ایشان نیاریم کرد
معاذ الله ای حجت دادکر | پسندیده پیغمبر پرهنر
بکشتیم نزدیک فرزند تو | ندیدیم خودان پاک دلبند تو
به یزدان که کر چهره او دیدمی | نیز دیک او خاک بوسیدمی
من از کو سفندم تو بینم بدشت | نیارم به پیرامنش هیچ کشت
چو در کوسفندت همی بنکرم | دل و دیده وجانت را چون خورم

بپرسیدن یعقوب احوال یوسف

بدو کفت یعقوب پس باز کوی | که چون بود احوال سامان اوی
مرورا که بردو که خورد و که کشت | بوی بر چه آمد ز نرم و درشت
چنین کفت پس کرک انده کسار | که برده ندرد همی کرد کار
کیم من که برخلق برده درم | نه من ضد و آیین داد اورم
من او را نخوردم ندانم جز این | نداند کس اینرا جز جهان آفرین
پیمبر چو بشنید کفتار کرک | بدانست از آن ناروا کار کرک
که اولاد او خاین و مجل | بر افتاد دل اندوه دار ندکل
بدل کفت کاین قصه آمد پدید | نباید کنون پردهاشان درید
کز آوردن کرک نزدیک من | دریدند خود برده خویشتن

بپرسیدن یعقوب احوال کرک کشتن

بپرسید پیغمبر از گرگ باز — که آگه شدم من ز پوشیده راز

بران کاندرین کار دارد گناه — سر و کار او نیست جز با اله

تو اکنون مرا قصهٔ خویش گوی — با آن از دل من تفکر بشوی

شکارت چه بودست امروز چون — که آغشته چنگی و دندان بخون

پرسیدن حضرت یعقوب از گرگ ~~و اظهار کردن~~ و اظهار راستی

پرسیدن احوال گرگ — گرگ بیگناهی خود

زبان برگشاد و بگفتا جواب — که ای ویژه پیغمبر زرف یاب

یکی بی نوا گرگم اندوه زده — بدین دشت کنعان ز شام آمده

که از من یکی بچه ضایع شدست — همانا بکنعان فرود آمدست

من از بچه آسیمه کار — همی گردم اندر جهان سوگوار

ز هر دشت و هر در همی جویمش — بهر کس نشانها همی گویمش

بامید آن کز یکی دشت و در — ورا ناگهان باز یابم مگر

کنون اندرین دشت فرزند جوی — همی گشتم از هر سوی بوی بوی

بمن باز خوردند این ده جوان — بچاره گرفتندم اندر میان

ندانستم از هیچ در چاره شان — سرانجام گشتم گرفتار شان

چو گشتم گرفتار کردند تر — بخون جنگ من در زمان باز فر

بدینسان کشیدند بنبست مرا — کنون سر بسر هست فرمان ترا

ز گرگ بشنید یعقوب حال | نماندش بجان اندرون هوش
چو آگاه شد گرچه نالد همی | دلش را چه تیمار نالد
بنالید چون رعد و بگریست زار | شدش دیده باران چو ابر بهار
چنین گفت کای گرگ کم کرده دوست | ترا صحبت امروز با من نکوست
بیا تا بگرییم و با یک دگر | تو بر بچهٔ خویش و من بر پسر
مرا و ترا هر دو بچه شدست | ترا و مرا هر دو محنت زدست
فراق بچه با تو زنهار خورد | فراق پسر مر مرا زار کرد
فراق بچه مر ترا دل فروخت | فراق پسر مر مرا جان بسوخت
فراق بچه مر ترا در جهان | پراکنده کردست هر سو دوان
فراق پسر مر مرا بست کرد | بیفگند و بی پای و بی دست کرد
بیا تا بگردیم بر یک دگر | تو بچه همی جوی تا من پسر
همی گفت زینسان سخنها بدرد | همی ریخت از دیده خوناب زرد
غریوان شده گرگ با وی بهم | بزاری همی ریخت از دیده نم
که او را همان درد و تیمار بود | همان محنت و رنج و آزار بود
چو یعقوب دل خسته و غم زده | غریوند بسیار با آن دده
بفرمود دادند ویرا طعام | شکم سیر کرد آن دد و یافت کام

تسلی دادن حضرت یعقوب فرزندان را از [illegible] یوسف

دعا کرد پیغمبر کردگار … بران گرگ دل خستهٔ سوگوار

چنین گفت الهی بر نیابی زبان … به بخشای وزی بچه بازش رسان

برو این غم آسان کن ای دادگر … که دردی ندانم ازین صعب تر

پس آنکه باولاد خود کرد روی … چنین گفت یعقوب فرهنگ خوی

نکو کرد نفس کنه کارتان … بچشم شما زشت کردارتان

خدای از نهان شما آگهست … ولیکن شما را سوی او رهست

بپاداش این تان نکویی دهاد … مرا اندرین درد و غم صبر باد

کنم صابری مردمم را دلیل … که در کارها صبر باشد جمیل

جهان آفرین بس بود مستعان … برین وصف بیداد فعل نهان

بگفت این و زانپس سکونش گرفت … بدانسان کزو بر بجا بدی شگفت

بدل گفت ای دل کنون پایدار … جهانرا بتیمار و سختی گذار

ترا روز شادی و آرام شد … ترا داغ درد آمد و کام شد

شبی پیشت آمد سیاه و دراز … که هرگز نخواهد شدن روز باز

یکی آتش است این فروزان و تیز … که نتوان نشاندنش تا رستخیز

درینا بود یعقوب فرخنده رای … که آمد بدو جبرئیل از خدای

[illegible] رسید و بسی گفت این حکم اوست … ترا اندرین صبر کردن نکوست

[کی] بینی آن عتابت کز پیش گفت — که ماکرد خوابیم غم با تو جفت
بخوابیت اندر بلا آزمود — صبوری کن اکنون که بود آنچه بود
نبا کام یعقوب فرخ نهاد — بدرد و بتیمار کردن نهاد
یکی خانه بر ساختش دور دست — بدان خانه در شد تنها نشست
در ابیت الاحزان نهادند نام — که بد خانهٔ حزن انده تمام
دران خانه یعقوب دایم حزین — فشاننده از دیده خون تر زمین
گسست از همه کام و پیوند خویش — ز تیمار هجران فرزند خویش
نکردی نگه پیش و کم سوی کس — نبودش بجز نوحه آیین و بس
شب و روز با درد و غم زیستی — زمانی نبودی که نگریستی
دد و دام وحش از جهان سوی او — بتیمار بردن نهادند روی
ز بس ناله نوحهٔ زار و زار — گریستند با او چو ابر بهار
بمیراند خون از فراق پسر — بدین گونه تا کور گشتش بصر
گرش دیده زان درد بی نور بود — روا بود حقا و معذور بود
کسی کش چو یوسف پسر گم شود — ز خون راندنش دیدها گم شود
ز یعقوب کردیم یک چند یاد — که بنیاد تیمار او چون فتاد
ز یوسف کنون لانده باید سخن — فرو راندن داستان کهن

قصه یوسف در ته چاه وفرود آمدن کاروان برسران چاه

حکایت

شنیدم زگوینده دل فروز — که یوسف بچاه اندرون بد سه روز

عدیلش بچاه اندرون جبرئیل — زجنبت بسجده برکش جلیل

چهارم چنان بد زحکم اله — که آمد کشی کاروانی زراه

خداوند آن کاروان عظیم — یکی مرد پرهیزکار کریم

یکی پرهنر مرد بد باشکوه — ورا مالک ذرع خواندی گروه

شتر داشت بسیار بار تمام — شب و روز کردی زه مصر و شام

چو آمد زره نزد آن چاهسار — بنزدیک آن چاه بنهاد بار

دو مملوک بد هردوان بی نظیر — یکی زان دو بشری و دیگر بشیر

بفرمود تا بس شتاب آورند — وزان چاه یک لحت آب آورند

سبک آستین برزده هردوشان — دویدند با مشک و دلو و رسن

همین بنده بشری کجا دلو داشت — مران دلو را در بن چه گذاشت

بیوسف ندا کرد جبرئیل و گفت — که برشاخ امید توکل شکفت

بپا خیز در دلو شو با شتاب — بمالک تو او لیتری خود زآب

شنیدم که امر خدای عزیز — بدان دلو بشری زبان داد نیز

ندا کرد و گفتش بدان پاکدین — که برخیز از آنجا و در من نشین

بگو اندرون رفت آن با گستن	برانگیخت بشری با بقوت رسن
چو آمد بنزد لب چاهسار	فروزنده شد عالم از هر کنار
تو پنداشتی کز که باختر	همی برزند قرص خورشید سر
نگه کرد بشری و فرخ بشیر	سوی دلو دیدند شمس منیر
ز بس نور رخسار آن خوب کیش	بدیدند در چهروی چهر خویش
ز چه بر کشیدند ویرا تمام	بُد آدمی شمس بدو السلام
یکی نور پیوست ازو بر سپهر	کزان تازه شد نور تابنده مهر
برآمد دل هر دو بنده بجوش	ز تن شان جدا خواست شد عقل و هوش
نهادند رخ پیش وی بر زمین	گشادند بروی در آفرین
چنین گفت یوسف بدان بندگان	که ای نیک بختان و فرخندگان
زمین پیش دادار بوسید و بس	که بخشیده او بیت فریادرس
مرو را رسد سجده و آفرین	که او آفرید آسمان و زمین
بشارت ز بشری بمالک رسید	که نوری ز چاه اندر آمد پدید
بیا تا ببینی که بر جای آب	چه گونه بر آید ز چاه آفتاب
سبک مالک آمد بر چاهسار	فروزنده خورشید دید آشکار
ببشری چنین گفت مژده بذیر	بدین ماه تابان و شمس منیر

علامیست این و رخ زابه بیت مرا این گرانمایه تر مایه نیست

همه کاروان شد نظاره بروی همه خیره زان صورت رنگ و بوی

وزان نور تابان وز و بر جهان رسیده سر نور بر آسمان

زبانها کشادند بر گفت و گوی دل هر کسی مانده در جست و جوی

یک آزاده خواندش یکی بنده خواند یکی مهر و ماه درفشنده خواند

ز گفتار و کردار آن کمرهان کس آگه نبد جز خدای جهان

شنیدم که از نزد آن ژرف چاه نه بس راه بد تا بدان جایگاه

دو وید اند بشتاب تا جا بسار گل کاشان کشته بد جمله خار

بنزدیک چاه انکهی تاختند بدیدار انبوه بشتافتند

بدیدند انبوه درا بهی نشسته ستوده رسول جهی

ز کشور بکشور جهان فراخ زده نور رخسار وی یخ و بلاخ

بتن بر یکی حله کز بوی و رنگ همی بر گل مشک بنهاده سنگ

بماندند هر ده برادر شگفت خرد زین شگفتی تواند گرفت

بر آویختند از هم گوشه جنگ گرفتند هر ده ورا بی درنگ

بدشنام داده زبان کرده تیز بیاورده بر وی گران رستخیز

بپرسید مالک ازان ده جوان که ای کامکاران روشن روان

جوابه

چه خواهید ازین کودک خردسال | که از چهره وی بازند بخت فال
مرورا ازین ژرف چه یافتیم | بدیدار او تیز بشتافتیم
چه باشند شمارا چه بد ساختست | که دست زبان تان برافراختست
همانگه جهان داد شمعون خبر | که هست این یکی بنده بی هنر
در حقیقت معیوب بشاخ بلاست | نه شگفتی در آن کو که زی زاد ماست
مرورا سه عیبست هر سه عظیم | کز آن هر سه دارد دل خلق بیم
گریزنده و دزد و گرینده چشم | که باشد که ازوی نیابد بخشم
سه روزست تا این بنده غلام | بر اسب جفا کرد زینا و لگام
نهان شد ز چشم و سر آدمی | چو قارون فرو شد بزیر زمی
بجستش گردیم هرگونه چار | کنون یافتیمش بدین جاهسار
چو گفتند چونان که چی خواستند | زبانها بعبری بیاراستند
بگفتند با یوسف بی هنر | که گر تو جز این چیز گویی دگر
هم اکنون به شمشیر زهرآب دار | برآریمت از تن روان و دمار
بترسید یوسف ز گفتارشان | که گفتارشان بود چو کردارشان
بپرسید از و مالک غز و گفت | که ای با تو خوبی و فرهنگ جفت
بس آهسته و سخت و فرخنده | کدامی تو آزاد یا بنده

ز تهدید و از بیم آن کمرهان	زمالک نسب کرد یوسف نهان

نیارست گفتن که بنده نیم	بگشتندیش گر بگفتنی کیم

بنا کام گفتش یکی بنده ام	هم از مهتران را سر افکنده ام

ولیکن بدل گفت ازان خدای	که بود ست و همواره باشد بجای

از انپس بلا به زبان برگشاد	بنزدیک اخوان زمین بوسه داد

بعبری همیگفت ای مهتران	خرد پروران و هنر گستران

چه باشد گر اکنون نکویی کنید	ز دل کینه و دشمنی بر کنید

شما چون شبانید و من چون رمه	کیم من که با من کنید این همه

نباشد شب تیره اندر جهان	که نه روز باشد سرانجام آن

رود در جهان جنگ و پیوستگی	ولیکن بود بعد ازان آشتی

مرا با شما خود ز بن جنگ نیست	دلم نیز آزار تا ننگ نیست

چه باشد اگر تخم مهر افکنید	ز بد مهری و خشم و کین دم زنید

از آزار من تا شود دل تهی	مرا در بدر برید همچون رهی

ز دل بر شما مهربانی کنم	بدشت اندرون تا نشانی کنم

به بندم کمر پیش چون بنده وار	بدشوار و آسان بدم پایدار

اگر بسته باید چو بنده کمر	بنزد شما به که جایی دگر

...د از گفتار یوسف بدرد — بنالید و بارید خوناب زرد

...بیدی بسی لابها گسترید — ببی شان بگفتارها دل خرید

...ل سخت ایشان نشد هیچ نرم — بندشان ز بی مهربانی و شرم

...سی بر بیهوده دادنش پرست — بکینه گزیدند انگشت دست

...چنین گفت مالک سرانجام کار — بدان کینه جویان بی زینهار

...سر این بنده را با سه عیب چنین — نباشد خریدار کس بر زمین

...لی من بخرم کنون از شما — بدان تا شوید از غم وی رها

بها جامه بدهم که دارم بسی — ندارد چنین جامها هر کسی

بمالک چنین داد شمعون جواب — که هست این تجارة بر ما صواب

ولیکن بجامه نداریم رای — درم آرزوی تو آرد بجای

اگر مان دهی صد شتروار باز — همه دیبه رومی بزر و نگار

بخواهیم درمان دهی ده درم — رضای تو جسته شود لاجرم

کشاد آن زمان کیسه و ریخت پیش — ز هجده درم کم نبود و نه بیش

بنهره درمها ولیکن درست — همان بود هرچند ازان بیش جست

بگفتا که اینست وزین بیش نیست — شما را بدی گر بدی این دو بیست

بدینسان خرید و فروخت اوفتاد — ستد یوسف و آن درمشان بداد

بهژده درم قلب معذور دست / فروخته شد آن بوستان بهشت

فروشند کانرا دران زشت کار / خرد بود خرسند دل شاد خوا

نبد میل ایشان بسوی یهودان / فروختن غرض بود شان زان میان

نازل شدن جبرئیل علیه السلام و تلقین کردن یوسف را از بها فروختن یوسف بمالک

هم اندر زمان جبرئیل از خدای / درآمد بر یوسف پاک رای

نهان از همه کس برو آشکار / سلامش رسانید از کردگار

چنین گفتش از قول جان آفرین / که در آینه چهرهٔ خود ببین

همانی که بودی بچاه اندرون / وزان نیز چیزی فراوان فزون

تن خویشتن را قیمتی ساختی / بهای تن خویش بشناختی

فروختندت اکنون بهژده درم / همی دار یاد این سخن بیش و کم

چو بفروختند آن هنرمند را / بها بستدند آن درم چند را

ازان ده جوان مالک کاردان / خط دستشان خواست اندر زمان

بدان تا شود بیعشان استوار / وزان پس بهانه بیفتد بکار

خطی زود بنوشت شمعون و داد / بدان پرهنر مرد فرخ نهاد

چنین بد نوشته که ما ده جوان / یهودا و شمعون و روبیل دان

ربالون و نفتال و لاوی و جاد / واوشیر و یستاخران گنج داد

بها

یکی بنده‌ای بود بان خانه زاد — بدو مادرش نام یوسف نهاد ۶

فروختیم ویرا بهژده درم — بدان مالک و عز گنج و کرم

ولیکن بشرط سه عیب عظیم — که آن عیبها هست با وی مقیم

گریزنده‌ای بابی و دزدی دگر — گرسنش چو مادر ببرگ بسر

چو دادند بدان خط کنند باز — بدان بر هنر مهتر سرفراز

مرین بیع را شرطها باید چهار — بگویم یکایک بپیش انگار

یکی آنکه بی بند و غل گران — نداری تو این بنده را یکزمان

دگر آنکه پوشانی اورا پلاس — که او نیست هر جامه را حقشناس

سه دیگر که باشد براه اندرون — بود جای او بر بیهون خرون

نشستش بر خشک پالان بود — نه بر تکیه و رخت و الوان بود

چهارم بری تا بدان جایگاه — که هرگز نداند بدان گوشه راه

بگرفتند پیمان و دادند دست — بدان دل شرطها باید شکست

نهادند این شرطهای نخست — بدین شرطها بعضها شد درست

پس این ده جوان بر لب جابسار — بعمدا گرفتند جای قرار

بدان تا به بینند با بند و غل — سهی سرو نازان و شمشاد گل

بشد مالک و عز اندر زمان — یکی بند بنهاد بر وی گران

بدان شرطها دل نباید شکست

مرورا به پشمینه بپوشید تن — جه ناخوش تن به پشمین لباس سمن
یکی بنده بودش سیه تر ز دود — سپردش بدان بندهٔ زشت زود
همی کرد یوسف در آن تا نگاه — همی آمدش یاد از آن آب و جاه
وزان کمبروان قیمت خویشتن — بسندیدن طلعت خویشتن
نهانی همیگفت کای ذو الجلال — ترا شاید و خود تو داری کمال
بچاه اندرون من خطا کرده ام — تن خویشتن را بها کرده ام
ندانستم اکنون جنبر یافتم — خدایا از ان جهره بر تافتم
ز نادانی من عفو کن مرا — که عفو است و لطف است پیشه ترا
بدان سان همیراند با دل نهان — نه آگاه ازو جز خدای جهان
بدانسان همیراند بر جهره اشک — که ابر بهاری برو برد رشک
تن و جان سپرده بحکم خدای — بسخت و به سست و ببند و گشای
سرانجام انکس که بد ساربان — کشیدش سوی بارگه کاروان
بسامان رفتش همی ساخت کار — براشتر همی بست هرگونه بار
بشد با سیه نزد مالک فراز — چنین گفت کای خواجهٔ سرفراز
همی رفت باید کنون ناگزیر — بیک حاجت این بنده را دست گیر
مرا باشد دستور تا با سیاه — یکی بسپرم تا سر جاه راه

مران ده جوان را یکی بنگرم ‌‌ بپا باید انگاه دل دربرم

اگر چند بسیار آزرده اند ‌‌ مرا دانشنده و ببرورده اند

شوم روی شان بازبینم یکی ‌‌ ببوسم سر و چشمشان اندکی

دهم تا قیامت بایشان درود ‌‌ که کار من و ان ایشان نبود

ازو مالک و غیر در ماند و گفت ‌‌ که روگشت همیدون خرد باد جفت

بند کردن مالک اغر یوسف را بگفته اسباط و امدن یوسف بر سر چاه بوداع برادران
رفتن یوسف بوداع براداران

ببند باسته یوسف مهربان ‌‌ خرامان دران بند و غل گران

ندانست رفتن ببند اندرون ‌‌ بیفتاد بر ساعتی سرنگون

بسختی شد آخر بنزدیک چاه ‌‌ چنان بسته و زار و ازو تباه

بآهن درون پای و در تن پلاس ‌‌ بدانبند بردی چو بر کور داسی

چو یوسف بنزدیک آن چه رسید ‌‌ مران هم سران را همه خفته دید

یهودا از ان جمله بیدار بود ‌‌ که او مهربان و وفادار بود

چو همزاد خود را چنان بسته دید ‌‌ دل خسته ش از دیده بیرون چکید

بدین شد دلش زود در بر گرفت ‌‌ خروشیدن بیدلان برگرفت

ز درد دل و جان بنالید سخت ‌‌ بغرید بسیار بر شور بخت

چنین گفت این بخت شور اهنست ‌‌ که یوسف سر و پای در اهنست

ایا کاش چشم شدی هردو کور ... ندیدی چنین روز واژون و شور

چه زین بی نواتر چه زین بهتر است ... که یوسف چو در زندان بند اندر است

یهودای بیچاره مستمند ... همی گفت از ایشان ببانگ بلند

از آواز او خفتگان سر بسر ... بجستند از خواب شوریده سر

بدیدند همه زار و خود را نژند ... سر و پای کشته گرفتار بند

تن نازکش در بلاس درشت ... چو سوهان همی سود اندام و پشت

چو یوسف بر ایشان برافکند چهر ... شتابید نزدیک ایشان بمهر

جدا هر یکی را ببر در گرفت ... بس انگه غریویدن اندر گرفت

چنان زار بگریست بر خویشتن ... که بگریست با او زمین و زمن

چنین گفت کای ویژه هم گوهران ... همه مهتران و همه بهتران

مرا هست تشنیع دیوانه راست ... که پشمینه و بند دیوانه راست

چنین بود کام شما تن بتن ... بدیدید هم کامه خویشتن

بنادانی و جهل آزرده اید ... مرا خسته و بی پدر کرده اید

که پیوند ما را که ایزد ببست ... ز یک دیگر اکنون نخواهد گسست

فراق آتشی کرد افروخته ... که پیوند ما زان شود سوخته

گرفتم یکی راه نادیده پیش ... که بازم نه بیند از امروز بیش

گرفتم به پیشش اندرون یک سفر | که هرگز نه بیند دو چشمم بذر
فکندم یکی تخم را در زمین | که بارش فراقست یا قوم دین
چنان بند بیگانگی تان ببست | که شد رشتهٔ آشنایی ز دست
قلم رفت و حکم قضا کرد کار | سر وصل ما را نگونسار کرد
کنون آسمانی چنین بد قضا | یکی حاجتم هست سوی شما
که از من باندازهٔ بحر و بر | درود دم رسانید سوی پدر
بپرسیدنش از من نهان و آشکار | مگر کردش روز دشخوار خوار
برو مهربانی و شفقت کنید | یکی بر دل چاک و ریش رحمت کنید
بر آزار او دل مپسندید هیچ | در آمرزش میارید کفران و پیچ
خود آزرده است از دل مهربان | روا نیست آزردنش بیش از آن
بتیغ فراق منش خسته آید | امیدش ز من پاک بگسسته آید
کنون عذر خواهید از آن خسته جان | گناهی بعذری نباشد گران
نگیراد تان ایزد دادگر | بتیمار و آزار و درد پدر
بدرد من بیکس و بیگناه | غریب و ذلیل و نژند و تباه
همی گفت از غمشان و انبان بنزم | فشاننده از دیدگان خون گرم
از و هر یکی رخ همی تافتند | کزو شرمساری همی یافتند

بتر زان چه باشد بگیتی بیار — که باشد کسی از کسی شرمسار

یهودای فرزانهٔ نیک خوی — همی خون چکانید زان گفت وگوی

همی گفت ای وای ما بیرهان — چه گونه رهیم از خدای جهان

دل خویش و جان پدر سوختیم — همی دانش دوزخ اندوختیم

جهان زشت شد نام ما در جهان — که تا جاودانه نگردد نهان

هرانکس که این داستان بشنود — نکوهیده و دشمن ما شود

میان آید چون ما ز مادر دگر — که چونین نمایم وای و هنر

همی گفت ازینسان وگریان جو ابر — درنده دلش پردهٔ هوش و صبر

بدو گفت یوسف که ای پاک دل — تو باری نه‌ای شرمسار و خجل

نمودی بسی دوستیهای گرم — ولیکن قضا را نبود از تو شرم

ترا مهربانیست بر من روان — همیدون همی دار دل مهربان

فرامش مکن یک زمان مهر من — بدل در نگار دیده کن چهر من

بآزرم من بی کس اسرزده — یتیم و اسیر و تبه دل شده

هرآنجا که بینی یتیم و اسیر — نوازش کن اورا و اندر بذیر

که از بنده بخشایشی نه از دگر — نباشد بگیتی درون جانور

نخاصه یکی بندهٔ بی بها — که هژده درم باشد اورا بها

نسخه: میان آید

بیاد

می

من امروز آن بی بها بنده ام — چنین بی بها و سرافکنده ام
هرانجا که دیوانه بینی یکی — به بخشای بر وی بمهر اندکی
که دیوانگان از در رحمت اند — گرفتار بند و غم محنت اند
من امروز آن بسته دیوانه ام — که از خویش و پیوند بیگانه ام
هرآنجا که دزدی به بینی دگر — که باشد گرفتار و غل بتسر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم — بدزدی شدم در جهان متهم
چو گردد دت روزی غریبی علیل — بگو یاد باد آن غریب ذلیل
چو بینی یکی روز جاهی عظیم — بگو یاد باد آن اسیر یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بی گناه — گرفتار بوده درین ژرف جاه
هرانکه که بینی کنار پدر — که دردی نباشد نشسته بسر
بدان ساعت اندر مرا یاد کن — بدین مایه جان پدر شاد کن
بجان تو گر من هزاران درود — رسانی بدان پیر دل خسته زود
بگفت این و بس هر یکی را جدا — ببر در گرفتش بمهر و وفا
ببوسید شان را پدر رود کرد — جدا گشته ز ایشان بتیمار و درد
غریوان همی شد گسسته نفس — همی رفت گریان نگه باز پس
بهوداو هر کس که بودند پاک — ازان درد بر سر فشاندند خاک

از ایشان برآمد غریوی بلند   بهجران آن کودک مستمند
زمانی بدانسان خروشان شدند   چنان زار و گریان و جوشان شدند
که هر سنگ را دل برایشان بسوخت   ز دلشان همی آتش اندر فروخت
اگر چند بروی حسد بودشان   حسودی چنان کار فرمودشان
چو هر یازده گوهر آبدار   بدند از یکی کان سرانجام کار
چو پیر پدرشان از مه و مهر چهر   بتن در بجوشیدشان خون مهر
اگرچه حسودی ز هر در بود   برادر هم آخر برادر بود
گرستند یک چند زاری نمود   ولیکن گرستن نمی داشت سود
که آن کار ز اندازه بگذشته بود   سررشته از دست گم گشته بود
چنان بود حکم و قضای خدای   قضای خدای نگردد برای
سرانجام یوسف نژند خسته دل   بماندند از آن یافه رایان خجل
نشاندند آن بستهٔ زار خوار   فراز یکی اشتر بی مهار
یکی خشک پالان بر آن بسته بس   بدان کاروان سر بسر باز پس
بشد اشتر از پیش پیش ساربان   برفتن در آمد کشن کاروان
زمین مال شد دست و پای شتر   بآواز آمد درای شتر
شب تیره چون رای دیو نژند   فروزان ستاره ز چرخ بلند

ساربانان

شتابان شتر در بیابان چو دیو — دل یوسف اندر غرنگ و غریو

سحرگه بهنگام بانگ نماز — رسید او بر گور مادر فراز

بوادی نگه کرد آن گور دید — دل مستمندش قرار بر دمید

از اشتر سبک خویش در فکند — تن خویش بر گور مادر فکند

چنان گور مادر ببر در گرفت — که ماندی از و هوش مردم شگفت

بدان روی بنهاد بس اعتوار — خروشی بر آورد و بگریست زار

از و پای های کرستی بخواست — تو گوئیا مگر ابر رعدست داشت

ز دیده یکی سیل خونابه بر گشاد — که بر سوی دریای قلزم نهاد

رسیدن کاروان بسر قبر مادر و نوحه کردن یوسف علیه السلام و اندر اخلاص محرورا الذکر شتر

غریوان همی گفت کای مادرم — ز داغ فراق تو در آذرم

فراق تو بر من نه محمود بود — ز جان و روانم برآورد دود

برآور سر از خاک و در من نگر — به بین اینکه امین فرخ پسر

که چون زار و است و چون مستمند — چو دیوانه و دزد بسته به بند

ایا مادر آگه نهٔ از پسر — که او را پس از تو چه آمد بسر

بعی شور بختی و بختی که دید — بسی بار را نه که جانم کشید

ایا مادر آنکه که زادی مرا — از این داد صحبت نزادی مرا

دل مهر من زود برداشتی — مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
چو زادی مرا تیغ فرقت زدی — ز پیوند من زود سیر آمدی
مرا بی تو شوریده شد روزگار — درختم بجای گل آورد خار
سر بخت من چون نگونسار گشت — فروزنده روزم شب تار گشت
مرا ده برادر که همسر بدند — یکایک بداندیش و دشمن شدند
نه آنکه از من آزارشان بود هیچ — گرفتند مر کشتنم را بسیچ
بهم مهر و پیوند بر هم زدند — به نیرنگها از پدر بستدند
بدشتم کشیدند جایی که کس — نبد جز خدا هیچ فریادرس
بسم دزد خواندند و کردند خوار — فراوان تپانچه زدند استوار
بگرمای گرم و تف آفتاب — من از تشنگی در عناء و عذاب
چو من کردمی آب از ایشان طلب — تپانچه زدندی بروی و بلب
کجا دارد آن کودک خورد تاب — که دشنام و زخمش بود نان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه — برهنه در انداختندم بچاه
سه روز و سه شب چاه بد جای من — فرج داد زان پس مرا ذو المنن
چو گفتم شده رسته از رنج چاه — برون آمد از میغ تابنده ماه
همان سروران باز بشتافتند — مرا بر سر چاه دریافتند

بدند

کرینزله

گریزنده و دزد خواندند باز
به تیز آتشم در نشاندند باز

زدندم فراوان بمشت و لگد
همه شادیم غم شد و نیک بد

مرا بنده کردند و بفروختند
ز بی آتشم لاجرم سوختند

بهای من ای مهربان مادرم
نیامد فزونتر ز هژده درم

توای مادر آنگه که زادی مرا
بآزادگی شیر دادی مرا

کنون کم بها ترکی بنده ام
بزاری و خواری سر افکنده ام

غل و بند بر گردن و پای من
سیه گشت روز دلارای من

برندم همی در جهان سوکوار
چو تاراجیان زار و بدبخت و خوار

ایا مادر آنگه که رفتی همی
دل از مهر من بر گرفتی همی

بدان خود منش بودی ای باهنر
که کردی مرا در کنار پدر

گمانت چنان بد که من جاودان
بوم در کنار پدر شادمان

کنونم ببین کز جهان رانده ام
بدریای تیمار درمانده ام

ز یعقوب دارد مرا بر کنار
نه راحیل باشد مرا خواستگار

دریغا که بی مادر و بی پدر
چنین مانده ام تافته خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار
یکی هوش و دل را بمن برگمار

بیاد آور آن مهرهای کهن
بنزد خود اندر مرا جای کن

همان یوسف غمگسار توام — همان کودک شیرخوار توام

مرا کیدم از چشم نگداشتی — مدام در آغوش و بر داشتی

گرامی ترت بودم از جان خویش — بنودت ز من هیچ کس پیش بیش

نه تو مهربان مادری من پسر — چرا مان جدا نیست از یکدگر

نباشد شکیبا ز فرزند مام — تو از من شکیبا شدستی مدام

مرا هوش و جان و روان با تواست — دلم آشکارا و نهان با تواست

نخواهم که من بی تو و بی پدر — چنین زنده باشم زمانی دگر

ایا کاشکی داد کردی قضا — شدی هم کنون جانم از تن جدا

بدینسان همی گفت و گریان ببرد — نه آگاه از او جز جهاندار فرد

همی شد براه اندرون کاروان — نه مالک بد آگاه و نه ساربان

قضا را خبر یافتند آن سپاه — که چی داشت آن خسته دل دادگاه

اندر آمدن یوسف علیه السلام از اشتر و با [illegible] پیاده از او [illegible]
بر سر قبر مادر و طپانچه زدن [illegible] و منازل شدن غضب [illegible]

بر اشتر نگه کرد یوسف نبود — همانگاه سر باز پس کرد زود

چو یک لخت ره آمد آوا شنید — به آواز یوسف به یوسف رسید

به یوسف دلش بود پر کین و خشم — طپانچی زدش سخت بر روی چشم

چنان کز دو چشمش برون جست آب — دلش جای با غم گشت و جان جای تاب

[illegible]

از آن

نامه

، در و غم یوسف پاکیش | بپیچید چون مار بر خویشتنش
، مغز وی گشت بی حال و هوش | شدش دیده تاری و کر گشت گوش
بچیدن یوسف پاک دین | بلرزید هفت آسمان و زمین
ت آسمان بر فرشته نماند | که او نالهٔ و درد ناله نخواند
شنیدم که یوسف برآورد سر | بنالید و بر داور دادگر
سپرد دل خویش با کردگار | نهانی ندا کرد و بگریست زار
، اندر زمان جبرئیل امین | فرود آمد از نزد جان آفرین
بنیدش از پاک یزدان سلام | پس آنگه چنین داد پیغام
که گوید همی کردگار جهان | که آتش ببارم بر این کاروان
بر ایشان چه رنج و عذاب آورم | دو طوفان ز آتش و ز آب آورم
دریا بر شکافم زمین را ز بیم | ببرم شان بخاک اندرون بیش و کم
ندا کرد یوسف سوی کردگار | که ای داور دادگر زینهار
عذابی میاور بر این قافله | که گردد از این جان ایشان یله
بلی هم کنون قدرت ایشان نمای | که آگه شود نهان دل از تو خدای
هنوز این سخن بد که گفت یوسف تمام | که جبرئیل بر زد علیه السلام
گه و دشت و دریا بلرزید پاک | در افتاد بر چرخ گردون تراک

ستاره سیه گشت و چهره نهفت | جهان سربسر با بلا گشت جفت

چنان تیره شد روی بنهفت آسمان | که گشتند یکسر ستاره نهان

برآمد بر آن سان یکی باد سخت | که بی بکسلانید از بن درخت

چنان بود غریدن باد تیز | که گفتی برآمد همی رستخیز

برآمد یکی صعب طوفان ز باد | بران قافله بند محنت گشاد

هرآنچه دران وادی بیکران | بیا | چنان بود بربود خاک از ان

ز روی زمین خاک برداشت باد | بران کاروان اندر انباشت باد

انباشت

همی گفت شان بر سر و چشم و روی | بفرمان دادآور دادجوی

سر و چشمشان هیچ جسته نبود | گران خاک و آن ریگ خسته نبود

ز چشم همه قافله خون و آب | همی تاخت بر چهرشان نیل آب

فکندا اشتر اندر اسر بیابا | فنا گشت بانگ نوای درای

خروشی اندر افتاد در کاروان | برآمد غریو از دل ساروان

بلرزیدن افتاد شان جان و تن | زبانشان دعا خوان اندر دهن

از آن تاریخ و سختی شبان باره | بیا رب زبان برگشادی همه

درافتاد هر یک بروی زمین | همی کرد بر کردگار آفرین

همی گفت کای دادگر زینهار | زما این عذاب و بلا درگذار

زما

رها کن بنا و ای آمد گناه — برحمت عفو کن تو ای دادخواه

همی گرد هر کس بدین گونه یاد — همی شد فزون هر زمان شور باد

جهان را همی خواست کندن ز بن — نمی داشت سود آن دعا و سخن

چو شب روز شد روز هم تیره بود — دل دیو ازان تیرگی خیره بود

بُد قرص شمس گیتی فروز — ز شب تیره تر رنگ گیتی چو روز

همان باد و طوفان و خاک سیاه — همی زد بران قافله بی پناه

شدند آن اسیران سراسر ستوه — ازان شورش باد با آن شکوه

بدیشان همی مرگ نزدیک شد — دل و دیده نومید تاریک شد

نشدشان دعاها همی کارگر — نیامد همی خشم یزدان بسر

هران کاروان را فشد کار و برگ — نهادند ناچار دلها بمرگ

یکی برجست و بر کاروان بانگ زد — که ای مردمان این نشانست بد

کسی کرده دارد گناهی عظیم — که آید ز یزدان عذاب الیم

بدین بد گرفتست ما را خدای — نماندست جان و تن من بجای

ز ما بی زیان هر که دارد گناه — بیاید که با ما بگوید اله

بخواهد بپوزش ز یزدان پاک — مگر مان رهاند ز طوفان خاک

واگرنه هم اکنون ز ما بی زیان — بسختی ستاند جهاندار جان

سیاه گنبه کرده چون آن سپید   هم اندر زمان نزد مالک دوید
بدو گفت ای مهتر نیک خواه   مرا او فتاد این نمودند گناه
نخواهید بورشی زیزدان مکر   فرو جست از اشتر بدینیا داد
شنیدم که یوسف سر داد و دین   رسول مطهر مشیر با قرین
وزارت بهمزاد خود داد زود   گزین ابن یامین شایسته بود
بدان ده برادر سپه داد و گنج   وز ایشان بیک بار برداشت رنج
جدا هر یکی را یکی مرز داد   بر ایشان در خسروی بر گشاد
همه شاه گشتند و فرمان روا   وز ایشان جهان با نوال و نوا
شنیدم که زان پس که یعقوب مرد   روان را به یزدان داور سپرد
همیدون بهمایون شه بیست و شست   همی بود در مملکت سال شست
بکام دل خویش با جفت خویش   ورا هر زمان دولت و ملک بیش
وز آن پس چو معلوش آمد فراز   سوی رفتن آمد مر او را نیاز
بیک روز با جفت خود جان بداد   بهم شان ببردند با هم نهاد
پس از وی تیراهیم فرخ نشست   بعدل و سخا بهمن بگشاد دست
همی بود یک چند بر تخت و گاه   سر انجام شد هم بخاک سیاه
ازان جمله فرجام یکیش نماند   که منشور مرگ سیه بر نخواند

از آدم درون تا که نفخ صور — چنین بود خواهد ز حکم غفور
نزاید کسی الا که مرده شود — بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان نهاد جهان — نباشد جز این آشکار و نهان
هر آنکس که پیدا شود ز آدمین — نماند فراوان به پشت زمین
اگر پادشاه همه کشور است — وگر پاک شاه ابن پیغمبر است
سرانجام شان رفت باید بگور — بسی کور با تخت با بخت شور
اگر بخت شورت نباید همی — غم و رنج کورت نباید همی
بدین گیتی اندر بگرد از خدای — بدین داورش بر از دل بپای
بجای آر فرمان وی پا بسر — مشه با بیت از خطا هوش بدر
نگرد اشت آهنگ راه گریغ — مرا گشت از آن جان و دل بی دریغ
شدم باز بس جستم از هر سویی — دو دیدم زمانی بهم پهلوی
سرانجام دیدمش بر شاه راه — فتاده بر افسر از کوری تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند — زبانش همی نوحه بر مور خواند
دلم کینه ور گشت لختی بروی — بخشمش زدم تیغ تا بجهر وی
چو آوردم او را بخواری کشان — همش دزد خواندم همش بدنشان
به پیچید یکلخت و نالید زار — نهانی سخن گفت با کردگار

همانگه بر ما نبغزید سخت | که هم در زمان تیره شد روی بخت
همانگاه برخاست این باد و خاک | همانگه جهان خواست گشتن هلاک
چو مالک سخنهای زنگی شنید | مر او را بنزدیک یوسف کشید
بیوسف چنین گفت کای دین پناه | ازین زنگی زشت کینه باز خواه
شنیدم که آزرده گشتی ازوی | برو بر تبانچه زد دستت بروی
تو از درد رخسار کردی دعا | فرستاد مارا خدای این بلا
کنون این سیه را بکش باک نیست | که او زنده و مرده هر دو یکیست
برآور ز دل درد و آزار و کین | بس آنگه دعا گستر و آفرین
مگر زین بلامان رهاند خدای | بمانند این بی گناهان بجای
چو یوسف ز مالک چنانرا شنید | بجز روی بخشایش این ندید
به بخشود بر مالک و قافله | که جانشان همی خواست گشتن بله
بمالک چنین گفت کای مهترم | من دل خلیده تر آن گوهرم
که مردم کشم یا تبانچه زنم | بزشتی کسی را مکافا کنم
که من جز نکویی و جز مردمی | نخواهم نمودن بهیچ آدمی
اگرچه بت آزار من این سیاه | من از دل عفو کردم او را گناه
دل خویش خوش کرد یوسف بروی | در آوردش از جهد دستی بروی

گنه را

هم اندر

اندر زمان روی او شد سپید | بامر خداوند بیم و امیدهما
دعا کرد و بس بر جهان آفرین | فرو خواند پنهان بسی آفرین

اغاز کردن یوسف بصلاح قافله

بخواهش ز یزدان بپای بخواست | که آیین گیتی کند باز راست
فنا کرد و آن باد و طوفان و خاک | شود چهره روز رخشان و پاک
چو کرد آفرین یوسف پاک دین | فروزنده گشت آسمان و زمین
شد آن باد و خاک و دل آرام یافت | فروزنده خورشید نیکو بتافت
فرو ماند مالک ز یوسف شگفت | همانگه زمین را ببوسه گرفت
بیوسف چنین گفت کای پرهنر | تو هستی مرا چون گرامی پسر
تو داری دعا چنین مستجاب | اگر خواهی آتش برآری ز آب
سیه را کنی هم بساعت سفید | وگر بایدت گل برآری ز بید
ترا من بدین گونه نشناختم | نه درخوردت آیین همی ساختم
تو اندر خور بند و غل نیستی | بگویین بلا در کجا ایستی
تنت نیست اندر خور این پلاس | درشتیش مانند دندان داس
از اولاد یعقوب ماندم شگفت | از ایشان شگفتم بباید گرفت
که گفتند چندان بپیمان و بند | کزین برکنم زود تو غل و بند

ندانم که با تو چه کینه داشتند | که چندان درخت بلا کاشتند
من آن عهدها پاک برهم زنم | همه بند و پیمانشان بشکنم
ازین پس ندانم ترا بسته پای | ببندم نباشد چنین ماورای
بگفت این و پس بند ازو برگرفت | طریق نکوکاری اندر گرفت
درو جامه پوشید دیبای روم | که چون نقش مانی بدش نقش بوم
ز رخسار یوسف جهان یافت نور | چه پست و بلند و چه نزدیک دور
هرانچه دران قافله مرد بود | بنزدیک یوسف دویدند زود
یکایک بسودند بر خاک روی | نیایش گرفتند بر جان اوی
چو دیدند ازو فر و آن معجزات | بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت پس مالک و عذر باز | که ای پاک دل یوسف سرفراز
ز من چند حاجت بباید بخواست | که حاجات تو از من آید رواست
بخواه ای پسر هرچه رای آیدت | که گر غم نخواهی بجای آمدت
بدو گفت یوسف که ای گنج هوش | بگفتار تو زهر من گشته نوش
ترا جاه و دان عمر پاینده باد | همه سال و مه بر تو فرخنده باد
مرا از تو یک چیز باید همی | دل من بران بر گشاید همی
خط دست اسباط خواهم همی | بدان خط غم از دل بکاهم همی

ببر بیع من نیز بنوشته اند   نهانی چنین نیک درگشته اند ها ۷

سبک مالک و عز پی گفت و گوی   بیاورد این خط بداو پیش بدوی

ستد یوسف آنرا و تعویذ دار   فرو بست بر بازوش استوار

ندانست کس جز خدای جهان   که آنرا چه تعبیر بود اندر آن

ازینها د استان جون ببر داشتند   دگر باره برگ شدن ساختند

سبک مالک و عز پاکیزه کیش   یکی اشتر بختیی آورد پیش

نهندم بر و بست و بنگاه و رخت   یکی جایگه ساخت بر سان تخت

بیوسف چنین گفت کاین جای تست   اگرچه نداند ز خور رای تست

بس آنکه بران اشترش بر نشاند   بنیک اختری کاروانرا براند

شنیدم که یک پاره ابر سیاه   بیاید بفرمان حکم اله

فراز سر یوسف نیک نام   بایستاد آن ابر تا گاه شام

همیرفت با وی بامر خدای   همی داشت سایه بران نیک رای

ازانپس همه راه بد همچنین   ز تقدیر یزدان جان آفرین

شب تیره آن ابر پنهان شدی   چو روز آمدی ابر باز آمدی

کریما خدایا که این کار اوست   خنک آنکه دارد ش دادار دوست

عجب ماند ازو مردم قافله   ز دلشان همه هوشها شد بلیه

همیر اند شان اندر آن ارجمند　　بدل شاد و کام و تبش بی گزند

چنین تا همه راه بنوشت پاک　　بر آباد و ویرانش بگذاشت پاک

بنزدیک شهر آمد آن نیکبخت　　فرود آمد آنجا و بنهاد رخت

یکی ساخته منزلی بس جلیل　　زمینی فراخ و لب رود نیل

چنین گفت پس مالک بر هنر　　بفرزانه یوسف چراغ بشر

که خیز ای خردمند آزاده خوی　　بابی رود نیل اندرون تن بشوی

سر و موی تن را ازین گرد خاک　　باندک زمان گردد از بن پاک

چراغ زمان یوسف ژرف یاب　　شتابید هم در زمان نزد آب

فرو ماند آنجا دلش شرمسار　　که گردد برهنه در آن رود بار

سبک آفرین کرد بر دادگر　　ازو خواست یاری و سرد نظر

همی گفت الهی تو آگه تری　　بسر دل بندگان بنگری

در آمدن یوسف علیه السلام در رود نیل جهت غسل
و بر آمدن ماهی و پرده کردن مر وی را

چو یوسف دعا کرد هم در زمان　　روا کرد حاجت خدای جهان

یکی ماهی بود در رود نیل　　ببالا و پهنا چو ده ژنده پیل

بدان ماهی آمد ندا ز آسمان　　که پرده شو آن بنده را یک زمان

بر آمد پس آن ماهی از قعر آب　　بآن طاعتش بود بی مر شتاب

سبک پرده شد پیش آن سرفراز　　چو کوهی عظیم بلند دراز

ببالا

بیالا یکی قبه از نور نیز   بیامد بتقدیر رب عزیز   ۳۶
چو یوسف فراز سرش سایه دید   سبک جامه از خویشتن بر کشید
یکی نور گسترد از و در جهان   که رخشنده شد زان زمین و زمان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ   تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر و آن بوم و بر   یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند از آن نور مردم شگفت   که از روی جهان روشنایی گرفت
ندانست کس کان فروغ از کجاست   ز روی زمین یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام   بشست اندر آن آب تن را تمام
بمالید اندام و بگذارد موی   شد آن رود سر تا بسر مشکبوی
همه رود مشکین شد از بوی او   جهان پاک رنگین شد از موی او
چو تن شست بد یوسف پاک دین   بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند پیراسته   بآن حله شد یوسف آراسته
چو پوشیده شد آن بهشتی ثیاب   بهشت برین شد رخش بی حجاب
بیفزود بر نور رخسار اوی   همی خیره شد خور ز دیدار اوی
سوی تنگه آمد بدان حسن و زیب   ز رویش فروزان فراز و نشیب
در آن حله مالک نکو بنگرید   یکی نغز نابافته جامه دید

ز یوسف بپرسید کین جامه چیست | ترا این نه من داده ام زان کیست
بدو گفت کین زان آن بادشاست | که فرمانش بر چرخ گردان رواست
دل مالک از کار وی خیره ماند | بس آنکه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عبری ماه روی | بدین معجزات و بدین رنگ و بوی
بدست من از دولت افتاد و بخت | ز خاکم نشاند بر افراز تخت
بس از جایگه رخت بر داشت باز | سوی مصر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه مصر تابنده گشت | چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت

خبر یافتن عزیز مصر از آمدن مالک تاجر کاروان
و شنیدن وصف یوسف علیه السلام

~~یاد کردن که در مصر که او شاه بود~~

همی کعب احبار گوید نخست | روایت من از کعب دارم درست
که در مصر بود اندران روزگار | یکی دادده پرهنر شهریار
یکی پرهنر بود خسطروسین نام | فلک داده ویرا همه کام و نام
توانا یکی دادگر شاه بود | که ایوان او همسر ماه بود
شهی با کمال و شهی با شکوه | سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر ورا یکی نغز دستور بود | که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریّان ابن الولید | بدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان و شاهانه گنج | ز گنج گرانش جهان زیر رنج

همه ملک خسرو بفرمان اوی — خزاین همه زیر پیمان اوی

جز او کس نبد کدخدای ملک — بر او بس نکو بود و رای ملک

لقب داشت ریان فرخ عزیز — جز او کس نبد اندران ملک نیز

زلیخا زنش بود و موصوف بود — بحسن اندر آفاق معروف بود

بجز یوسف از جملهٔ آدمی — کس از وی نکوتر نبد بر زمی

عزیز هنرمند بر وی تباه — که تابنده‌تر بود روشن ز ماه

زن و شوی هر دو بهم ساخته — بسر تاجشان بر سپهر آخته

بشاهی در اندیشه و ستان بگزید — بلی هر دو از بت پرستان بوند

بجه مرد زبردست و چه زیردست — بزندان زمان سر بسر بت پرست

ملک را همان بود آیین و کیش — بتی بد نهاده شب و روز پیش

مران قوم را قبطیان خوانده بد — چنین نامشان بر زبان رانده بد

یکایک خبر یافت فرخ عزیز — که مالک ز راه آمد آورد چیز

غلامیست با وی که گویی پریست — بهم حسن و زیبایی و دلبریست

غلامی که چون چهره پیدا کند — شعاعش همه بر تمنا کند

نه چون ماست از گوهر آب و خاک — دعاهای وی مستجابست پاک

عزیز هنرمند چون آن شنید — بدل گفت کو را بباید خرید

غلامی بدین صورت و این نشان — بهر جنس بخرم بود رایگان

فرستاد کس نزد مالک پگاه بخواند و بپرسیدش از نرخ را
بگفتش که ای مرد آزاده رای شنیدم که داری غلامی نکوی
گرش می بخواهی فروختن بداد سوی عرضگاه آورش بامداد
بدان تا یکی دیده بر روی زنم پس آنکه بوی بر منادی کنم
من و جز من آنکس که دارد هوا زیادت کند بنده را بر بها
چنین گفت مالک بدستور شاه که فردا بیارم سوی عرضگاه
بشد مرد دستور خسرو بداد ندا کرد در مصر و فرمان بداد
که عبری یکی بندهٔ پر بها منادی همی داردش بر بها
هر آنکس که افزون کند بر بها ستاند مر او را بحسن و وفا
زنان و مرد مصر و حوالی همه دگر روز گشتند یکسر همه
بمیدان دستور شاه آمدند بهر گوشه انبهی صف زدند
دراز او بپهنای آن جایگاه نه کم بود هیچ از سر و هکته راه
میان جای میدان زده تخت زر عزیز از بر تخت با ورج و فر
بیامد سبک مرد بازارگان به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید فروغ از رخش سوی کنعان رسید
جهان نور بگرفت سرتا بسر ز رخسار تابندهٔ آن پسر
مرو را بدان پیشگاه آورید بر تخت دستور شاه آورید

بدستور

اطل

برتخت بد منبری ساخته — خود از بهر آن کار بر داخته

بر آن کو برافراز منبر شدی — بچشم همه خلق پیدا بدی

سبک رفت یوسف بر آن جایگاه — بتابنده چون قرصهٔ مهر و ماه

شنیدم که یوسف بد آراسته — ز حسن و ز خوبی و از خواسته

تنش بر بدش حلّه از بهشت — چو باغ بهشتی در اردیبهشت

کز آن حلّه را کس نه رشت و نه بافت — بصد رنگ هر ساعتی می بتافت

فروهشته بد مویهاش سیاه و دراز — از و گشته مشکین نسیم و طراز

همه بند و پیچ و همه تاب و خم — خم و پیچ وی تا بر پاش بیش و کم

گره یافته تیره گون موی او — چنان بود پیرامن روی او

که گردد بهم جمع و بی پیچ و تاب — شب تیره را اختر و آفتاب

بتارکش بر تاج دستور شاه — به گوهر گران سنگ و تابان چو ماه

بگردن درش طوق گوهر نگار — مرصع بیاقوت و زر عیار

ده انگشتها کرده انگشتری — یکی همچو زهره یکی مشتری

فروزنده از چهره‌اش نور پاک — همین نور خورشید را کرده خاک

دو ابروش همچون کمان بزه — سیه توزه و توزش هم از مشک به

دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه — ولیکن پر از اشک بیگاه و گاه

به بیع آوردن مالک عزیز یوسف را و بها از زلیخا دادن

بگرد سیه چشم مژگان چو تیر		همه تیر مژگان او همچو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت		نگارنده همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری و لیکن به شمع		همه حسن عالم درو گشته جمع
دو عارض فروزان چو روح پرورش		شده خیره در وصف او طبع هوشیا
دو لب راست مانندی دانه نار		بیاورده از جنت کردگار
نهان زیر وی گنج در یتیم		ز تقدیر حکم خدای قدیم
همی گفت با دل که چندین جمال		کجا یافت این کودک خرد سال
چه چیز است وز تخم و پیوند کیست		همانا که از گوهر آدمی نیست
بدین صورت آزادی کس نزاد		ندیدم و کس هان نشانی نداد
بباید خریدن ورا چاره نیست		بدین رای در هیچ بتیاره نیست
بخرم بدارمش همچون پسر		که چونین پسر من نیابم دگر
زلیخا چنین هیچ کودک ندید		ز بهر زلیخا بباید خرید
شنیدم که آن روزگار بود		که چندان زنان و مرد نظاره بود
زلیخا نبود اندران انجمن		که دیدی چنان حسن وان چهره و تن
که هر کس که از دور دیدی بگوی		بدان روی بالا وان رنگ و بو
اگر چه نبودی همه را دیده کس		نشانش نبودی شنیده ز کس

...واز دور چشم اندر افراختتی — نبادیده ش از دور بشناختتی

...که در مصر چونان بند هیچ زن — ز دو زن فزون زن به بالا و تن

...یکی سرو بالا بهن بگشاده شاخ — دو هفته مه مصر و خورشید کاخ

...ار از کاخ یک روز بیرون شدی — بانگشت هر کس علامت بدی

...زین بود کان روز در انجمن — نبود آن سیمین سرو کافور تن

...لیکن ورا بد درست آگهی — ز بالا و روی رسول رهی

...خورشید از و شرم دارد همی — سر از آسمان بر کدارد همی

...زلیخا نبادیده بد آز و ر — بدیدار یوسف چراغ بشر

...فرستاده بد کس بنزد عزیز — بدو گفت کز من بخشنای چیز

...که هرچه مارا بگنج اندرست — کزان خاک سنکین بهرنج اندرست

...مارا باید آن بنده را سر بسر — بخرد که او به ز گنج و ز زر

...آید گهر باز مارا بدست — چنان بنده هرگز نبوده نه هست

...رید نقش را بست صورت عزیز — نه چندان که بودش ز هر نوع چیز

...که مردم مصر پیر و جوان — همین نشان بدل در همیزد کمان

...ای کاشکی این بنده بخریدی — شب و روز او را همی دیدی

...ز اسرارشان مطلع بد خدای — قلم رانده بد ایزد رهنمای

که هر کس که با دل گمانی برد — که مر یوسف پاک دلرا خر[د]
بفرجام بنده شود سرزده — بهای تن خویش ازو بستد
چو یوسف ز منبر دران عرضگاه — بر خشید چون از فلک مهر و ما[ه]
منادی ندا کرد هم در زمان — که ای مردم مصر پیر و جوا[ن]
که خرّد غلامی چو سرو سهی — نکویی ورا خوبی و فر[هی]
که خرّد غلامی چو باغ بهشت — که با او نماید رخ حور زشت
که خرّد غلامی که دو هفته ماه — نماید بر عارض او سیا[ه]
که خرّد غلامی که از رنگ و بوی — گل و مشک سجده برد پیش او
که خرّد غلامی چو دوشاب — دعاهاش پذرفته و مستجاب
منادی همی زد بدینسان بباد — بگفتار او مالک و عز نهاد
ولیکن دل یوسف مهربان — همی آتش افروخت اندر نهان
ز دیده همی ریخت خونین تگرگ — همی آرزوش آمدان روز مرگ
بدان گاه منادی دران عرضگاه — همی کرد بروی ندا پیش شا[ه]
همی گفت هر ساعتی کین غلام — غلامیش بدان روز در مصر نام
ازین درد یوسف همی خون گریست — کس آگه نبد کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد — چراغ جهان یوسف پاک زاد

بزد منادی ندا کرد و گفت / که ای با خرد خویش و با رای جفت

بجای آور امروز یک لحظه هوش / مرا پاره زینا نکوتر فروش

ندا این چنین کن تو اکنون مرا / که من خسته دل گویم اکنون ترا

که خرد غلامی یتیم و اسیر / که کس نیستش در جهان دستگیر

که خرد غلامی ذلیل و غریب / که کس نیست هم درد وی را طبیب

که خرد غلامی حزین و نژند / که تا دید پاشش بپای بسته بند

که خرد غلامی گریزنده پای / نه پاکیزه مغز و نه شایسته رای

که خرد غلامی فتاده بجاه / شده عقل وی ناقص و دل تباه

که خرد غلامی غریوان مدام / فشانند چشمش سرشک تمام

چنین کن ندا بر من ای پاک هوش / باین شرطهای تبا هم فروش

نباید که آنکه خریدار من / مرا بی هنر یابد و ممتحن

نگیرد ترا باز خواهد بها / بمانی تو اندر عذاب و عنا

عزیز سخن دان پاکیزه مغز / چو بشنید از وی این سخنهای نغز

نشان زد دل پاک وی کان بسر / ز بیگانگان شایسته دارد گهر

برد مهر ها بیشتر گشت ازین / ز حکم خدای جهان آفرین

سرانجام بر یوسف دل ببست / عزیز هنرور بها بر فکند

نخستین بها شد و واخواستار — بهم سنگ زر کهن پنج بار
بمصر اندرون مال ازان بدید — که با کوه و دریا همی برزدند
بانبار پنهان بود از سیم و زر — بخروارها بود در و گهر
وزین عنبر و عود کافور و مشک — بند جز باندازهٔ خاک خشک
فزودند سی بار هم سنگ و سیم — ابر زر فرخ عزیز کریم
عزیزش بیفزود دیگر بها — که بازار او تیز بود و روا
بصد بار هم سنگ دیبای روم — بسندیده نقش و بسندیده بوم
بنوی فزودند ازان بر عزیز — بزرگان دولت کشان بود چیز
بصد بار هم سنگ دیگر قصب — که از دیدنش دیده ماندی عجب
بدان هم بیفزود دیگر عزیز — که گنجش توانگر بد و مال و چیز
بهم سنگ ده بار مشک سیاه — جهاز تبت خاصهٔ پادشاه
بهم سنگ ده بار کافور نیز — ز پاکی کزان به نباشد بنیز
بهم سنگ ده بار از عود تر — که از مهر بر وی نماندی اثر
بهم سنگ ده بار عنبر که مغز — نجواری نیاید ازانگونه نغز
زنی بود قبطی ورا روحه نام — که یزدان ورا داده بد نام و کام
همش نیکویی بد همش خواسته — ز دولت همه کارش آراسته

سنک

بخوری

بنا

با برنیا مهتر و کامکار　　بیند مهتر از وی دران روزگار

جهان بد ز خوبی و گنج و هنر　　کجا با زلیخا همی سود سر

شنیدم که این زوجهٔ خوب نیز　　بینغزود بر داد گستر عزیز

یکی پاره هم سنگ یاقوت نیز　　گزین قیمتی بر نیا نید خبر

ز زوجه همه مهتران سر بسر　　بماندند مدهوش و اسیر سر

عزیز اندران هم نیامد ستوه　　که نقشش متین بود و گنجش چو کوه

بینغزود بر آن زن مال دار　　دو چیز گرانمایهٔ شاهوار

یکی تخت پیروزهٔ پر بها　　که آنرا ندانست کسی را بها

دگر تاج زرین که هر نگار　　که آن کس ندارد دگر شهریار

زیادت بران هیچ مهتر نداشت　　که جز وی کسی از تخت وافر نداشت

زبان بسته شد زوجهٔ ماه روی　　عزیز هنرمند از و برد گوی

ز یوسف طمع جمله بر داشتند　　مرورا بدان مرد بگذاشتند

سبک جبرئیل آمد از کردگار　　بجز یوسفش کس ندید آشکار

مرورا سلام آورید از خدای　　جهان آفرین خالق رهنمای

چنین گفتش از قول رب العباد　　که آن روز دیدی که بودی گشاد

ازان بد که در آب کردی نگاه　　رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه

شدی معجب قیمت خویشتن		نهادی و آنکه نبودی ز من
بی آتش ترا لاجرم سوختند		بهژده درم سیم بفروختند
بهای تو از حدّ و مر شد برون		ندانو همی کس که چندست و چون
تو یاری ز ما خواه و زی ما گرای		که بهتر ز ما کس نیابی خدای
ازین پس پناه جهانت کنیم		همه مصر پایان بندگانت کنیم
بگفت این و شد در زمان ناپدید		سبک یوسف از منبر اندر دوید
ز سر تاج بنهاد رخ را بخاک		بمالید در پیش یزدان پاک
زمانی همیکرد شکر و سپاس		مرا نراکه وصفش نبود و قیاس
همی سود رخسارگان بر زمین		همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق ازو باز مانده شگفت		که یوسف چرا آن عبادت گرفت
پس از یک زمان چون برآورده سر		عزیز اندرو کرد لختی نظر
دو صد بار ازان خوبتر گشته بود		نکوهش از اندازه بگذشته بود
شگفت آمدش و گفت ای پسر		چرا تاج پرمهن برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان دراز		بمن باز گوی ای پسندیده راز
بدو گفت یوسف که این تاج زر		نه از بهستی برگرفتم ز سر
ولیکن چو کردم همی بنده وار		سجود خداوند پروردگار

گراز

ز از تارکم تاج بگرفتمی | بسجده درون من بباشتمی
بیفتادی از تارکم بیگمان | بمن بر شدی یا مه ترا دل گران
بسجده درازم بدان بود باز | که کردم همی شکر یزدان براز
که همچون منی را چنین مستمند | ذلیل و غریب و حزین و نژند
بما داد چندان که صد هوشیار | ندانند کردن مرا ترا شمار
چو بشنید از وان عزیزان سخن | زدا اندر دلش خرمی بیخ و بن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد | که آن تاج خود بر سر وی نهاد
پس از خازنان خواستش سیم و زر | همان سرخ یاقوت لعل و گهر
همان دق مصری و دیبا روم | که همچون بهاری بد نقش بوم
همان عنبر و عود کافور و مشک | فرو ریخت برگونه خاک خشک
همی داد چونانکه بخریده بود | بدو در و گوهر همه نابسود
چو هم سنگها داده بد نیکبخت | فرود آمد آنکه ز پیروزه تخت
بمالک چنان گفتش آن کامران | که ای پاک دل مرد روشن روان
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت | بر و گنت جوان باد همواره بخت
شنیدم که شد دست مالک دراز | بر آن تیه و تاج مکلل فراز
که برگیرد از تارک آن بسر | نهد بر سر تخت زر و گهر

نیامد خدای جهان را پسند   جزا یافت آن مرد ناهوشمند

بفرمان یزدان شدش خشک دست   ز جنبش همه استخوانش ببست

بنیک‌سان فرو ماند خشک دراز   ندانست چاره که گردش باز

فرو ماند عاجز شد از کار خویش   بترسید از آن خیره کردار خویش

پشیمان شدش دل چو دید آن نشان   بخاک اندر افتاد چون بیهشان

بنالید بگریست و زاری نمود   فراوان غم سوکواری نمود

بدستور شه گفت کای نیک‌بخت   نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت

نیاید مرا زین بها هیچ چیز   مرین را نیرزد کنون یک پشیز

بتو باز دادم همه مال تو   که بادا همایون همه فال تو

بیوسف شفاعت کن اکنون یکی   بدان تا بخواند دعا اندکی

مگر باز کار آید این دست من   که بی کار شد مر مرا نیم تن

مرا این نشان بس که بد کرده‌ام   دل پاک یوسف بیازرده‌ام

عزیز اندران کار خیره بماند   سخنهای خواهش فراوان براند

بیوسف ز هر در بسی لابه کرد   چو دید آن تباهی بران دست مرد

که لختی دعا کن برین بیگناه   ز دادار خویش و بیرا بخواه

مگر شاد گردد بدست درست   شود هم بدانسان که بود از نخست

نه بخشید یوسف بوی در زمان — دعا کرد با خویشتن در نهان

چنین گفت الهی بالای خویش — با جلال خویش و بنمای خویش

که این بنده را دست گردان درست — چنان کن هر دو را که بود از نخست

چو یوسف با خلاص کرد آن دعا — شد آن حاجتش هم بساعت روا

بفرمان یزدان پیروزگر — شد آن دست هم در زمان کارگر

ببوسید مالک دو صد ره زمین — برو بر هنر یوسف پاک دین

نخورد و ماند یوسف ز زیان جهان — که لرزنده شد در تنش پاک جان

بمالک چنین گفت کای پر هنر — ترا دادم این مال و در و گهر

بخواه اشتر انرو در باز کن — ز یک باره خود را گنه کار کن

بدو گفت مالک بجان عزیز — که من ننگرم سوی این مال نیز

حرامست بر من کم و بیش این — گواه من اندر آسمان و زمین

بدو گفت بس گر نخواهی ستود — نباشد کم از مایه ما به جه بود

چنین گفت هر ده درم بد شمار — بشد شاد و خشنود با کامکار

کسی کو بحلکم ادب ننگرد — سر انجام تیمار و کیفر برد

چو مالک ادب را نکو بود کار — برآمد از آن نعمت بی شمار

عزیز همایون فرخنده فال — بسوی خزانه فرستاد مال

تو میدان سوی کاخ شد شاددار | ابا یوسف پاک پرهیزگار

اوردن عزیز مصر حکایت یوسف را بخانه و سپردن بزلیخا

بنزد زلیخا شد اندر زمان | بدو گفت بشتاب بسر داستان

بران سرگذشته کجا رفته بود | بگوشش زلیخا فرو گفته بود

زلیخا زمانی فسرده بمانده بود | دلش نامهٔ خسرکی خوانده بود

چنین گفت پس مرد با دین و داد | که ای پرهنر جفت فرخ نهاد

همیدون را همی داشت باید نگاه | که بس خوبرویست بس نیکخواه

بجایش کرامت کن و مردمی | از ینسان ندیدست کس آدمی

درختیست این فرخ پایدار | مگر بود با ما نبیندش برگ و بار

چو فرزند باید همی داشتن | ورا هرگز از دیده نگذاشتن

سپردم ترا این شکفته بهار | نگه دارش از آفت روزگار

بذیرفت ویرا زلیخا به مهر | که همتا نبودش بزیر سپهر

یکی گوهر پاک بد نابسود | که بد دیدنش سربسر و رنج سود

همی بوی شیر آیدش از دهن | تنش بود نازک چو برگ سمن

همی تافت از چهرهٔ فرهی | جمالش مه و قد چو سرو سهی

شنیدم کش انروز بد هفت سال | چو سرو روانش بد شاخ و بال

زلیخا

زلیخا بدیدار روی شاد بود | که چون ماه و چون سرو شمشاد بود
همی داشتش چون تن و جان عزیز | بهرگونه پستاد هرگونه چیز
نبودی جز از چهرهٔ شاد کام | نخوردی بی او هیچ وقتی طعام
هر او را ز صد رنگ دیبا برید | همه رومی و خز و کمخا برید
برومی و مصری همی داشتش | زمانی از آغوش نگذاشتش
اگر نیز خادم بد او را هزار | همیدونا پرستار بد بیشمار
بکس یک زمان استوارش نبود | بجز خود شب و روز یارکس نبود
خودش بود خادم پرستار وار | خودش کارساز و خودش گوشدار
خودش بود مادر خودش بد بدار | خودش مهربان خواهر بر بنر
گر از راستی بودی او را بسر | گرامی تر از جان نبودی مگر
بدینسان همی داشت و پر انگاه | بر آمد بر این مدتی سال و ماه
همی بود یوسف بنیکی اختری | دل از شعلهای زمانه بری
ولیکن شب و روز گریان بدی | دلش ز آتش هجر بریان بدی
ز هر سو که میکرد چشمش نظر | ندیدی در آن جز خیال پدر
بهنگام بیداری و گاه خواب | بدو تشنه بودی چو تشنه بآب
بتیمار هجرش همی زیستی | شگفت آن زمان بد که نگریستی

زلیخا همی دید ویرا نژند　　همی داد ویرا شب و روز پند

که در هر زمانی مخور درد و غم　　بکن ساعتی گریه و ناله کم

چه نالی و چندین بلا از تو چیست　　چنین زار گریه ز بهر کیست

گر از بهر مادرت باشی بغم　　من از مادرت نیستم هیچ کم

ز مادر مرا بر تو بیشست مهر　　نباشد کسم جز تو زیر سپهر

وز از بهر بابت اینا درد و تاب　　عزیزت بسی مهربانتر ز باب

ز هر مهتران را تو تاجی ترا　　ز فخر زند بر روی کرا ای ترا

بس این زاری و ناله چندین چراست　　غم بیهده و درد خوردن چراست

زلیخا برین پیکر مهربان　　همی گفت با وی چنین هر زمان

همی کرد نیرنگها و فریب　　که یوسف مگر گیرد از غم شکیب

نمیداشت گفتار وی هیچ سود　　که یوسف همه که بیک حال بود

بیکسان بد آغاز و انجام او　　بجز درد و ناله نبد کام او

مر او را نه خواب و نه خورد و نه حال　　برآمد برین داستان هفت سال

عاشق شدن زلیخا بر یوسف علیه السلام

چو شد چارده ساله یوسف براد　　دگرگونه گشتش سرشت و نهاد

چنان دان که بالغ شد و مرد شد　　بتاج کیان سخت درخورد شد

جو او

چو خواب همایون فرخ بدید — ستاره سر بخت وی بر کشید
ازان شکل و آن سان و آیین گشت — نکو بیشش از اندازه اندر گذشت
از کامران تر نبد در زمین — کسی دیگر از گوهر آدمین
ز هر علم کرد ایزدش بهره ور — رسانیدش ایزد بگنج و گهر
بهر کار قادر خدا یست و بس — ندارد بدنیا هر کسی دست رس
خدا است قادر بکار اندرون — هم او هست هر کار را رهنمون
بداغت گرفت ان درخت کمال — بمردی رسید آن سپهر جمال
جهاندار علمی فرادانش داد — ابا علم بسیار دانش داد
نکو ئی کند انکسی را جزا — که جز خوب کاری ندارد روا
اگر باورت نیست این داستان — بخوان از کلام خدای جهان
جدا کرد پس یوسف از روی آب — ز بیش زلیخا بشب جای خواب
اگرچه زلیخا بدان داستان — بسی با زنان گشت همداستان
ولیکن هم آخر چنین کرد رای — که هم پهلوی یوسفش بود جای
نهادند هم پهلوی هم دو تخت — که خدمت کر هردو بدور بخت
برافراز تخت شاهانه گاه — برنگ و بهار و با ورنگ ماه
یکی جای یوسف بروز و بشب — یکی جای آن دلبر نوش لب

اگاه گشتن یوسف از عشق زلیخا و جدا کردن جای خواب
خسان

چنان بود تقدیر حکم خدای | که شد پای مهر زلیخا ز جای
چو بالغ شد آن زاده سرو روان | زلیخا تبه کردش آیین و سان
دلش باز گشت از ره مادری | دگرگونه شد مهر را داوری
از آن بس که دیدش بچشم بصر | دگر گشت حال تبه شد نظر
بیوسف بر آن عشق معشوقه گشت | کز اندازه آن عشق او در گذشت
یکی آتش اندر دلش میفروخت | که شرمش بر آن آتش دل بسوخت
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب | که چون کهربا شد ورا سرح سیب
دل شاد و برنا شد نژند و حزین | چو خیری شدش لاله و یاسمین
برآمد بیک باره از خورد و خواب | دلش آتش انگیخت وز دیده آب
دلش زیر بار هوا بسته شد | سر رشته صبرش از دست شد
بیالود از رای و آرام و هوش | شدش بسته جان و دل چشم و گوش
شدش لاله همرنگ زر زده | دلش بود سوزان چو آتشکده
چنان شاخ زد بیخ عشقش ز جان | که بر شد سر شاخ تا آسمان
نه با کس توانست گفتن همی | نشایست در دل نهفتن همی
اگر آشکارا همی گشت راز | نه ایمن بد از سوی کردن فراز
که ترسید کز رازش آگه شود | بنا و بیخ او از جهان کم شود

دگر

بر همجان داشت پنهان همی — برآورد عشقش ز تن جان همی

فرو مانده بد خیره در کار خویش — ندانست جستن همی چاره خویش

همی گفت با خسته دل روز و شب — که ای دل عجب شغلی آمد عجب

درین شغل چون پایداری کنی — مرا چون درین درد یاری کنی

ایا دل ترا روز آرام شد — ز تو خرمی شاد ز من کام شد

ترا عشق یوسف گرفتار کرد — فروزنده روزت شب تار کرد

ایا کاشکی مالک ذ عز... هیچ — نکردی سوی مصر اول بسیج

نیاوردی این لاله رخ بنده را — بنودی ز من روز فرخنده را

از آنکه که شوی من این را خرید — جنانست در طالع من بدید

که از عشق در مصر پیدا شوم — میان زن و مرد رسوا شوم

برآید بهر انجمن نام من — زن و مرد گیرند نام اندر دهن

مرا سرزنش باشد از هر کسی — سخنها گویندم هر زمان بسی

جو گویند زلیخا براشوفتست — در عاشقی را فرو کوفتست

عروس عزیز و سر انجمن — تبه گشت بر بنده خویشتن

یکی کودک خردش از ره ببرد — عنان دل خویش اورا سپرد

از آنکس که بودم شه انجمن — زلیخای عاشق شود نام من

دریغا که از عشق یوسف چنان — همه ننگ کردم بمن بر جهان

که از شرم از پرده بیرون برد — ز چشم شب و روز جیحون بُ[rd]
زلیخا همی گفت از نیشان نهان — ز آنگاه از روی یوسف مهربان
شب و روز یوسف بُد و در عذاب — ز تیمار رونا دیدن روی باب
خداوند اخبار گوید نخست — روایت حسین احمدست از نخست
که یوسف چو بالغ شد و آخته — چو بیت خانه شد کرک پرداخته
عزیزش عزیز و نکو داشتی — دل و دیده یکسر بدو داشتی
چو یوسف بنزدیک وی در شدی — ز شادی رخش چون گل احمر شدی
بسر خواندی او را و بنواختی — بنزدیک خود جای بنشاختی
کسش اندر جهان دوستر از و نبود — کلید در گنج بدو داده بود
هر آنچه آمدی سوی گنج شدی — سراسر بفرمان یوسف بدی
سرای در و بند و مهر و نگین — بد اندر کف یوسف پاک دین
شنیدم که در هفته یکی دو راه — برون آمدی یوسف از بارگاه
نشستی بر اسبی چو یک بار کوه — بلند و نکو سنب و بس با شکوه
بهمرکب و رش رسیدگان سرای — فزون از دو صد گلرخ دلربای
همیدون ز خادم بشی جار و پنج — که دلشان بدی و خرد را بسنج
بسوی جانب راه کنعان شدی — زمانی بگشتی و باز آمدی
مرادش از آن تربت دوستدار — کسی بد که بند ز کنعان مگر

درست

خبر بد

پرسید از حال یعقوب پیر   که بروی در آمد ز نیسان و تیر ۸

شکست پا او فتاده ز پای   بجایست یا نیست ماندن بجای

نشستن یوسف بر سر راه کنعان

...ضا را یکی روز یوسف بگاه   برون شد با مید یکی لخت راه

...دا گه یکی نجیبی جوانی بروی   ز راه اندر آمد خوش و تازه روی

...ا آمد از راه کنعان چو باد   دل یوسف اندر زمان گشت شاد

...میداین کان عرابی مگر   مرورا نشانی دهد از پدر

...نزدیک یوسف رسیدان جوان   نجنبید فرو خفت هم در زمان

...سر و گردن و چشم رخسار زود   دو صد بار بر خاک تاری بسود

...دانه پای خود را همیزد بدوی   که برخیزد ان اشتر شد پوی

...گفتی زمین پای اشتر ببست   عرابی نا کام از و در نشست

...نزدیک فرخنده یوسف دوید   بروی گران آفرین گسترید

...چنین گفت کای حجت ایزدی   چو نیکی شب و روز دور از بدی

...چو خلقی که این اشتری زبان   چو دیدت فرو خفت هم در زمان

...بخاک اندرون روی مالد همی   بجهد از زمین بر ننالد همی

...بدو گفت یوسف یکی بنده ام   بفرمان یزدان سر افکنده ام

توائی که پیش مرد پاکیزه روی　　که ای و زکجا آمدستی بگو

جوان گفت تازی بنژاد و غریب　　زکنعان چنین رانده دارم بجه

چو یوسف از و نام کنعان شنید　　چو باران دو چشمش ولی خون چک

برخ برگرفت آستین آن زمان　　بنالید و بگریست چون بیدلا

چو لختی غریوید بپرسید باز　　که ای در عرب مهتر و سرف

چه داری زیعقوب مسکین خبر　　بجا یست یا شد بجای د

عرابی چنین داد ویرا جواب　　که ماندست یعقوب فرهنگ یا

ولیکن تنش هست زار و نوان　　مبادا چو یعقوب کس در جها

مر ورا یکی خوب فرزند بود　　که روز و شبش یار و دلبند بو

مر آن خوب فرزند را گرگ خورد　　بماندست یعقوب با داغ و د

یکی خانه کردست بیت الحزن　　ز بهر نشستن گه خویشتن

نشستست و گریان همه سال و ماه　　چو شب روزش از درد و زغم سیا

ز بس راندن از دیدگان آب شور　　دو چشمش بیک بار گشتست کو

چو یوسف شنید آن نمونه خبر　　که از گریه شد کور چشم پدر

از اسب اندر آمد غریوان و زار　　نشست از بر خاک ره سوگوا

سر افکند در پیش و زد درد باب　　غریوید و ز دیده خون رانده آب

چو یوسف شنید آنچنان بد خبر

انگونه بگریست از درد دل — که از اشک چشمش زمین گشت گل
رابی و هرکس که با وی بدند — ازان درد و تیمار گریان شدند
و یوسف بسی رانده بد خون گرم — عرابی بپرسید ازو نرم نرم
ای خوب دیدار پیوسته مهر — فروزان تو چون اختران از سپهر
دان کرد کاری که جان آفرید — که بر من کنی خویشتن را پدید
ای با چنین درج او رنگ و فر — که خوبیت را نیست سامان و مر
برو گفت یوسف بداغ و بدرد — منم آنکه گفتند گرگش بخورد
منم یوسف درد محنت زده — بمن بر فراوان بلا آمده
عرابی ز یوسف چو بشنید نام — بخاک اندر افتاد و شد شاد کام
بشادی بمالید رخ بر زمین — همی کرد بر وی ز جان آفرین
چنین گفت کای یوسف مهربان — ز بعثت رسول خدای جهان
هم اکنون مرا داد باید پیام — که من باز گردم همی والسلام
بشارت برم نزد یعقوب پیر — حزین و نژند و ضریر و اسیر
بدو گویم ای داد دین را ستون — مکن زاری اکنون و کم ریز خون
که آن گرگ خورده دل افروز تو — که روشن بدو بد شب و روز تو
بمصر است من دیدم او را عیان — ش و جانش از رنج و غم بی زیان

که هرکه این بشارت بروی برد		دو پایش بدوزخ درون نگذ

چو یوسف شنید از عرابی سخن		بجوشیدش آن مهرهای که

پیغام دادن یوسف اعرابی را به پیش پدر

سبک داد پیغام و گفتش بگوی		بآن پیر یعقوب فرزند جو

که یوسف همی گویدت ای پدر		گرامی‌تر از جان و ز چشم

بدان ای بزرگان جوانان من		که هستند همزاد اخوان م

ز خانه مرا چون بدشت آختند		برهنه بچاهم درانداختند

چو یزدان ز چاهم فرج داد باز		دویدند آن ده یل سرفرا

گرفتند لعیها زکردند خوار		زدندم بچوب و لگد بیشما

سرانجام بفروختندم بسیم		یکی بنده گشتم اسیر و یتیم

بمصرم کشیدند بفروختند		بتیر جفاها دلم دوختند

عزیزم خریدست چون بندگان		نبد رستم ز خیل سرافکندگان

بتن بندهٔ مصریانم کنون		بجان بندهٔ ایزد رهنمون

شب و روز گویان و زارم ترا		ز دیده همی خون ببارم ترا

بدان نیک نیک حال و آیین من		که با من چه کردند آن انجمن

ولیکن بدار ازگند ز ایشان		کم و بیش هرگز میازار زیشان

...ی بر سر من ز یزدان قضاست قضا از خداوند و ما را رضاست

...نت این و پس خادمی را بخواند یکی راز در گوش خادم براند

سبک خادم آورد یک مشت زر بفرمان آن گنج فرهنگ فر

هنرمند یوسف بآئین و داد بچنگال خویش آن عرابی براد

چنین گفت این هدیه از دست ما فزون باد در خاندان شما

عرابی ستد زر و کرد آفرین بران ویژه پیغمبر پاک دین

بیوسف چنین گفت بس مهربانی چه گویم چو یعقوب خواهد نشانت

نمودش سبک یوسف خوب کیش بآن بر هنر زیر پستان خویش

عرابی بدید آن ببوسید خاک سوی اشتر آمد دل از درد پاک

بر اشتر نشست و بزدش چند پای بجنبید فرخ بجنبش ز جای

بیوسف چنین گفت مرد جوان که ای ویژه پیغمبر پاک جان

بجنبیم شد از طاعت من بدر بخواه از جهان داور دادگر

که برخیزد از جای و فرمان برد مرا زود زی دشت کنعان برد

دعا کرد یوسف هم اندر زمان که ای دادفرمای روزی رسان

مرا این اشتر پاک را یار باش براه درازش نگهدار باش

بکنعان رسانش سبک تا مگر رسد سوی یعقوب مسکین خبر

که زنده است یوسف نشد مرده نیست ورا هیچ گرگ از جهان خورده نیست

مگر شاد یش روی خندان کند   ترا شکرهای فراوان کند
چو یوسف بدادار بر داشت دست   دعا کرد بس اشتر از جای جست
هم اندر زمان باز پس کرد روی   جهان مال شد پای او پوی پوی
نه رنج آزمود و نه خفت و نه خورد   نه بر پشت وی رنجه شد نیز مرد
بشش روز یک ماه ره را ببرید   بهفتم سحر که بکنعان رسید
همی رفت تا باب بیت الحزن   در آورد بس درد و زانو شکن
فرو خفت از وی عرابی بجست   بشد بر در بیت الاحزان نشست
یکی گوش بنهاد و بنزدش نیوش   بدان تا چه آوازش آید بگوش
قضا را خروشی کرستن شنید   عزیو بدین و روی خسش شنید
1 بزاری بهمی گفت یعقوب پیر   که این بنده را از بلا دست گیر
3 عرابی چو بشنید این گفت و گوی   چنین گفت ای پیر فرخنده جوی
بجایست یوسف منش دیده ام   بیغنود و ازو نور در دیده ام
جهان دیده یعقوب چون آن شنید   ز بس شادکامی بهش از وی رمید
2 زمانی بدانسان همی بود مرد   عرابی برخ بر زدش آب سرد
بهوش آمد و گفت ای مرد گوی   چنین گفت ای پیر فرزند جوی
4 بجایست یوسف منش دیده ام   بیغنود و ازو نور در دیده ام
جهان دیده یعقوب چون آن شنید   ز بس شاد کامی بهش از وی رمید

فرزند جوی

بهولی

بهوش آمد و گفت ای مژده گوی | بیزدان که گر اندیشه جانم بشوی
کجایی که یی وز کجا آمدی | که یک باره هوشم ز دل بستدی
چه گویی بگوی از نوآیین داستان | بس انکه بمژده زمین جان ستان
عرابی سبک دست آن پاک رای | ببوسید و گفت ای رسول خدای
عرابی یکی مرد بیگانه ام | ولیکن هوادار این خانه ام
سوی مصر افتاد بد یک سفر | بکاری که بایست بردن بسر
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ | که ناگه برآمد یکی بوی و رنگ
دل افروز آن یوسف پاک دین | برآمد بپیروزی و آفرین
چو شاهان یکی مرکبش ساخته | سرش بر سپهر بلند آخته
ولیکن ز داغ تو چشمش چو رود | دلش پر سلام و زبان پر درود
زمن داستان تو پرسید زود | که فرجام یعقوب گویی چه بود
منش گفتم او را پسر گرگ خورد | شدستش کور دیده ز تیمار و درد
چو از من شنید این بزاری گریست | بدرد و غم و سوکواری گریست
سرانجام گفتش کنون یاد دار | چو باشد بکنعانت ترا رهگذار
بنزدیک یعقوب ره کن یکی | بگویش خبرهای من اندکی
بگویش که اولاد تو سر بسر | مرا خوار کردند خسته جگر

بجایم فکندند بند و خشند | بتیر بلا جان من دوخشند
بمصرم کنون بنده و مستمند | ز داغ فراق تو رازو نژند
ولیکن تو اولاد را بدخواه | که آن سر بسر بود حکم اله
چو بشنید یعقوب گفتار اوی | بجان و روان شد خریدار اوی
ببر در گرفتش با آیین و مهر | ببوسید چشمش ببوشید چهر
مگر باز پرسید صد راه ازو | همان گفت و گفتش که دیگر بگو
عرابی همی گفت هر بار باز | اگرچه همی شد حدیثش دراز
بشک بود یعقوب فرخ سیر | سرانجام پرسید ازان پر هنر
که یوسف چه میداد پیغام خویش | نشانیت بنمود از اندام خویش
عرابی بخندید و گفتش نمود | یکی نشانه بر زیر پستانش بود
هنرمند یعقوب پاکیزه دین | غریوید بنهاد رخ بر زمین
که بود آن نشان همایون درست | همان بد علامت که یعقوب جست
بمالید رخ را بخاک سیاه | همی کرد پیوسته شکر اله
که از حال یوسف خبر باز یافت | نشانهای انجام و آغاز یافت
پس آن مرد را کرد مهمان سه روز | ازو بخت یعقوب شد دلفروز
چهارم نباچار رفتن بخواست | بر رفتن دلش نیز بر پای خاست

چهارم بناچار رفتن بخواست

۱۲۰

بدو گفت یعقوب اکنون بگوی / زمن هرچه خواهی بمژده بجوی
ز جان پیش نبود بخشیمت جان / که این مژده خوشتر ز جان و روان
عرابی بیعقوب گفتش که من / نخواهم نه مال و نه جان و نه تن
بلی مر مرا هیچ فرزند نیست / امیدم سوی هیچ دلبند نیست
دعا کن مرا تا مگر کردگار / نشاند مرا کودکی در کنار
شنیدم که یعقوب هم در زمان / بایستاد پیش خدای جهان
دعا کرد و بسیار خواند آفرین / فراوان بمالید رخ بر زمین
ز دادار فرزند آن مرد خواست / همان کار وی نغز و در خورد خواست
فزونیش بر مال و بر خواسته / دلش خرم کارش آراسته
چو شد فارغ از آفرین و دعا / عرابی بشد خرم و با رضا
شنیدم که گشت آن دعا مستجاب / دل مرد فرزانه شد کامیاب
چهارش پسر داد و دختر یکی / که شان در عرب بود مثل اندکی
بکرد اندشش بیکران خواسته / چو بتخانه شد گنجش آراسته
چنان شد که اندر عرب هیچکس / ندیدان توانایی و دسترس
بیاراست آیین گشت و درود / ازان زر که یوسف بدو داده بود
بشد وخت چندان ازان گنج و زر / که آنرا نه اندازه بود و نه مر

هران کو بود نیک و نیکان پرست / شود بر همه کام دل دست دست
اکر نیک خواهی بهر دو سرای / رسیدن بدان وعدهای خدای
بجز کرد نیکان و پاکان مکرد / مشو یک زمان از جهان دار فرد
هرانکس چنین باشد آیین و نهان / مرو را بود این جهان وان جهان

باز سر حدیث یوسف علیه السلام

چنین آورد راست کوی آکهی / که شد باز خانه رسول جهی
بسی بر کل از نرکسان راند آب / زبی نم دو چشمش نه با چشم خواب
زلیخا بر وهم جنان دل شده / دلش زآتش عشق آتشکده
مشاطه نشانده شب و روز پیش / بآرایش پیکر چهر خویش
دو صد زیور و جامهٔ رنک رنک / بسنجیده و ساخته تنک تنک
بیاراستی روی را هر زمان / فروزان شدی چون مه آسمان
بپوشیدی آن جامهای طیم / بدیدار نیکو بقیمت عظیم
ز لولو کران بار کردی تنش / شدی روشن از لولو روشنش
کل تر شکستی ز عنبر زره / زره چون دل عاشقان پر کره
تن و جامه کردی ز عطر و کلاب / دو صد بار بویاتر از مشک ناب
چو سرو سهی بر ترش مشتری / بچشم تذرو و بجستن پری

نشستی

نشستی بر یوسف غم زده | چو آراسته صد بت و بتکده

بلفظی چو شکر گشادی دهن | دو صد بار گفتی که ای جان من

که درد تو تیمار جان منست | مرا جان بدیدار تو روشنست

شنیدم که یک روز با آن جمال | بیامد بجمشی و بغنج و دلال

بستان یکی گنبد از سیم خام | درفشان زرخش همچو ماه تمام

بر یوسف مهر پیکر نشست | نهادش بدست اندرون نرم دست

بطنز و لطافت زبان بر گشاد | بدو گفت کای دلبر حورزاد

آشکارا کردن زلیخا عشق خود بر یوسف

نه بودت چهره داری دژم | شکر خشک داری و نرگس بهم

چرا روز و شب جفت اندیشه | تو گویی که با شیر در بیشه

مرا روز برنای و برشاد نیست | ز بخت بصد گونه آزادیست

نخست آنکه چون سرو نورسته | به پیروزی از باغ برجسته

جوان گشی و تازه و آبدار | ز تو بوستان همچو گل از بهار

نه بس آنکه چون سرو برجسته | که خورشید بر سرو بر بسته

یکی چهره داری چو تابنده مهر | خوشا مهرگشی چهره ای مهر سپهر

بر آنکه که از جامه سر بر زنی | برخ نور ز خورشید را بشکنی

اگر گویم از تست مه را فروغ   بجان تو ای بت که نبود دروغ
جهان سربسر فتنهٔ روی تست   شبه عاشقی بر شکن موی تست
چو روی تو اندر جهان روی نیست   چو موی تو اندر جهان موی نیست
ندانم همی وصف رخسار تو   خلاف نکوییست دیدار تو
بدیدست نیکی که چند ست چیست   توان بر شمردن که هر جا دو لیست
نکو نقش دیبای زربافتست   که چونان نه هر آدمی یافتست
بخاصه که از روم و چین آورند   نه زینی شهرها و نی زمین آورند
نکو هند هبان ملون بود   که هیم حوالیش معلن بود
نکو بوستان است وقت بهار   درختان او بر شکر نر بار
بسان عروسان بیراسته   بدیبا و گوهر بیاراسته
نکو گلستان باشد و لاله زار   پر از لالها و گل کامکار
نکو سبزها باشد و مرخوید   شقایق دران رسته و شنبلید
نکو نرگستان بود در خزان   کش و شوخ دلبر چو چشم بتان
نکو گل بود با بنفشه بهم   چو رخسار رنگین و زلف بخم
نکو روضهای بهشتست حور   کجا اصل و فرعش ز جنت ونور
نکو اختران اند و ماست و مهر   که شمع زمین اند وان سپهر

بصد بار ازین جمله نیکوتری ... مهندم تری وبی آهو تری

گرانکه با این همه نیکوئی ... بدین خانه در بهترین کس تویی

واگر جامه خواهی واگر زر و در ... توانی جهان کرد ازین پر سپر

وگر آرزوی شکار آیدت ... به بین تا چه آلت بکار آیدت

همه داری اسب و ستام و کمر ... غلام شکار افکن سیم بر

فراوان سیه گوش داری و سنگ ... بسی یوز با باز هنگام تنگ

اگر خواهد از تو دل مهربان ... نگاری که باشد چو جان و جهان

مرا داری اینک من آن توام ... پرستنده و مهربان توام

دلم روز و شب خانهٔ مهر تست ... دو چشم همه ساله زی چهر تست

پسندیدهٔ پاک جان منی ... چراغ دل و مهربان منی

بچشم درون راست چون دیده ... بتن در چو جانم پسندیده

بپیوند هوش تو رای آورم ... مراد تو یکسر بجای آورم

تن پاک پیوسته دارم بتو ... دل مهربان بسته دارم بتو

بهر سان که فرمان دهی بر سرم ... ترا چون پرستار فرمان برم

اگر گوییم جان بده جان دهم ... بمهر تو جان از تن آسان دهم

عروسی عزیزم پرستار تو ... بجان و دل و چشم و تن یار تو

سبی را که باشد چنین کام نام | چه عذرست اگر دل بدارد بکا
کنون بیش ازین درد دل اید بار | جهانرا بکام تو نغم گذا
پر از نعمت و تهمت و دل بجور | گزین به بیاید و رخت به
بگفت این و تنگ اندرون شد بر | که بوسه رباید زد و شکر شو
چو یوسف چنان دید بر پای جست | ز دست زلیخا برون برد دست
که از شرم رخسار وی شد چو خون | که داند که از شرم چون بود چون
چنان گشت لرزان ز بیم خدای | نه دل ماند با او نه دانش نه رای
زبانی همی بود چو آشفتگان | سراسیمه چون هوش دل رفتگا
ازان دل چو سیماب لرزانش دل | ز گفتار و کرد از زلیخا خجل

جواب دادن یوسف زلیخا را

سرانجام بگشاد یوسف زبان | چنین گفت ای بانوی مهربان
چه آئین بد بر گرفتی بدست | بدین رای با تو که بد هم نشست
چه رای تبا هست بنیاد سست | سخنهای بیهوده نادرست
ازین در همی آزمائی مرا | ایا عاشقی می نمائی مرا
اگر خواهیم آزمود آزمای | که دارد دلم پای و دانش بجای
خدمت نکردم بگفتار تو | ببرهیزم از شغل بازار تو

...گم بر خدای جهان — که او بس مرا آشکار و نهان
...ماشقی می نماید دلت — بپیوند من می گراید دلت
...من اندرز و پند من اندر پذیر — مرا چون دگر مردگان مرده گیر
...ن با من از عشق هرگز مگوی — زمن دار روی عشق هرگز جوی
...من سوی اینا داستان بنگرم — برین راه تا زنده ام نگذرم
...سم من از کردگار جهان — که داند همی آشکار و نهان
...ی جفت ریان و بانوی کاخ — زمانی سوی مه براورد شاخ
...رداری و پایهٔ مهتری — نکونامی و پایهٔ مهتری
...جفت عزیزی و شاهی تراست — بمصر اندرون پادشاهی تراست
...ه کام نامت بجای امدست — علمهای ورحمت بپای امدست
...محتاج آنی که جویی سخن — بمن گوی ای شاخ با بیخ و بن
...ر نیستر من خود کسی بودمی — که دل را چنین کار فرمودمی
...اشد ترا واجب از هیچ روی — که با من ازینها درکنی گفت و گوی
...لد آنکه من بنده بی کنم — بجوینی مراد و هوای رسم
...ه دل باشدم کاندر ایوان شاه — کنم سوی بانوی مهتر نگاه
...لر بانو ای بانوی کامکار — همی گفت اندر نهان و آشکار

که میلم سوی خاک پای تو است | روان در تن من برای تو ...
بدین حکم این داستان شد تمام | بر آویختش یا زدن ...
تو ای بانوی این نامه را در نورد | بگرد سخنهای چونین مگ...
زنان کن مرا از چنین بی رهی | زکاری که دارد خدا ...
دگر ره چو یوسف برون شد زکاخ | شدش تنگ بر دل جهان ...
بکنجی درون رفت و از دیده خون | همی راند چون سیل باران ...
همی گفت با خویشتن زار زار | که آمد مرا تیره گون رو...
سپهر از دلم رنج شادی بکند | در و آتش عشق یوسف فکـ...
که از دام درد این دل بدر | که با آتشین برد باید بـ...
یکی تخم بد در دل کشته ام | دریغا که گم شد سر رشته ا...
سر و کار من با یکی کودکست | که حسنش فراوان و مهرش اندکست
نه آئین من دارد و کیش من | گر ایزد همی خیره از پیش من...
زبانم بر عاشقی گسترد | مرو را حدیث از خدا آور...
همی گوید از کردگار جهان | بترسم همی آشکار و نهان
من او را امید نیسان چه رنگ آورم | که تا دست وی زیر سنگ آورم
همی گفت ازین بازوی نیک خاک | نشد آتش از قضا زر با ... جمله پاک

فلک

ملک شمع تابان بدریا فکند / جهانز اسپ درافشان بکند

بپوشید گیتی برنگ سیاه / بهجران خورشید گیتی پناه

بهرمند یوسف چراغ زمین / بیامد بخفتش که خویشتنش

گره بست بر بند شلوار زرد / چنان دید واجب زروی خرد

فرو خفت تا از زمین چتر زرد / برآمد بپیروزی و ورج و فر

فرو کوفت خیل شب تیره کوس / گریزان شد از عاج بانگ خروس

برآورد یوسف سر از جای خواب / دل و جان او آرزومند آب

همیشه نخفته روان غم زده / نگویی که بد دیده بر هم زده

خیال بذر در دو چشمش نگاد / دلش مستمند و روان سوکوار

زلیخا همیدون همه شب دژم / نیاورد یک لحظه مژگان بهم

همه شب گرسنه بتیمار و درد / که یوسف همی مهربانی نکرد

بشد از نو بیاراست دیدار خویش / ز خورشید بنمود دیدار خویش

دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد / ز عنبر بخورشید بر غل نهاد

سیه نرگسش را ز نو رنگ داد / بجادو از آن رنگ نیرنگ داد

بزیور بیاراست گردنش را / برو بافته جامهای تنش را

منور منقش معطر تنش / بیامد دگر باره آن سوی چمنش

عرضه کردن زلیخا خویشتن را بر یوسف

ابر یوسف لب از مهر گسترد باز / ز شهد و شکر گوهر آورد باز

چنین گفت کای دیده دین و هوش / نکوتر ز خورشید و خوشتر ز نوش

بهشتی گل و ارغوان و سمن / شکوفه بهار و دل و جان من

چه چیزی که زخم که داری نژاد / نه هم ز آتش و آب و خاکی و باد

اگر زین چهاری چو ماهی و ما / زمانی نه مستغنیم از هوا

ترا چونکه طبع هواجوی نیست / دلت را سوی مهر من روی نیست

بسا دل که در آرزوی منست / ستاره رخ روشنم را رهیست

بهر هفت کشور زمین آگهیست / بسا طبع شاهان که سوی منست

ز دیدار من ماه رشک آورد / ز عشقم همی سنگ اشک آورد

کند وصف من نقش چینی همی / بصورت چه شخصم که بینی همی

مرا با چنین حسن و چندین جمال / نخواهی چه نیست سرد و محال

ندادی سخن گفتنم از مهر دل / تو کردی مرا شرمسار و خجل

ندادی جوابی که شایسته بود / نگفتی حدیثی که بایسته بود

بیهوده گویم نسب ساختی / سخنهای ناخوش در انداختی

نه هر گونه گفتی سخنهای سخت / سرانجامش این گفتی ای نیکبخت

که گر از ما

که گر آزمایی مرا آزمای — که دارد دلم پای و آتش بجای
منِ ای روشنای ز بهر چرا — همی بایدم آزمودن ترا
اگر نیستی مر مرا مهر تو — نبودی دلم بندهٔ چهر تو
بگفتی خرد نیز من این داستان — نبودی بدین هوس همداستان
چو من بودمی بر سر کار خویش — دلم بسته در شغل و بازار خویش
تو گر نیز بر من تبه بودتی — ز عشقم روان را بفرسودتی
سرشک دل از دیده بفشاندتی — دو صد نامهٔ عشق برخواندتی
نبودی خود آن زهرهٔ دل ترا — کزین در سخن گفتی اکنون چرا
ولیکن مرا خود تباهست و بس — برآشفته مغز و دل و چشم و گوش
روانم هوای تو جوید همی — دلم سوی مهر تو پوید همی
درین نیست ای جان من آزمون — که سوی تو دل شد مرا رهنمون
دگر آنکه گفتی تو ای دلربای — که من ترسکارم ز کیهان خدای
که گفتت که من نیستم ترسگار — نیم از گنه عاجز و شرمسار
تو در کیش خود ترسبی نیی — چرا از دل من نترسی یکی
مرا نیز در کیش خود ترس هست — نه من کرده ام کوته از کیش دست
ولیکن بعشق تو درمانده ام — ز دل دین و دانش برافشانده ام

دگر آنکه گفتی ای مهر و ماه | که بانوی مصری و همتای شاه
چو من بانوی مصر و همتای شاه | شوم با تو یکتا و پیوندخواه
دگر آنکه گفتی که من بنده‌ام | بفرمان پذیری بسر افکنده‌ام
نگه کن که چون من گرفتار هست | خداوندی و من پرستار هست
وگر من ببینی تو ای نیک‌خواه | تن خویش را بدان جایگاه
که با من بپیوند همتا شوی | ز تحت الثری بر ثریا شوی
ترا نیست خود پایه بندگان | نواری نهاد پرستندگان
توکی بنده خوانی تن خویش را | ادب را و حکم کم و بیش را
عزیزت بفرزند خواند همی | حدیثت بفرزند براند همی
تصور چنان کرده دارد که شاه | تو باشی پس از وی بدین جایگاه
تو فرزند اویی و جان منی | فروزان چراغ روان منی
بجان تو ای سرو خورشید بار | بمهر تو ای بوستان بهار
که من تا ترا دیدم ای جان من | نیم پادشه بر دل خویشتن
از آغاز چون دیده‌ام چهر تو | شدستم پرستنده مهر تو
خیال تو بد چون نهانی درست | بدانگونه یاریک و زانگونه سست
نگفتم ترا من بباغ امید | بدان سان که دارد کسی شاخ بید

چو من

...ان و دل خویش پرورد مت ببالای سرو سهی کرد مت
...یدان تا چو آیی ببار منت برخورم من بوم شادوار
...ن که شد تیره در خانه سخت رسانید شاخت بخورشید بخت
...دی سبز و نیکو ببار آمدی روانرا و جانرا بکار آمدی
...داری از من بر خود دریغ فرو رفت خواهی چو بر زیر میغ
...ه همی جویی از هر دری نداری بدنیا پرده اندر سری
...از آزمودن سخن گستری که از تیرسکان حدیث آوری
...ل کودکان بیجنان با تو است نداری خبر کم روان با تو است
...ن ماه رویا دل نرم دار مرا پیش ازین اب آزرم دار
...ه کن که چون زار و خسته دلم چنین جان و دل بر تو پیوسته دلم
...ر تو چو من بودیی بیقرار چنین مستمند و چنین سوکوار
...را من بدینسان نیازردیی جوانمردیی و مردیی کردیی
...من هرچه بایست کامت بدی یکایک بخوشی بجای آمدی
...ون دلبرا گفت من کار بند دلت را درین مهربان باز بند
مرا باش برخور زمن وز جهان شب و روز کام دل خویش زان
چو یوسف شنید این سخنها ز زن که دل را همی کرد خالی زتن

برآورد سر سوی چرخ بلند / چنین گفت کای پاک نیکی ر

نگه دار من بنده را زین گناه / مده دیو را بر دلم دستگ

به پرهیز جان و روان مرا / مکن یافه نام و نشان مرا

پناهم تویی گوش دارم تویی / از ابلیس پرهیز کارم تو

خدایا خود آگاهی از کار من / همی بینی اندر دل و جان من

که میلی مرا سوی این کار نیست / جز این نیز دلم هیچ دشخوار نیست

خدایا نظر کن بدین زن یکی / به بخشایی بر جان من اندکی

ز چنگال آهرمنش دور کن / برو ماتم عاشقی سور کن

که اهریمنش رنجه دارد همی / مرو را بدوزخ سپارد همی

جو این گفته بد یوسف پاک دین / ایا خالق و آسمان و زمین

جواب دادن یوسف زلیخا را

زلیخای دلخسته را گفت باز / که ای بر هنر بانوی سرفراز

چه دیوست کت برده دارد ز راه / دلت را چنین خوار کرده تباه

چه گویی بکاری که ناید ز من / نه دل سوی آن گراید نه تن

تو ای زن همه راست گویی همی / گل راستی را ببویی همی

ترا هست چندان جمال و کمال / نکویی و کشی و غنج و دلال

که گر حوریان بر تو چشم افکنند ... ز عشقت همه بر تو خطبه کنند
چو شاداب سروی چو دو هفته ماه ... ترا زید از خوبرویان کلاه
رخت آفتاب همه برزنست ... جهان را بتو چشم و دل روشنست
ولیکن من ای بانوی بانوان ... نباشم بدین کار همداستان
بمهر تو نفروشم آیین خویش ... خداوند خویش و ره دین خویش
رضای جهان داور دادگر ... ز پیوند تو بهتر ای سیم بر
که گر با تو پیوند جویم بتن ... ببرد جهاندار یزدان ز من
تو مپسند بر من که از من خدای ... ببرد ز مهر تو ای دلربای
رضای خدای جهان آفرین ... به از ملک هفت آسمان و زمین
مرا تا بود یار من کردگار ... تو یارم بوی و همه کاربار
ولیکن اگر یار گیرم ترا ... برایم هم از تو هم از داورا
ایا داد فرهنگ با بیخ و بن ... عفو کن مرا زین برهنه سخن
بگفت این سخن پس برون شد ز کاخ ... بهامون برون شد بدشت فراخ
همه روز گرد دیده بد گرد دشت ... بهر گوشه دشت لختی بگشت
زلیخا ز نو سوی گنجی دوید ... ز دل خون بنرگس برون گسترید
بسی زاری و پی گران ناله کرد ... گنارا ز دو نرگس پر از ژاله کرد

ز بس غم که چون ناز برو چیره گشت — ز جان و جوانی همی سیر گشت
سخنهای یوسف چو دید آن نگار — همی کردش اندر دل و دیده کار
غریوان همی بود با کس نگفت — همی داشت آن راز را در نهفت
همه روز بد با غریو و غرنگ — دلش تنگ و گیتی بدل ترس تنگ
زنادیدن یوسفش درد بیش — سرشکش فزون و دم سرد بیش
همی گفت ایا کاشکی بادی بچشم — نرفتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی پیوند اوی — همی دیدمی چهر دلبند اوی
ز یوسف بمن بر دو بیداد نیست — بی آنکه از وی بجسم آزاد نیست
یکی آنکه چی نشنود گفت من — نکرد همی رای او جفت من
دگر آنکه چون راز من بشنود — بخشم از برم شد بیرون رود
ز دیدار من زود گیرد گریغ — ز من دیدن خویش دارد دریغ
بدان تا بتر تر شود کار من — شوند آگه از کار من انجمن
دلم در بلا ناشکیبا شود — برسوایم نام پیدا شود
ندانم چه آمد گناه از تنم — که این درد و غم بود یاد شمنم
همی گفت ازینسان و بر کهربا — همی کرد خون از دو نرگس رها
بدان روز نفرین همی گسترید — که زآیان فرخنده بنده خرید

بجستی

چنین بود همه روز تا وقت شب | زلیخای بت پیکر نوش لب
بیامد همانگاه یوسف ز دشت | زلیخا بدیدار او شاد گشت
که بد همچو تشنه یکی کشته زار | که سیراب گردد ز ابر بهار
اگر چند از او مهربانی نداشت | بجز درد و جز دل گرانی نداشت
هم آخر جز او دل پذیرش نبود | وز او نیم لحظه گزیرش نبود
چو یوسف بکاخ اندر آمد ز دشت | ز چهرش همه کاخ رخشنده گشت
زلیخا پذیرش شده دوستوار | نوازیدنش کرد بیش از شمار
بیاورد بر تخت بنشاختش | لطف کرد بسیار و بنواختش
نمودش همی چاپلوسی و مهر | همی دیدنش آن فریبانه چهر
فزودش همی عشق تیمار و درد | گرانتر همی شد ورا بار درد
چو ناگه نهان شد گل مهر خوید | که دست شب تیره او را بچید
بگسترد دامن شب قیرگون | جهان شد ورا زیر دامن درون
بخفتند هر یک بآرام گاه | چنین تا به بنمود خورشید راه
بمغرب بزیر زمین در خمید | بمشرق شد از برج گردم پدید
چو از باختر سر برآورده مهر | زلیخا دگر باره آراسته چهر
به پیرایه شد چون نگار بهار | ز بس جامهٔ زیور شهریار

بیامد بر یوسف دین برست | چو صد خرمن لاله بر گل نشست
بیوسف چنین گفت کای دلفروز | همه سال فرخنده بادات روز

عرض کردن زلیخا خود را بر یوسف

نکویی سپاهست و شاهنش تویی | کشی آسمانست و ماهش تویی
روان در تن من برای تو است | دلم بندهٔ خاک پای تو است
گره زد هوای تو بر جان من | بیکباره بشکست سامان من
از آغاز تا من ترا دیده ام | نه از دل بکاهم نه از دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیم تن | جحیمست و جیحون دل و چشم من
ازین در جحیم و زان در عذاب | در آتش کشندم همی اندر آب
ترا خود ز من آگهی نیست هیچ | نداری بسوی مهر مهرم بسیچ
نه بس آنکه بر من دلت گرم نیست | بنا بیست من کردنت شرم نیست
اگر با تو روزی کنم گفت و گوی | نمایم ترا این دل مهر جوی
تو از شرم آن سرخ چون خون شوی | ز پیش من آشفته بیرون شوی
من از عشق و ز هوی شیدا شدم | ز شرم چهره و ناشکیبا شدم
مکن ماه رویا ازین باز گرد | که از من برآورد عشق تو گرد
کنون نرم گردان دل سخت را | بتا بچه منزن دیدهٔ بخت را
چو من مهربان جفت معشوق و یار | بخواری مبین و ببازی مدار

که ای

که هستم ترا من یکی نو درخت | که باشد بر و برگ من تاج و تخت
اگر دل نهی سوی گفتار من | شوی یکدل و ساخته یار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم | ترا شاه مهر همایون کنم
نشانم ترا بر جایگاه عزیز | نباشد به از تو در آفاق نیز
برد سجده خورشید تاج ترا | شود بنده تخت عاج ترا
تو باشی عزیز و منت زن بوم | به پیوند من چشم روشن بوم
یکی یوسفا بشنو این داستان | یکی شاد گردان دلم را عیان
نیابی ز من یار شایسته تر | بخوبی و اورنگ بایسته تر
سرمایه روشنایی منم | کلید در پادشاهی منم
اگر کار من گردد از تو پدید | جهان را بدست تو باشد کلید
چو یوسف شنید این سخنهای خوش | از آن پای سیمین پیکر بت ماه فش

جواب دادن یوسف زلیخا را و نا امید بر گشتن

هم اندر زمان باز دادش جواب | چنین گفت کای بانوی زرق یاب
دو ره بر من این داستان رانده | همین نامه بر من دو ده خوانده
مرا دل بدین داستان بسته نیست | روانم بدین رای پیوسته نیست
هر اندیشه آزار و خشم از عزیز | بجز لطف با من نکردست چیز

بدو داشتن نیکی چرا بد کنم — اگر بد کنم با تن خود کنم
معاذ الله ای بانوی پارسا — که این من کنم با زن پادشا
بخاصه عزیزان سپهر هنر — که هرگز نخواند مرا جز پسر
نباشد پسر پاک فرخ منش — که باشد بجای پدر بدکنش
دگر آنکه گیتی که تا هست کنم — خداوند کاه و سپاه هست کنم
توانی این کردن و هیچکس — ندارد بدین داستان دست رس
خدای جهان این تواند نمود — که هامون و افلاک را او نمود
مرا می نباید کلاه عزیز — نه تاج و نه تخت و نه گاه عزیز
مرا جز رضای خدای جهان — نباید همی آشکار و نهان
رضای خدای جهان آفرین — نباید در کار و بای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز — نماند زما زنده یک تن بتیز
ازان سر بود بیم و خشم اله — وزین سر بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید — که از شاه یزدان بباید برید
تو ای بانوی این دیو را دور کن — دل از آتش هوش بر نور کن
مرا داشتستی و پروردهٔ — بمهر خودت مادری کردهٔ
بمان مادری گر نگردی همی — جز اگر دبیتاره گردی همی

ملق

مکن کرد دام بلاها بکرد
که فردا شود مان رخ از شرم زرد

کر آغاز این داستان خوش بود
سر انجام این بی نشک آتش بود

ببیک منش زین بباید برید
نبادا بی آتش بباید خرید

اگر پند ازین بد و افسون کنی
نیارم من این کار چون کنی

مرا یا بکش یا عفو کن ازین
که دانا و بیناست جان آفرین

ز یوسف زلیخا فرو ماند باز
کش از وی همی کار نگرفت ساز

جهانش ز نو تیره و تنگ شد
گل سرخ او زعفران رنگ شد

ندانست سامان آن کار هیچ
تنش یافت رنج و دلش یافت پیچ

همی بد شب و روز گریان و زار
نگردش همی راز خود آشکار

همی بود پژمرده با رنج و درد
دلش سخت گرم و دمش سخت سرد

دو سال اندرین درد و سختی گذاشت
که بد زاری و ناله بد شام و چاشت

چو بگذشت بروی بدینسان دو سال
نماندش ز بن کام و آرام و حال

برو چهره روز تاریک شد
بدیوانگی سخت نزدیک شد

یکی روز در گوشه شد دژم
ز نرگس به گل بر همی راند دم

همی کرد نفرین بر ایام خویش
ابر چهرهٔ خویش اندام خویش

همی گفت [illegible] شه بر من و چهر من
بر این دوستی کردن و مهر من

شب و روز در دام آهرمنم — تن خویش را اینچنین دشمنم
سوی سرو سیمین من شد گمان — گل سرخ شد زرد چون ارغوان
دلم را نماندست یک قطره خون — که از راه چشم نیامد برون
بنجر هوا در دلم گشت نرم — مژه سر بسر گشت یاقوت فام
من از عشق یوسف چنین مستمند — بصد جایگه بر دل از عشق بند
دو سالست تا زار و دلخسته ام — ابا آب و آتش به پیوسته ام
گریزان ز من یوسف سنگدل — مرا یافه بگذاشته تنگدل
همی گفت ازینسان و دریای خون — ز دو نرگس خویش راندی برون
قضا را یکی دایه سال خورد — زناکه بدان سیم تن باز خورد
ورا دید جفت غریو و غرنگ — نه در دل شکیب و نه در چهر رنگ
بیاقوت و لولو بیاراسته — فزوده غم و شادیش کاسته
دل دایه هم در زمان خیره شد — بر و روز روشن شب تیره شد
سراسیمه نزد زلیخا نشست — دلش گشته از باده درد مست
بپرسید ازان سرو خورشید باز — که چون بود کارش نشیب و فراز
که این زاری و ناله از بهر چیست — غریو و غرنگ تو از بهر کیست
دلت را چه آمد ز تیمار درد — که می باری از دیدگان آب زرد

ابا

ایا مایهٔ رامش و جان و تنم / بگو راز با دایهٔ خویشتن

بگو کز که یا از چه آزرده‌ای / که از دیده طوفان خون کرده‌ای

بگو تا مگر دایهٔ مهربان / تواند بتدبیر بستن میان

تواند مگر چاره‌ای ساختن / دلت را ز تیمار پرداختن

زلیخا چو گفتار دایه شنید / بجز روی آن راز گفتن ندید

راز گفتن زلیخا با دایه و چاره کردن و آگاه شدن از حال او

پس از اشک هر دو دیده را کرد پاک / برآورد راز از دل دردناک

چنین گفت کای مهربان دایه‌ام / تویی از خرد پروران مایه‌ام

ز مادر مرا مهربان‌تر تویی / بمن بر ز من بی‌گمان‌تر تویی

ز رازم تو آگاه باشی و بس / بتدبیر کارم تو شایی و بس

بدان ای گرامی‌تر از مادرم / که اندر دل افروخته‌ست آذرم

زبانه ز دل سوی گردون کشید / ز چشمم بهرخ بر خطی خون کشید

از آنکه که یوسف بمصر آمدست / دل از دست من پاک بیرون شدست

یکی آتشی هست این دل هوش سوز / فزون‌تر همی گرددم روز روز

چو تیریست از چرخ پیر آمده / دل من مرا آن را نشانه شده

اگر سخت‌تر باشد آن چرخ پیر / بس این تیر بین کامد از چرخ پیر

دل و جان من هر دو خسته شده است	امیدم ز گیتی گسسته شده است
گشادم بدو یک بیک راز خویش	بدو گفتم انجام و آغاز خویش
گذشت اندرین روزگار دراز	که چی گویمش آشکارا و راز
بجویدیمی رای وی کام من	نخواهد که باشد دل آرام من
چو با وی سخن گویم از مهر دل	کند مر مرا شرمسار و خجل
همی گویدم از خدای جهان	بترسم همی آشکار و نهان
یکی کودک شرمسارست سخت	بدین خود او استوارست سخت
نیفتد همی گفت و گویم بکار	بدین کودک یک دل شرمسار
فرو ماندهام خیره در کار خویش	که بینم همی کشد بازار خویش
ایا دایه چاره جستن کارجوی	علاج دل و جان بیمار جوی
بزشکی که علت بواجب شناخت	تواند سبک داروی نیک ساخت
شدی آگه ای دایه از کار من	کنون داروی ساز درخورد من
که در عشق وی زار و دل خسته ام	گشاده شود دامش بسته ام
چو بشنید دایه سخن سربسر	شد آگه ز رازش همه دربدر
شگفتش نیامد که یوسف گهر	چنان بد که بر روی برو رشک مهر
نزد دم نبد آشتی گردنش	ببارید ان اشک چشم خوردنش

ا کرد زمانی زاندیشه یاد / که آنرا چه تدبیر باید نهاد

چاره ساختن دایه در کار زلیخا و خانه بنا کردن

سرانجام گفتش بدان سیمتن / که ای دیده دایهٔ خویشتن

بسی فکرت و رای دل انداختم / یکی چارهٔ نغز برساختم

دو چیزت بباید ترا ناگزیر / بدین چاره درخور بود دل پذیر

یکی صبر بر مقدار سالی دگر / یکی امر دادن بیک لخت زر

که جز صبر و زر چارهٔ کارها / جز اینها نشکند پشت تیمارها

زلیخاش یک بدره زر داد زود / دل خویشتن را صبوری فزود

بشد دایه و خواند کاری گران / مهندس بسی چند زیرک سران

با بنیان سپردش زر و گفت نیز / دهمتان بسی بد بها چند چیز

یکی خانه فرسودش اندر سرای / بلند و خوش و روشن و دلگشای

دراز و پهناش پنجاه گام / بر و بوم دیوارش آیینه فام

همه سقف دیوارها و زمین / بپوشیده در تختهٔ انگبین

بدانسان مهندس بپرداخته / چنان نغز و نیک دگر ساخته

که بر روی بنا شد نشکافی بدید / تو گویی خدایش چنان آفرید

بدان کار برداختند آن گروه / یکی خانه کردند بس با شکوه

چو آمد باندازه درخورد راست / بدانسان که از دایه بر خواست

بیک سال شد بزرگ آن ساخته — زهر جنش بیا بیت پرداخته

پس دایه بس با زلیخا بگفت — که ای با همه کام و آرام جفت

بیا و بنگر این چارهٔ دل پسند — که آرد دل سخت یوسف به بند

زلیخا بدان خانه شد بجو باد — بدید و بدیدار او گشت شاد

از یراکه در خانه چون بنگرید — زهر سو همه صورت خویش دید

که آن خانه بد آینه سر بسر — زهر جا رو سامان و زیر و زبر

نکو بود خود چهره و پیکرش — نمود اندران چار نیکوترش

بدو گفت پس دایهٔ چاره ساز — که ای بر هنر بانوی سرفراز

تو پوشیده مذهب لبانی چو موی — که باشد تنت پاک و بیداد روی

نشسته بنزدیک یوسف بمهر — دو چشمت بدین پیکر پاک چهر

اگر شرم گیتی همه آن اوست — بتن در کشیدست شرمش چو پوست

واگر مست چند انش بلم زخوای — که اندازهٔ آن نیاید بجای

ببیند از داز خویشتن بیم و شرم — شود همچو آتش دلش بر تو گرم

از او کام یابی و آرام دل — گل سرخ گردد ترا تیره گل

زلیخا بدایه بسی چیز داد — جزان چندیش امیدها نیز داد

وزان پس یکی روز بر ساخت کار — بجا شدی او بد بر شهریار

بآن خانه در رفت و دایه بهم — از بیشان نه گاه کس پیش و کم

بر ۱۱۲۰

بیاراست آن روی آراسته ... ز نور جهاندار بپیراسته
همه گیسوش را بگوهر ببافت ... که هم چون ستاره ز مویش بتافت
فرو هشته بر سرو سیمین طراز ... برنگ شبه تیره شد تیره باز
چو ابریشم تیره تافته ... چو مشکین کمند گره یافته
بناخن زره بافت از مشک ناب ... درآویخت از گوشه آفتاب
بعنبر گره مشتی ازو بر زره ... دران بر فروغ و رده بر گره
ز مشک سیه زلف حلقش بود ... بخاصه که لولو و راغش بود
درآویخت از گوشه صد خوشه در ... بران اختران رشک بردند بر
نهان کرد گردن بزیور درون ... بیاقوت سرخ و بگوهر درون
هم از در و ز گوهر آب دار ... بر در حمایل فگند آن نگار
دو دستش ز بس یاره انگشتری ... درافشان چو خورشید و چون مشتری
مرصع دو خلخال از دلربای ... چو دو ماه نو حلقه در پشت پای
دو گز معلم مذهب چون جمست ... بجای وقایه بسر بر ببست
ملون یکی پیرهن بر تنش ... فروزنده چون پیکر روشنش
ولیکن ز قیمت چنان بود راست ... که پنداشتی در زمستان هواست
چنان هم بر اندام آن ماه شاه ... که بر خرمن گل بدو نور ماه

زلیخای بت پیکر پیش بین | بعمدا بپوشید جامه جزین
بدان تا ز فرق سرش تا بپای | به بیند همه یوسف دلربای
بجنباند او را دل از جایگاه | از و کام دل یابد آن کرده ماه
چو آراسته شد بدان سان که خواست | زلیخای با بت روی بر پای خواست
خرامید در خانه لختی بناز | نگه کرد هر سو نشیب و فراز
عجب ور است وز پیش بس بنگرید | ز هر سو همه صورت خویش دید
تن خویش دیدش ز سر تا بپای | بدان کجا آفریدش خدای
اگر بر گذشتی بمرده جنان | شدی زنده از بوی او در زمان
وگر دیدی او را فرشته بخواب | به بیوندا و زود کردی شتاب
فرستاد مر دایهٔ کارجوی | بر یوسف دلبر ماه روی

فرستادن دایه و خواستن یوسف

بخواندش بیامد رسول خدای | بآن خانهٔ پاک صورت نمای
بشد دایه درها ز بیرون ببست | بکنجی درون رفت خامش نشست
چو یوسف بآن خانه شد بنگرید | بدانگونه دلبر یکی حور دید
ز کافور و گل رسته سروی بلند | فرو هشته بر روی دو مشکین کمند
فروزان از آن قرصه آفتاب | دل آفتاب فلک زو بتاب

سری کش بدان مشک سارا افسر — فروزنده جبهت چو شمس و قمر

دو ابروی پیوسته باهم دو نون — ز مشک سیه بل دو نون نگون

بلی بینی همچو سیمین قلم — بلی بشت او همچو تیغ درم

بکردار چشم گوزنان دو چشمش — همه سحر شوخیها همه رنگ نمش

نرگس بروتازه و آبدار — که زردیش باشد سیه‌تر ز قار

اگر کرد نرگس در الماس دست — مژه گرد چشمش چنان بد درست

دو رخ همچو گلزارهای بهشت — درفشنده در ماه ارد بهشت

چو خورشید تابان ز برج حمل — بسندیده بتوان عقل و هوش از ایل

دو عارض بسان دو سوسن ستان — بسوسن درآمیخته ارغوان

سیه زلف پیچیده و تافته — هزاران ستاره درو بافته

چو گل برنهاده ابر طرف ماه — دل جادوی بابلی زان تباه

دهان از دل عاشقی تنگ تر — از آن سرخ یاقوت بارنگ‌تر

عاشقان

بنسبت لبش نه چون یک دگر — ز گوهر یکی و یکی از شکر

بسرخی همو را ز گوهر نسب — بشیرینی او را ز شکر لقب

بزیر لبش در ستاره نهان — چو خورشید بد بر ستاره نهان

زنخ چون یکی سیب گرد از بلور — اگر سیب روید ز تابنده هور

میان زنخ در یکی کرده چاه | کش از چاه یوسف بند کم کنا
بزیرش درآورده سیمین غبب | بلای دل زنخ را او سبب
همه گردن و گوش آن سیم بر | نهان زر یاقوت و درو کا
بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ | همی داشت از تختهٔ سیم تنگ
لطیف و درفشان بلورین بلور | ولیکن بنرمی چو خسرو سمـ
دو پستان او همچو سیمین دو نار | اگر سرو پیچ آورد بار نا
شکن بر شکن نرم زاغم شکن | میان شکن مشک حلوا و عنبر
شده نافه زیر شکن در نهان | چو جایی که مشکش بود در میا
میان جابک و کوه کردار شبت | سخن زین مبین تر اید درست
چو ران هیونان دو ران سطبر | زنش هوشش بر دنیا زدی کام و صـ
دو ساقش بشکل دو سیمین ستون | بدان ایستاده که پیستو ا
بلور تراشیده پایش تمام | برو تیره نقشش بکردار داه
دو کتفش چو از نقره در بادرنگ | فکنده برو گیسوی مشک رنگ
دو بازو مهندم سطبر و سفید | حمایل شدش تن بدان بدامید
دو ساعد چو دو ماهی سیم بود | ولیکن زده هر دو در سیم بو
دو دست و ده انگشت از لطف پاک | زکافور گیتی سرشتش خدای

بِرده انگشت از سیم بر — شبه بد بجا سورهٔ سیم بر

ِاز لبش بابلی تیر خال — که بردی دل زاهدان را ز حال

ِه از غالیه نقطه بر برگ گل — بسی کردن صبر ازان زیر غل

بد شش خال بر طرف میگون شکر — جو بر مهر در گنج درّ و گهر

سراپای او جون شب آرزوی — جو از شکّ مانی جو حور و پری

نگاری بعنجن گوی یا سرو روان — بهار دل و شمع جان و روان

ز فرق سرش تا بانگشت پای — جو نوری بد از نورهای خدای

اگر بد حجابی ز پیراهنش — سراپای بد آشکارا تنش

همه خانه بد صورت او بدید — چنان بود کز ماه در آمد بدید

نگه کرد یوسف دران دلفریب — که بردی ز جان هوش و از دل شکیب

یکی جهرهٔ کشور افروز دید — نه ان بد که جشمش همه روز دید

عیان دید در زیر پیراهنش — برهنه سراپای سیمین تنش

بلای خرد بود و آسیب جان — ربایندهٔ دل هلاک روان

به پیچید ازان یوسف پاکدین — سبک جشم را کرد سوی زمین

بزیر زمین در نهان ماه دید — که گفتی خدایش ز نور آفرید

همان جهره اندام جادو فریب — نه معجز همان دانه این را عجیب

دو چشم از زمین سوی دیوار کرد | زلیخا ز دیوار دیدار کر[د]

بدیوارها هر کجا بنگرید | نشان زلیخای بت روی د[ید]

بعمدا سوی سقف کردش نگاه | همان دلکش دیده چون سرو ما[ه]

چپ و راست بنشین و پس زیر بر | زلیخای بت روی بد سر بسر

تو گفتی جهانی زلیخا بدند | بیوسف بران روز گرد آمدند

دل یوسف آسیمه شد زان نهاد | بلا حول گفتش زبان بر گشاد

بپای آمد عرعر لاله رنگ | مر ورا در آغوشش بگرفت تنگ

ز مهر اندر آغوشش سختش فشرد | ببوسه سر و روی و چشمش ستر[د]

نشست و نشاندش بر خویشتن | بدو گفت کای راحت جان من

مناظره کردن زلیخا با یوسف علیه السلام

قرار دل و بند جان منی | هوای تن و انس روان منی

مرا جان ز مهر تو باید همی | جهان بی توام بر نیاید همی

دلم در جهان با تو پیوند جست | هوای تو بند دلم کرد سست

بعشق تو در ناشکیبا شدم | بیکباره ز طاعت برون آمدم

از آغاز تا دیده ام چهر تو | گرفتارم اندر کف مهر تو

مرا ام زگیتی بکام توام | مرا تا خریده غلام تو ام

نماندست ازین بیش آرام دل — همی داد خواهی مرا کام دل
گر امروز با من بشوی کارزار — درخت نشاط من آری ببار
همه برنهم پای تخت ترا — کنم بنده خورشید بخت ترا
چو شاهان سرت را کنم تاج کش — جهان پیش تو دست کرده بکش
وگر سر بتابی ز پیوند من — نیاری دل خویش در بند من
چو دیوانه زین خانه تازم برون — بتیره چه اندر فتم سرنگون
سپارم بدان کافرید تنت — که او خود بگیرد بخون منت
بدینسان همی گفتش آن کرده ماه — همی کرد یوسف بهر سو نگاه
بدان تا نه بیند رخ روشنش — نه بیند تنش زیر پیراهنش
که اهرمن تیره دل نرم نرم — ز چشم و دل وی همی شست شرم
ولیکن ز هر سو که می بنگرید — جز اندام و روی زلیخا ندید
همی گفت لاحول حی تافت روی — ولیکن همی شد دلش مهرجوی
همی بردش اهرمن از راه راست — دلش را همی مهر پیوند خاست
اگرچه همی شد دلش بی نوا — همی داشت لختی عنان هوا
سرانجام گفت ای زن مهربان — بترسم از کردگار جهان
معاذ الله از من نیاید چنین — بترسم بدین از جهان آفرین

از زندان بیرون آوردن یوسف علیه السلام و آمدن نزد ملک
بصورت یعقوب [illegible] زلیخا

اگر دور دارم ز تو هوش و رای
نکوتر دهد بادیکایم خدای

ببازی مدار این گناه عظیم
که بینند همی کردکار حکیم

بترسم از داور داد خواه
که هرگز نیامرزدم این گناه

دگر آنکه این دادگستر عزیز
مرا داشتست او چو جان عزیز

نیکوتر ببین پایه ام داشتست
سرم را ز خورشید بگذاشتست

نه از بهر آن داشتستم چنین
که با نوی وی را شوم همنشین

من ار بازنش هم نشستی کنم
همه زشتی و غدر و سستی کنم

ندارم من این ظلم کردن صلاح
ازیراکه ظالم نیابد فلاح

زلیخا بوی گفت کای دلربای
اگر بیم داری همی از خدای

گناه ترا من کفارت کنم
نه یکی هزاران اشارت کنم

بجز گنج خود گنجهای عزیز
به بخشم بدرویشی درمانده نیز

بنزد تو تا ایزد دادخواه
بفضلش بیامرزدت این گناه

و اما حدیث همایون عزیز
خود از بن نیرزد که گویی بشیز

نه از من او رانه درخوردتر
منو با منی ازوی تو درخوردتر

چو یوسف شنید این سخن زان نگار
نشد نرم تختی دلش استوار

نمودش همی اهرمن راه کام
دلش را همی برد نزدیک دام

هوازی هوا چیره شد بر خرد — هوا جوی سوی خرد ننگرد
بخاصه جوانی دل از سخت شاد — که باشد ورا هفدهم سال زاد
هوا چون سپه کرده آمد بدر — خرد منهزم شد فکندش سپر
چنانش آتش مردیش برفروخت — که مر شرم وی را سراسر بسوخت
چو دل بر هوا جستنش رای کرد — سه بند از گره زود بگشاد مرد
بسر از کنج خانه یکی دست دید — کشیده چو گوش و سرش نشنید
گشاده کفش بر نبشته بران — که بند همی کرد کار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هواش — نکرد از گره برگشادن جداش
دو بند دگر برگشاد از میان — بفرمان اهرمن تیره جان
ز کنجی دگر باز دستی بدید — هنرمند یوسف بران بنگرید
بران بر نبشته که این کار زشت — امیدت ببرد ز خرم بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن مراد — برو کرده بد پی گران اجتهاد
دل از کام جستن همی برنتافت — سوی بند دیگر گشادن شتافت
ببخشود بر وی جهان آفرین — فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پرهیزگار — ازان کنج خانه شد آشکار
بیوسف چنین گفت کای گنج هوش — ز دوزخ بنی خویشتن دار گوش

ز یعقوب آزرده بشنو سخن ... بگو بین کنه زرد رویم مکن

بدین کر شود چهره زرد م ز تو ... بپذیر دان که بیزار کردم ز تو

چو یوسف رخ شخص یعقوب دید ... بد انهان سخن گفتن وی شنید

چنان لرزشش افتاد در دست و پای ... که در تن نماندش دل رهنمای

ز بیم خدای و ز شرم پدر ... برون جست یوسف ز خانه بدر

ببرهان و بخشایش کردگار ... شنش یافت از سوختن زینهار

از و زشتی و فحش پرهیز کرد ... نشد رو یش از شرم گردار زرد

که از مخلصان بود و از خواندگان ... نه از عاصیان بود و از رانوکان

زلیخا ز حرص دل و کام تن ... دو ید و بزد چنگ در پیرهن

دریدا ز پسش پیرهن و قضا ... عزیز اندر آمد چو باد هوا

زلیخا بیاشفته بر خویشتن ... سبک حیلتی ساختن ازخویشتن

بوی گفت کای مرد ناپاک دار ... خریدی غلامی چنین نابکار

بآیین فرزند پروردمش ... بدین سان که دیدی برآوردمش

کنون سوی من تو ماجست راه ... چنین ناکس تیره رای تباه

بخفتم که ما در آمد نهان ... دل و چشم من بد بخواب گران

درآو یخت از من چو آتش ز موم ... چنین کودکی کرد این فعل شوم

[illegible]

[illegible]

کنون

کنون داور ما تو باشی ای عزیز … وگرنه نباشم ترا جفت نیز

مر این را چه باشد زکرده جزا … که جوید بر اهل تو رای تبا

بجز بند و زندان و جز چوب و بیم … و یا داشتن در عذاب الیم

عزیز اندر آشفت با کین و خشم … بغرنده یوسف بر افکند چشم

باو گفت کای کودک تیره راه … نترسیدی از من بجو نین گناه

که در مصر بد بخت و خوارت کنم … زنم گردنت یا بدارت کنم

بدو گفت یوسف خدا آگهست … که چنگال من زین گنه کوتهست

نه من گشتم او را بدل جفت یار … که شد مر مرا راغب و خواستار

خود او راست این نابسامان گناه … که بر من همی بند این نافه راه

مرا او کشیدست بر خویشتن … کنه باز بستست اکنون بمن

بر این هست و زدروا این جهل او … گرا دارم اینک هم از اهل او

بگهواره در کودکی شیرخوار … ازو باز پرسی از بیم استوار

عزیزش چنین گفت دیوانه ای … ز فرهنگ و ز هوش بیگانه ای

همی بر من افسوس و طنز آوری … مرا با تو چون باشد این داوری

که زان طفل خواهی گواهی همی … بدین جوی از من رهایی همی

مر و را زبان سخن گوی نیست … ترا این گواهی از و روی نیست

خشم گرفتن عزیز مصر بر یوسف و گواهی دادن طفل سه روزه
از گهواره پاکی یوسف را

چنین گفت یوسف که جان آفرین — خداوند هفت آسمان و زمین

توانا است کش برگشاید زبان — گواهی دهد بر من اندر زمان

ازو باز پرس ای همایون عزیز — منه بر من این تهمت بد بنیز

سبک سوی گهواره آهنگ کرد — بپرسید از آن طفل ده روزه مرد

چنین گفت کای کودک شیرخوار — اگر گفت خواهی زبان راست دار

ازین هر دو تن راست گفتار کیست — وزین هر دو ما دو گنه کار کیست

بفرمان یزدان خداوند داد — ز گهواره کودک زبان برگشاد

که پیراهن یوسف خوب کیش — اگر هست لختی دریده ز پیش

پس این راست گوید همی وان دروغ — دروغ از رخ دین نزداید فروغ

ور از پس دریدست پیراهنش — بتهمت نیالود باید تنش

که پس یوسفست از میان راستگوی — دروغست گفت زن ماه روی

عزیز آن زمان پیرهن را بدید — دریده ز پس بود چون بنگرید

فرو ماند از آن پس دلش خیره دید — که روز درخشان برو تیره شد

یکایک زبان بر زلیخا گشاد — سخن گفت بسیار و دشنام داد

بدنب زلیخا زبان عزیز — زنان جهان را سخن گفت نیز

چنین گفت با زن نه نام زنی — که دل تان تباهست و ناپاک تن

ز کام شما خیزد آفات ما   عظیمست یکباره کید شما

خجل شدن زلیخا از کردار خود و معجزه یوسف را بسحر نسبت کردن

خجل شد زلیخا ز چندان فسون   که بد عیب پیراهن از پیش دون
ز جلدی دگر باره فریاد کرد   چنین گفت کای ناخردمند مرد
یکی جادو آورده در سرای   که آرد همی هرچه خواهد بجای
برانگیزد از آب آسوده گرد   وز آتش برون آورد آب سرد
با فسون ازین کودک شیرخوار   سخنهاش وا زد نه وا آشکار
بدان تا بیالایم از وی بننگ   شود گوهر مایه دارم چو سنگ
مرا دل بدین هیچ خرسند نیست   که این شاخ ما را برومند نیست
توای داد فرمای کشور عزیز   نیابی ز من شادی و کام نیز
کمیلت بدین جادوی بد خواست   بچشم تو این جادو نیکواست
بپروردمش تا بپاداش آن   کند نام من شهره اندر جهان
تو با او نگوئی سخن بیش و کم   اگر داد بینی از او گر ستم
عزیز اندران داوری خیره ماند   دلش مایهٔ راه اندیشه راند
ندانست کان داوری چون کند   بران هر دو تن بر چه افسون کند
نه آزار زن جست رای عزیز   نه آزار یوسف روا دید نیز
که آزار زن نام زشت آمدی   بمصر اندرون آشکارا شدی

که مسکین زلیخای فرهنگ جوی — باین بندهٔ خود سیه کرد روی
بیوسف برآزار واجب نبد — بخاصه که چونان گواهی سپ
ببیراز پی حشمت و نام زن — بشوریده بر یوسف پاک تن
بدو گفت ای کودک بی خرد — همی رای تو نام بد گستر د
بپرهیز ازین رای و راه تباه — ستغفار بسیار کن زین گناه
تو ازین رهای خطا کرده — براه بلا دام گسترده
با آهرمن بدعنان داده — بگفتار دیو از ره افتاده
اگر باز گردی ازین یافه راه — بیامرزمت زین خطا و گناه
وگرنه شود جانت جای هلاک — شود نامت از نامهٔ عمر پاک
سخن را هم اینجا فروداشت مرد — زبان را ازین داستان بسته کر
بترسید ازین گفت و گوی دراز — برون شد بدیشان بهر گوشه از
عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد — خرد را همی بر زبان راه کرد
سخنشان هم آخر برون گسترید — هم آخر شد آن راز ایشان پدید
نماند و نماند سخن در نهان — جز آنکش نگفت و نگوید زبان
سخن کز زبان تو آمد برون — بپرد بدین گرد گیتی درون
بگوش و بسر هر کسی در شود — همه نیک و بد آن سخن بشنود

سخن

سخن تا نگوئید پنهان بود — چو گفته شد با هر که کیهان بود

چنین آگهی دارم از راستان — که در مصر گسترده شد داستان

زبان زنان همه مصر پاک — همان پرده راز کردند چاک

بگوش گرفتند راز نهان — بگسترد ازان آگهی در جهان

همی گفت هر زن که جفت عزیز — که بود و گردش زمانه بتیز

بیاشفت بر بنده خویشتن — نه دل پاک و پیرانه نیز تن

بصد دل بدو عاشق و مبتلاست — روانش گرفتار بند بلاست

چنان اندران عشق موصوف شد — که در مصر مشهور و معروف شد

نه آنست هرگز کز آغاز بود — بیک ره برآورد از عشق دود

از آغاز دیدمش اندر حلال — حلالش کنون شد سراسر ضلال

ببرد از ره داشت اهریمنش — تبه شد دل و هوش و رای و تنش

دریغا زلیخا سر انجمن — که شد عاشق بنده خویشتن

میان دلش خانه عشق گشت — همه فرش فرهنگ را بر نوشت

تبه کرد نام نشان عزیز — سیه گشت از و خان و مان عزیز

بهر انجمن در همه بر زنی — همی گفتش این داستان هر زنی

زلیخای دل خسته آگاه شد — گلش زعفران و کهش کاه شد

به پیچید بر خویشتن همچو مار | که شد راز پنهان وی آشکار

سوی چاره جستن یکی ساز کرد | نگر تا بجلدی چه آغاز کرد

فرستاد هر سو رسول پیام | کجا بد زنی نیکوی نیک نام

دعوه کردن زلیخا زنان مصریان بمهمانی

بمهمان شان خواند و بنواختشان | بحرمت که نغز بنشاختشان

بمهمانی ماه منظر بدند | جدا هریک از هر نکوتر بدند

همه چهره و پیکر آراسته | همه چابک و نغز پیراسته

همه زیر زیور برخ اندرون | همه زیر جامه بگنج اندرون

همه در قصبهای سرخ و سپید | همه چون گل سرخ و منشور بید

ملوّن قصبها در اندامشان | همی داشت رخشان چو بهرامشان

شما را نبودست ازو آگهی | که شمس منیرست و سرو سهی

چو آتش رخش بر فروزد همی | همه هوش و صبرم بسوزد همی

اگر بوی وی مردگان بشنوند | هم اندر زمان باک زنده شوند

همه ماه رویان فرهنگ یاب | سبک باز دادند ویرا جواب

که ای بانوی مصر جفت عزیز | گرامی تر از دانش و دین و چیز

سخنهای تو راست و اندر خورست | گوا چهرهٔ یوسف دلبرست

خرد را بر او جای عشقست و مهر — که چون او نرفتست زیر سپهر
ندیدو نشنید کسی زادمی — بدان نیکویی صورتی بر زمی
چو رویش بجنت گل تازه نیست — نکوییش را وصف و اندازه نیست
اگر ماه صد جان و دل آردی — یکایک بدین حور بسپاردی
بچندان که ما دیده بر روی زدیم — بدان گونه بیهوش و بیدل شدیم
که هر یک بریدیم صد جای دست — بنودیم آگاه چون مرد مست
ترا بود زشتست ای خداوندما — اگر بر دلت نیستی پادشا
دل پاک تو عادل و منصفست — اگر عاشق بهرهٔ یوسفست
هر آنکس که یک ره بدو بنگرد — مپندار کز دل تنش برخورد
زلیخا ز تو برگشادش زبان — چنین گفت کای بانوان جهان
نهانش بش مر مرا خواهرید — زجان بر دل من گرامی ترید
ز راز من آگاه شد شوستان — شنید این همه داستان گوستان
بیک سو نهادم کنون شرم خویش — که آرام و حالم نماندست پیش
شب و روز ترسم از آن بود پاک — که گردد مرا بردهٔ شرم چاک
کنون چاک شد بردهٔ راز من — بدید آید انجام و آغاز من
شد از دل مرا پاک وز دیده شرم — بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنکه که افتاد در آب خشت — ورا پاک نبود ز باران زشت

راز دل گفتن زلیخا مر زنان مصر را از عشق یوسف
و خبر کردن ایشان مرا از عشق روی

مرا از شما همه مردم شهر و کوی ... بجز در شمایی نبایست روی
چو شد راز من بر شما آشکار ... چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
بلی دوستی را چنانست راه ... که دارید چشم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دل ببند ... شود در بلای چو من مستمند
بجویید سامان او دوستان ... کنندش فدا مال بسیار و جان
شما سر بسر دوستان منید ... بهار من و بوستان منید
فریضست تان جستن چار من ... میان شما به بستن درین کار من
مگر بخت زی من گراید یکی ... بیاید بدلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان گشته ام ... که بدخواه جان و روان گشته ام
بدان حالم از عشق این جور زاد ... که کشتی بدریای موج اوفتاد
از آغاز چشمم چو او را بدید ... دلم را به پیوند او برگزید
بصدقی تمامش همی خواستم ... ز دل صحبتش را بر آراستم
ولیکن وی از من پی اندر کشید ... نکرد از بنده مهربانی بدید
کنون هر یکی از شما بانوان ... همی رنجه باید شدن هر زمان
بنزدیک یوسف به پیغام من ... از و جستن صحبت و کام من
مر او را سخن گفتن از هر دری ... مگر بهد این تخم من زو بری
مگر بشنود گفت و گوی شما ... شوم خرم از آب و روی شما

دگر

دگر نشنود هیچ اندرز و پند — دهیدش اشارت بزندان و بند

که در بند زندانش چونان کنم — کش از پیکر پاک بیجان کنم

بریزم گل زردی رخ ویرا ز بار — بروی خواری آرم فزون از شمار

رسالت فرستادن زنان مصر

پس آنگه بنوبت از آن انجمن — شدند آن زنان پیش او تن بتن

همی گفت هرکس که رفتی فراز — که ای رویت از نیکوئی بی‌نیاز

زلیخا بجان دوستدار تو است — دلش روز و شب خواستار تو است

ز بهر تو خواهد همی جان خویش — بدست تو داده است سامان خویش

بچشم ابر شد است و بارانش خون — همی بارد از دیده جانزا برون

ز عشق تو در مصر پیدا شدست — میان زنان و مرد رسوا شدست

عزیزی که بد تا بجان دوستدار — یکی دشمنش شد کنون آشکار

ز بهر تو شد دوست را دشمنش — ز دشمن به بیم است جان و تنش

ترا نیست با او دل سازگار — نخواهی که باشد زلیخات یار

رخش بر مه و خور فسون شد همی — پری خاک پایش ببوسد همی

نه کس را چو رفتار او رفته است — نه کس را چو گفتار او گفته است

شکر بار روشن لب که گفت و گوی — کسی بار و از وی که حجت وجوی

همه نیکوان خاک پای ویند | بفرمان و پیمان و رای ویند
ترا جست باید همی کام اوی | که با تست پیوسته آرام اوی
نباید همی کردنت سرکشی | که از سرکشی کس نه بیند خوشی
که یابد در آفاق همتای او | بدیدار و بالا و پهنای او
وگر دل بتابی ز گفتار اوی | نکردی باندرز زنهار اوی
ازو بند و زندانت خواهد رسید | بلای فراوانت خواهد رسید
ازین هر دو اکنون یکی برگزین | بچشم دل خویش نیکو ببین
همی گفت یوسف که زندان رواست | دلم را سوی بند زندان هواست
اگر با زلیخا شوم ساخته | ز یزدان شوم پاک پرداخته
مرا با زلیخا ازین کار نیست | دلم را درین کار دیدار نیست
هوای زلیخا نجوید دلم | براه مرادش نپوید دلم
بگو هرچه خوایی همی کن رواست | که یزدان بر من و او خود گواست
زنان چون شنیدند گفتار اوی | ندیدند شایسته رفتار اوی
ندیدند با او دل مهربان | ازوشان چنان آمد انگه گمان
که مهر زلیخاش درخورد نیست | ورا با زلیخا برآورد نیست
دلش سوی جز او گراید همی | کسی جز و خویش دوست باید همی

باین ظن زنان جمله دیدند فرض   برو خویشتن جمله کردند عرض

جدا هر کسی گفت خواهی مرا   که معشوقه و دوست باشی مرا

همی گفت یوسف بهر اینچکس   نباید بجز مهر دادار و بس

زلیخا بسی از شما بهترست   بسی کامران و بسی مهترست

نکوتر فراوان بروی از شما   فزونتر ورا رنگ و بوی از شما

چو دل سوی او هیچ نگرایدم   شما را بهر حال کم بایدم

کسی کو کریزد ز خورشید و ماه   چه گونه کند سوی اختر نگاه

مرا اندرین کرده خود راه نیست   دل من ازین سیرت آگاه نیست

بگفت این و سر کرد بر آسمان   چنین گفت ای کرد کار جهان

کوا باش بر من که زندان و بند   گزیدم بدین کار ناسودمند

مرا خوشتر آید بزندان درون   بزیر زنخ دست کرده ستون

ز پیوندان دلبر ماه روی   که خواند همی هر کسم شوی اوی

مرا بند سنگین و زندان تنگ   گرفتار بودن بکام نهنگ

ازان به که بفریبدم اهرمن   ببرد پس آنگاه یزدان ز من

خدایا ز من کیدشان دور دار   همه جهل ایشان بر ایشان گمار

اگر چهره کرد چنین اهرمن   بگردانی این کید ایشان ز من

اگر دور دارد بلا زمن کید شان | نیفتند بپای اندرم قید شان
گراید بدیشان دلم ناگهان | بس از جاهلان باشم و گمرهان
چو کرد این دعا یوسف ژرف یاب | هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را که داشت بر دین درست | نشد بند و فرهنگ او هیچ سست
ازو کیدان دلبران دور داشت | برحمت عنایت بوی برگماشت
کریمست جان آفرین و حلیم | سمیع و بصیر و رحیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس | که جز وی کسی نیست فریادرس
توانا و بینا و داننده اوست | جهاندار و جان آفریننده اوست
باندازهٔ آسمان و زمین | زما باد بر وی ثنا و آفرین

نومید باز گشتن زنان از پیش یوسف

چنین آورد راست گوی آگهی | که چون منع کردان رسول جهی
زنان باز گشتند ازو نا امید | شده روی شان سرخ و زرد و سپید
بنزد زلیخای فرخ شدند | ز یوسف برو داستانها زدند
بگفتند ای بانوی بانوان | شکفته گل و سوسن و ارغوان
دل از کار یوسف ببردار پاک | مکن خویشتن را بعشقش هلاک
که او را سر مهر پیوند نیست | وزینا داستان بر دلش بند نیست

نگرود همی کرد پیوند و مهر — نیارد همی سوی پیوند چهر

سخنش از خدایست و هم از خدای — ندارد درو ایش سوی عشق اوتلی

ترا زو نیاید بجز درد دل — دل از مهر پیوند او بر گسل

رای
ترا زو نیاید بجز

همی شهد و زندان کند آرزوی — بس آشفته رایست و شوریده پی

بزندان و را جند که باز دار — که فرجام نرمش کند روزگار

کسی کو کشیده بنا شد نیاز — نداند دلش هیچ مرغی ز باز

جو یک جند ماند بزندان درون — کند سختی و پای کیسی آزمون

فراوان شفاعت فرستد ترا — بمهر دل و جان پرستد ترا

بجای آورد کام و رای ترا — ببوسد بشش خاک پای ترا

زلیخا جو بشنید گفتار شان — بسندیده گفتار کردار شان

جنین گفت بس کای شفیقان من — بسختی و سستی رفیقان من

یکی جاره خواهم کنون ساختن — یکی نغز نیرنگ پرداختن

ولیکن بدان جاره باید گوا — گواکس نخواهم بدین جز شما

جو خواهم شما را بنزد عزیز — مدارید خوارم کنیدم عزیز

بگفتار من بر گواهی دهید — وزین غم دلم را رهایی دهید

پذیرفت ازو آن سخن انجمن — نهادند دلها بدان تاختن

زلیخا سبک جامه بر تن درید   خروشی عظیم از گلو بر کشید

کید ساختن زلیخا بر یوسف علیه السلام

خبر یافت از آن بانگ و زاری عزیز   دلش را نه [illegible] ماند و نه حال نیز

بنزد زلیخا شتابید زود   بپرسید ازو گفت ویحک چه بود

زلیخا بدو گفت کای یافه مرد   مرا از تو رنجست و تیمار و درد

ستمکاره بر دل و جان من   تباه از تو گشتست سامان من

بدل گنج اندیشه‌ام کرده   که با شیر در بیشه‌ام کرده

خریدی غلامی چنین بخرد   مبادا کسی کو چنین بر درد

شدم عاشق و خیره در کار او   که نه کار او باد و نه یار او

یکی بدرگی بی حفاظت سخت   ندانم که گشتست چونین درخت

که بگسسته بادش زبن بیخ و شاخ   مباد از بنه دستگاهش فراخ

ازین بیشتر کرد آهنگ من   که حاصل شود در دهم رنگ من

بصد چاره جستم من از دست اوی   بنزد تو آوردم این گفت و گوی

یکی جادوی گردش ای پرهنر   سخن گوی گردش یکی شیر خور

بدان غره گشتی و بغنودیی   بدردی چنان سخت بشکیفتی

نکردی مرین بی خرد را ادب   ازو لاجرم روز من گشت شب

دگر

دگر باره افزود ازان بدنشان | مرا تیره شد جان خسته روان
بدین خانه رفتیم بکاری که بود | درآمد پس من بتیزی چو دود
چو یک دانه از من درآویخت باز | مکانرا بجهل اندر آمیخت باز
حمایل دو دستش بگردن مرا | فضیحت همی خواست کردن مرا
زدم بانگ و آگه شدند این زمان | نهادند سر سوی وی تا زمان
بترسید و پس دست کوتاه کرد | ازان پس که کردیم لختی نبرد
ازو جامهٔ من همه چاک شد | شکیب از دل و جان من پاک شد
به پیکار با او به پیوستمی | سرش را ز گردن جدا کردمی
دلم را بتر زین نماندست چیز | ازین انجمن باز پرسی ای عزیز
که چون در من آویخت این خیره سار | مرا خواست کردن نگون بخت و خوار
نگردد مرا از تو خرسند هوش | اگر هم چنین بود خواهی خموش
نگفتم که آید ترا زان دریغ | که جان از تنش بگسلانی بتیغ
بفرمای تا خوار وازو کشند | اورا بزندان وزدان برند
ببندند و برا ببند گران | بماند دژم سال چند اندران
که هر آدمی کو بدینسان بود | مدام از در بند و زندان بود
چو بشنید گفت زلیخا عزیز | دلش را نماند از هش و صبر چیز

کواپی بپرسید ازان انجمن | بگفتند باوی زنان تن بتن
کر گفت زلیخا همه راستست | نه بر وی فزونست و نه کاستست
یکایک پشیمانی آمد فراز | بفرخ عزیز ان شه سرفراز
پس ازان نشانی کجا دیده بود | وزان کودک طفل بر سیده بود
مرورا سخن گفت پس از گمان | بشد سود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه | اگر باگناهست و گر بی گناه
بزندانش بردند زار و نژند | نهادند بر پای وی زود بند
شنیدم که آن تیره زندان تنگ | شد از نور رخسار وی لاله رنگ
نکوهیده زندان بی رنگ و بوی | بیفروخت از نور رخسار اوی
دل هرکه زندان برو بر کشاد | بدیدار رویش روان کشت شاد
هم اندر زمان یوسف پاک دین | بزندان درون جست لختی زمین
عبادت کهی ساخت و آنجا نشست | دلش با جهاندار داور ببست
رخ و دیده بر خاک تاری نهاد | سپاس جهان آفرین کرد یاد
کز آهرمن بد نگه داشتش | بچنگال ابلیس نگذاشتش
چو بر داشت یوسف رخ از روی خاک | سروش اندر آمد ز یزدان پاک
بیوسف ز یزدان سلام آورید | نه تنها که با آن پیام آورید

زقول

ز قول خدای جهان آفرین | چنین گفت کای یوسف پاکدین
که گوید همی کردگار جهان | که ما با توییم آشکار و نهان
بمانی ستی از چاه و بند دراز | ز زندانت هم ما رهانیم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود | که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد | دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه بسجود خداوند کرد | مر آن میوهٔ جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد هم جواب | مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نو چهره بر خاک تاری نهاد | سپاس خدای جهان کرد یاد
بر آن کو شناسد سپاس خدای | خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون | همی بود چشمش همی ریخت خون
از اندیشه و از آرزوی پدر | نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گرستی همه روز و شب سوگوار | بگرید بدان گونه ابر بهار
بزندان درون هر که بد بیش و کم | مساعد بداندش بدان درد و غم
گرستند با او همه زار وار | برآمد برین چند گه روزگار
گهی بد غریوان بدرد پدر | گهی بد پرستنده دادگر
اگر نیز لختی غریوان بدی | دلش هم سوی کار یزدان بدی

ره دین پرستی نکه داشتی — زمانی عبادت نبگذاشتی

از و لاجرم یافتی ورج و فر — بند و رنج و بیر ازین جبر و قهر

بمردم ره راست آموختی — چراغ خرد شان برافروختی

بعلم دل‌افروز و شرح و بیان — همی داد شان سوی یزدان نشان

و گر خواب دیدی کسی سخت و سست — بسندیده تعبیر کردی درست

هر آنچه آن بگفتی بد انسان بدی — کم و بیش آن روز پیدا شدی

بزندان درون هر که بد یافه راه — دل از ظلمت بت پرستی سیاه

بیوسف زبت چهره برتافتند — سوی راه دادار بشتافتند

همه دین پرست و موحد شدند — بایمان درون پاک و زاهد شدند

چنینک اندکی بد جهان رهنمای — کش از بت رساند بپای خدای

بدینسان همی بود یک چندگاه — بزندان درون یوسف نیک راه

دل هر که زندان بدو شاد کام — بگفتار او رسته از دیو و دام

شنیدم که از حکم جبار فرد — بزندان درون بد دوازده مرد

که بودند ایشان به پیش ملک — میان بسته بر کام و رای ملک

یکی بد ز خواندار شاه جهان — ملک بر خورش طوس روشن روان

یکی داشتی کار بیت الشراب — شراب او بر شاه بردی و آب

ارانکه

ازانکه که یوسف ز چشم عزیز / بزندان درون هر دو بودند نیز

قضا را خداوندرا آبدار / شبی دید در خواب خویش آشکار

کزانگور لختی فشردی شراب / ملک باز خوردی مرا زان جو آب

بدید این و بیدار شد در زمان / ندانست تعبیر مرد جوان

دگر روز با مرد خوانسار گفت / که ای با خرد یار و یارای جفت

دلم دوش دیدست خوابی شگفت / ندانم چه اندازه باید گرفت

شوم نزد یوسف بپرسم ازوی / که هم نیک دانست و هم راست گوی

بسیکل داد خواند ازویرا جواب / که من ساخت خواهم یکی نغز خواب

بیایم دهم من سخن را فروغ / بپرسم ز تعبیر خواب دروغ

همانکه بنزدیک یوسف شدند / برو فالهای همایون زدند

بپرسید ازو پیشتر آبدار / که ای جون خرد پاک و پرهیزکار

بخواب اندرون می فشردم همی / ببها عنبر بشاه بردم همی

همی خورد شاه آن می از دست من / مرا دل ازین خرمی انجمن

دگر گفت من خواب دیدم چنان / که بر سر کشیدم همی تا زنان

وزان نان همی خورد مرغ هوا / بتعبیر اینها داردم دل هوا

بتاویل باما بر آوردمی / که بنمت ازخوابکاران همی

تعبیر کردن حضرت یوسف علیه السلام
خواب مجوانبار و آبدار را
و عیدش از آبدار

چنین داد پس یوسف زرین‌ناب — بدان هردو برنای سایل جواب
که از من چو پرسید تعبیر خواب — بگویم شما را دهم من جواب
حدیث طعامی خورش دلگشای — که تان روزیت از یگانه خدای
که چون من خورتان دهم سربسر — کنم آشکارا سخن در بدر
بوم تان بدین داستان رهنمای — ازانجا که آموختستم خدای
مرا ایزد داور دادگر — بدان کرد ازین علمها بهره‌ور
که بگذاشتم ملت آن گروه — که دلشان ندارد زیزدان شکوه
ندارند ایمان بیزدان پاک — نباشد بدلشان درون بیم و باک
از آغاز تا من هویدا شدم — ندانم زمانی که بی‌ره بدم
بجستم ره کژی و کاست را — متابع بدم ملت راست را
نه چون بی‌رهان داشتم کار کیش — دلم بود بر دین آبای خویش
براهیم و اسحق یعقوب پاک — که بودند بر ملت خوب و پاک
نبودست هرگز در آئین ما — که آلوده باشد ره دین ما
خدای جهان را نیازرده‌ایم — بدو شرک هرگز نیاورده‌ایم
زجان آفرین توانا بسی — سپاس است بر ما و بر هر کسی
ولیکن فراوان تر از آدمین — که هستند چون من بروی زمین

رهما

همی شکر یزدان نیارند هیچ ندارند در دین پرستی بسیچ
هر آن کو ندارد سپاس خدای نه محمود باشد بهر دو سرای
چه گوئید ای هم نشینان من شما هر دو فرزانهٔ پاکتن
خدای به که پروردگار جهان بود صد هزاران بت بی نوا
و یا ایزد فرد قهار پاک نگارندهٔ آتش و آب و خاک
معاذ الله ایزد یکی راستست که چرخ و زمین را بپا راستست
بتانرا نزیبد که خوانی خدای ازانها نیاید خدائی بجای
پرستیدن بت نه کاریست خرد ز دل دوستی بت بباید سترد
شما کین بتانرا پرستیده بُد پرستندهٔ نامها گشته اید
بنادانی و ابلهی زنده اید بسی تخم ناپاک در کشته اید
نیای شما هم چنین بوده اند همانا ز سختی نیاسوده اند
ز بت هیچ معنی بجز نام نیست پرستندگانش جز غم و دام نیست
پرستیدن بت نراهست دین نیامد ز دادار فرمان بدین
جهان آمد امر از توانا خدای که بر دین پاکیزه داریم پای
جز او را عبادت نورزیم هیچ ز دینش درستش نگیرم بسیچ
که دین قوی در جهان دین اوست نیاید بجز دین او درست دوست
ولیکن فراوان تر از مردمان ندانند هستند تیره روان

شما

داستان

شنیدم که جانی رسول خدای / امید جهان یوسف دلگشای

ز چندان سخن گفتش بیکران / غرض ان بدش ز دل کاردان

که آگاه کردند آن هر دو تن / که اوست پیغمبر ذو المنن

همی وحیش آید ز جان آفرین / همی داند اسرار چرخ برین

مگر شان بیزدان گراید خرد / بتابند ازین دین و آیین بد

پس آنکه چنین گفت بار دگر / که ای هم نشینان فرخ سیر

یکی از شما دو شود رستگار / خورد باده از دست وی شهریار

دگر بر سر دار خواهد شدن / سرش روزی مرغ خواهد بدن

داستان

قضای خدای اندرین رفته بود / ندارد کنون هیچ گفتار سود

پس آنکه چنین گفت با آب دار / که فردا شوی خرم از شهریار

همان آب داری دهد باز تو / نکو باشد انجام و آغاز تو

دگر آنچه گفتم نباشد دروغ / ز تو کارهای تو گیرد فروغ

مرا پیش شاه جهان یاد کن / مگر بشنود شاه بر من سخن

چو آگاه گردد که من مستمند / شدم بی گنه جفت زندان و بند

مگر زین غمانم رهایی دهد / ابا را هشم آشنایی دهد

ز یوسف بپذیرفت پس آبدار / که گر باز خواند مرا شهریار

رسانند همان پایکه باز من / رسانم بگوش شه این راز من

آب دار

ترابی

تراپی گمان کرد و این غم فنا — ززندان درزبند کردی رها

بخوان دار سبن یوسف سرفراز — چنین گفت معلومت آمد فراز

چنان دان که فرداش نامدار — تن نازکت را کنند سوی دار

ز مغز سرت مرغ روزی خورد — چو از حکم یزدان دمت بشمرد

بیوسف چنین گفت خواندار شاه — که نیکو درین داستان کن نگاه

کاین خواب را ساختم دروغ — همانا نباشد مرین را فروغ

بدو گفت یوسف قضا کار کرد — چنین است تقدیر جبار فرد

دگر روز چون گنبد لاژورد — پراکند بر خاک یاقوت زرد

بزندان درآمد کس پادشاه — مرین هر دو را بردازان جایگاه

سوی آب داری رسید آبدار — نکوهیده خواندار شد بدار

هر آنکس که باشد دروغ آزمای — نکوهیده باشد بنزد خدای

کند روی مردم دروغش سیاه — سوی قعر دوزخ نمایدش راه

به از راستی کس نکارد درخت — که بارش بهشت است و تاج و تخت

اگر خواهی از هر دو سر آبروی — همه راستی کن همه راست گوی

روایت چنین دارم از هوشیار — که چون شادمان شد دل آبدار

زیادش ببرد اهرمن این سخن — که یوسف بدو گفته بد یاد کن

ز یوسف نیاد آمد او را نه بند | نه زندان تنگ و دل مستمند
شنیدم که آورد روح الامین | بیوسف سلام از جهان آفرین
بدو گفت کای مایهٔ حسن و زیب | همی کرد خواهدت یزدان عتیب
که می گویدت یاری از آبدار | چرا خواستی وین که کرد اختیار
کسی را که چون من خداوند هست | نباید ز داور بمخلوق دست
کنون چون بمخلوق بردی پناه | بزندانت باید بدن چند گاه
ترا چون پناه تو سبحست جبار | کنون گفت بدین گونه افتاد کار
بگفت این و نهان شد از چشم اوی | فرو برد یوسف سوی خاک روی
همی بود در سجده تا دیرگاه | غریوان و نالان ز شرم گناه
همی راند خون از دلش بر زمین | همی خواست عذر از جهان آفرین
همی کرد بر دیو نفرین بد | که جز دیو ننمودش آیین بد
همیگفت الهی خطا کرده ام | از نسیان نا بسهوت بیازرده ام
تو با من مکن آنکه در من سزاست | که حلم و کریمی و رحمت تراست
همی گفت ازین سان و ز خون دل | همی کرد خاک زمین را بگل
شنیدم که زان پس بسی سال و ماه | هم او را چنین بود آیین و راه
نشد یک زمان از گرستن خموش | همی خواست پوزش ز یزدان بهوش
همیگفت یاران ز [illegible] | همیخواست پوزش ز یزدان خویش

بدین سان همی بود تا هفت سال
جدا گشته از رامش و هوش و حال

به بیم خدایش دل از من شده
برو بار تیمار خسرمین شده

چو بگذشته بد هفت سال تمام
سروش آمد از دادگر با سلام

بیوسف چنین گفت کت مژده باد
از آنگفت نکه داشت بر دین داد

همی گو بدیت بیش زاری مکن
مبادا انکه وین سوکواری مکن

که بد رفته شد بوزشت نزد ما
همی کرد خواهیمت از غم رها

شدت نوبت بی نوایی و رنج
رسانیمت اکنون بشاهی و گنج

گناه تو یکباره بگذاشتیم
زتو بار تیمار برداشتیم

بجای آوریم آنچه گفتیم پاک
نشانیم بر تخت از روی خاک

نهر مند یوسف زروح الامین
چو بشنید پیغام جان آفرین

که سلطان خسطروس فرهنگ یاب
همی دید خوابی یکی نغز خواب

بدو گفت جبرئیل آن خواب نغز
شد آگاه از آن یوسف پاک مغز

بدانست تعبیرش اندر زمان
بدان خواست رستن زبند گران

یکی چهره بر خاک تا دیر بسود
جهان آفرین را تضرع نمود

زیزدان بپذیرفت چندین سپاس
که کس کرد نتواند آنرا قیاس

سر از سجده برداشت واز جبرئیل
برآسود و گفت ای ستوده خلیل

و زندان با عزیز و بود عمر از الله هفت سال
و بعد از آن کس ... وه حلقه و داد

بیزدان بخشنده دادگر — که آگاهیم ده زحال پدر
که تا شد کنارو بی ازمن تهی — نیامد هنوزم ازو آگهی
بدو گفت روح الامین غم مبر — که زندست یعقوب فرخ سیر
عتابش زیزدان فراقت نواست — امیدش سوی اتفاق نواست
نه بیند همی چشمش اکنون ولیک — دهد ایزدش باز فرجام نیک
بگفت این و زدیده شد ناپدید — دل یوسف از دردباتش کفید
همه روز با گریه و ناله بود — رخش لاله و لاله پر ژاله بود
هوا ابی در فشنده روز سپید — بریدا از جهان ساعتی چند امید
سیه گشت گردان گردون پیر — بدریا درافکند زرین سپر
جهان تیره شد چون دل کافران — چو دود سپهر از کران تا کران
هران تن که جانداشت خوابش گرفت — زکار خدای این نباشد شگفت

خواب دادن خطروس ملک مصررا

شه مصر آن شب یکی خواب دید — کزان خواب یوسف بشاهی رسید
دگر روز شبگیر شاه جهان — بخواند از همه گوشه کارآگهان
بیکجا اندرون انجمن کرد گرد — کجا بد یکی دانشومند مرد
کتب خوانده فیلسوف حکیم — که آگه بد از حدیث قدیم

خواب دیدن شاه مصر و تعبیر جستن از فیلسوفان و عجز اعتراف نمودن ایشان از تعبیر آن خواب
خطروس

بحسن

چنین گفت پس کای خردپروران | بهر دانش اندر سخن گستران
بخواب اندرون دیده‌ام هفت گاو | همه فربه و نغز بازور تاو
جوان دیده‌ام هفت گاو دگر | همه لاغر و سست و فکنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند | بخوردندشان پاک و پرداختند
جز اینها خوشه گندم سبز رنگ | همان هفت وز دانه اکنده تنگ
بنزدیک آن هفت خوشه دگر | همه خشک وازدانها بی اثر
شما هوشمندان کنون تن بتن | بگویید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه | شد از عجز وز شرمشان رخ چو کاه
نبود اندران انجمن هیچکس | که بودش بتعبیر آن دست رس
زبان داني آن خواب را خاص و عام | نهادند اضغاث و احلام نام
چنین گفت هرکس بفرزانه شاه | که تاویل احلام از ما مخواه
اگر ور همه علم کردن کشیم | بتاویل احلام بی دانشیم
ملک چون سخنهای ایشان شنید | که داند که اورا چه محنت رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن | که اکنون چه گویم بدین انجمن
بچندین سخن گستر فیلسوف | کشیده زبانها بسان سیوف
بگفتار و دعوی همه تیز وشند | ولیکن بمعنی همه نرم وگند

مرا تا بمصر اندرون شاهیست / جهانرا ز ورنج من آگاهیست
بدین مردمانم نشد هیچ کار / نیازم بدیشان نبد هیچ یار
از آغاز تا روشنان دیده‌ام / جز این خواب از ایشان نپرسیده‌ام
نیازم بتعبیر باشد بسی / دهند از گزافه جوابم همی
نه بس آنکه خوابم ندانند گفت / بر ایشان بماندست علمش نهفت
که آشفته خوانند خواب مرا / خطا کرده اند این صواب مرا
دریغا امیدم بدین انجمن / که شد سرد از ایشان دل گرم من
همی بود غمگین دل شهریار / قضا را فراز آمدش آبدار
خبر یافت از خواب شاه جهان / بیاد آمدش یوسف اندر نهان
بر شاه شد گفت شاها کیا / جهان شهریارا و فرخ نیا
چه پرسی ازین قوم نادان سخن / که نه سر شناسند این را نه بن
من این ره نمایی کنم شاه را / نمایم ترا ویل این راه را
مبر فکرت از بهر این خواب نیز / که اکنون بزندان فرخ عزیز
جوانیست از ماه تابنده‌تر / ز دلها دلش زود یابنده‌تر
ورا معجز آسست و او زیرکی شاه / ندانند همی کس ورا هیچ ارج
غلامیست عبری چو خورشید و ماه / ندیدست هرگز جنان خشم شاه

بنیک و بد هیچکس ننگرد ز یزدان بهر هستی سخن گسترد
سخن هرچه گوید ببرهان بود نه افزون بود آن نه نقصان بود
من و همدو خواندار انکه که شاه بدان سان گمان برد بر ما تباه
شبی خواب دیدیم هردو بهم خدای آگهست اندران بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم بگفتیم خواب و زمانی ندیم
مرا گفت فردا بخواندت شاه بتو باز بخشد همان پایگاه
بخوان دار گفتند کشاه جهان زتن بگسلاند ترا هوش و جان
چنان بد که او گفت ای پادشاه دگر روز خواندی ورا و مرا
مرا بار کردی همان آبدار بیاوختی مطبخی راز دار
کنون هفت سالست ازین داستان بزندان تبست این غریب جوان
اگر رای باشد ملک را کنون کند گفت و گوی مرا آزمون
ملک چون شنید این سخن زان جوان ز رامش رخش گشت چون ارغوان
بدو گفت بشتاب هان همچو باد بنزدیک آن گنج فرهنگ و داد
بزندان شتابید بس آبدار رخ از خرمی چون گل کامکار
بنزدیک یوسف شد و سجده برد بدو پوزش بیکران برشمرد
بدو گفت کای مایهٔ آفرین بپاکی برا زهرکه روی زمین

جنان شد مسارم همی از تو من — که آید همی خشم از خویشتن
که در هفت سال آن سخن پیش شاه — زبانم نگستردی گاه و گاه
فرو مانده ام کان چه احوال بود — که گویی زبانم از آن لال بود
دو صد ره گرفتم سخن بر زبان — که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بعمدا کسی — همی بر زبانم گره زد بسی
یقینم کنون از تو پاکیزه ویر — که باشی ازین بنده پوزش پذیر
بدو گفت یوسف که ای مهربان — ترا نیست از این گناهی دران
که بر من چنین رانده بد کردگار — نباشد جز آن کو کند هیچ کار
تو زین بی گناهی و من شاکرم — بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار — که ای مایهٔ علم و گنج وقار
ترا روز از بند و غم رستنست — ترا وقت با کام پیوستنست
که دیدست شه دوش خوابی شگفت — کزان خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان و دانشوران — سراسیمه و عاجز نوابذران
زبان من امروز شد کارگر — بگفتم ز تو پیش شه را خبر
دوانید پیش توام همچو باد — بمن خواب را یک بیک بر گشاد
کنون آمدم تا بگویمت خواب — تو تعبیر این بازگویی صواب

سمی گویدت شاه کای راستگوی — تو تعبیر این خواب با ما بگوی

بخواب اندرون دیده ام هفت نیکو گاو — همه فربه و نغز با زور و تاو

جزان دیده ام هفت گاو دگر — همه لاغر و سست و افکنده مر

بدان لاغران فربهان تا خشه — بخوردند شان پاک و بیره اخشد

جزان خوشه گندم سبز رنگ — همان هفت وز دانه اگنده تنگ

نیز دیگر آن هفت خوشه دگر — همه خشک و از دانها بی اثر

چه گویی تو تعبیر این خواب چیست — دل ما ازین خواب در تاب چیست

بگو تا چه کردم بر شاه باز — بگویم بر خسرو سرفراز

نه دیگران از تو آگه شدند — همانا به گفتار تو بگروند

بخندید پس یوسف پاک جان — چنین گفت با آب دار جوان

که از نزد من هم کنون باز گرد — بر شاه شو تیز چون باد گرد

بگویش که آن هفت گاو نخست — که دیدی همه فربه و تن درست

بود هفت سال برومنده نغز — که باشد همه تخم را بار نغز

جو و گندم و تخمهای دگر — که کشته شود در زمین سربسر

یکی صد بر آید ز روی قیاس — خداوند را داشت باید سپاس

همه خوشه اگنده از دانه بر — ازان خوشه به زیکی دانه در

بیاید چنین باشد آن هفت سال — جهان نراز نعمت بگیرد کمال

تعبیر کردن یوسف علیه السلام [illegible]

ولیکن تو ای شاه بیدار باش / مران خوشها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت باقی نگه دار پاک
چو درونده باشند خرمن کشی / چو آمن بسختی فرو اکش
بانبارها درنهش استوار / نگهبان نگفت بران برگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود سال سست
کز آن هفت سال فراز نزند / بود هفت سال بر ز بیر گزند
که گر تخم کارند بی بر بود / بگرد از آن تن که بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد این مرز مرده شوند / بخاک سیه در سپرده شوند
دگر باشد انبارت انباشته / بکار آیدت آن نگه داشته
بدان مردم از مرگ رسته شوند / ز درنج وز علم تو زنده شوند
چو آن هفت سال تبه بگذرد / خداوند رحمت فرو گسترد
بیاید یکی سال با آفرین / ز توفیق جبار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج / ز بانهای ایشان شود پاک غنج
در آن سال باران بی مر بود / درخت و زمین هرد و بر بر شود
همه مردم از دانه خرمن زنند / وز انگور ز خمسر فراوان کشند
بگفت این و سیم و درزمان ابدار / شتابید چون باد زی شهریار

بدو گفت

بدو گفت چونان که دید و شنید — دل شاه گیتی زجان آفرین

بگفتند مردم دران داستان — بفرمود پس شاه روشن روان

همان اب دار هنرمند را — همان مایهٔ نیکی و بند را

که شو زود و بردار از و بند سخت — نویدش ده از نیک روزی و بخت

بنیزد من آرش که من در جهان — ازو به نیابم ز کار اگهان

شد آن اب دار هنرمند شاد — ز بند گران پای یوسف کشاد

چو بر داشتش بند سنگین ز پای — بدو گفت پس خیز و نزد شه ای

که شاه ارزومند دیدار تست — بر بسیار نعمت خریدار تست

نکو گشت خواهد زشه کار تو — همی گل شود بی گمان خار تو

بدو گفت یوسف که شو نزد شاه — بگویش ز گفتار من بی گناه

که ای داده گر شاه پیروز روز — فلک را سر چتر تست ای دلفروز

خداوند مصری و شاه بزرگ — جهان را بدولت پناهی بزرگ

ترا نیست همتا بداد و کنش — زمینی تویی آسمان منش

ز ترتیب شاهیت هر چیز هست — بهر نام و کامت رسیدست دست

کند هر کس آهنگ دیدار تو — شود به هوش هر کس خریدار تو

که دیدار تو گنج فرسنگ و درج — بهر هفت کشور بزرگست ارج

مرا گوش بر سوی فرمان تست — دلم بسته رای و پیمان تست

ولیکن ز حال من بیگناه / نه آگاهی ای دادفرمای شاه

کنون هفت سالست اگر نیست بیش / که پایم همی گردد از بند ریش

گناهم جز این نیست ای پادشاه / که پرهیز کردم همی از گناه

نکردم بفرمان ابلیس کار / که ترسیدم از داور کردگار

چو از دام ابلیس کردم حذر / بشورید بر من جهان سربسر

زنان همه مصر گرد آمدند / مرا بی گنه پاک دشمن شدند

مرا بر زلیخا بمکر و بکید / به بستند تا یافتم سجن و قید

بدادند بر من گواهی دروغ / سخنشان چو خورشید با فروغ

عزیز آن گواهی ازیشان شنید / مرا زان غم و بند زندان رسید

زنانرا بخوان دستهاشان ببین / ز نفرین بدان ای ملک آفرین

چه بود آن زنانرا ازیشان که / بیکجای شان دست و انگشت چیست

کف دست ایشان گواهی منست / سوی پادشا رهنمای منست

دل تیره شان کید را همرهست / خدای من از کیدشان آگهست

اگر شاه را رای باشد یکی / بجوید دلش کام من اندکی

زنان همه مصر گرد آورد / کف دستشان را دگر بنگرد

بپرسد کآن داستان چون بدست / چه دستان و نیرنگ افسون بدست

که زیبا نباشد که شاه زمین / نه آگاه باشد ز کار چنین

بماندم اندر زمان آب دار | بگفت آن سخنهای بر شهریار

ملک را بگفت آمدان داستان | ز یوسف که بد بندهٔ راستان

از آغاز و انجامش آگه نبود | دل پاک وی خود دران ره نبود

که بر یوسف آن کیدها ساختند | بزندان و بندش دراند اختند

بسبک داد فرمان شه پاک رای | که گرد آید از انجمن در سرای

هر آنکس که در مصر بود بد زن | بکاخ ملک در شد آن انجمن

زلیخا و چندان زن بت پرست | که شان بود مجروح کفهای دست

ملک دستهاشان همه بنگرید | نشان بریدن سراسر بدید

بپرسید ایشان پس آنگاه شاه | که از چیست چندان نشان تباه

چنان باشدم هوش همداستان | که آگه کنندم ازین داستان

شما را چه خطب اوفتاد از نخست | دل بدگمانتان چه نیرنگ جست

روانتان چه صورت نماید همی | که دلشان بیوسف گراید همی

چه فعل بدست این و آیین بد | چراتان بنیکان ببندد خرد

که او را همی خواستاری کنید | بدین گونه ناهوشیاری کنید

ندارید شرم و ندارید هوش | نه دلتان بکارست و نه چشم و گوش

میان زلیخا و یوسف سخن | بگویید چونتان گشاد افتاد بن

انجمن آن کردن زنان مصر را و گواهی دادن ایشان بر زلیخا
در پاکی یوسف علیه السلام

بدنشان

گوش

زیوسف زلیخا چو تیمار دید — چه تیمار خورد و چه انده کشید
که بستد مرورا ز چنگال باز — بزندان درافکند بند دراز
اگر راست گوید زبانشان سخن — عفو تان کنم کیدهای کهن
واگر در سخن تان بود بیش و کم — دهم پشتبانرا بشمشیر خم
گر امروز نبود سخنشان درست — زلیخا خورد تیغ هندی نخست
نماند زنی را بمصر اندرون — مگر کشته وافکنده خوار ونگون
زنان چون ملک را چنان یافتند — سوی راستی روی بر تافتند
بیک ره سوی شاه کردند روی — زبان شان همه حاش لله گو
ملک را بیک بار گفتند ما — زیوسف ندیدیم هرگز خطا
ندانیم زیوسف از بد اثر — نداریم ازو جز بنیکی خبر
فرشته است یوسف زهر عیب پاک — نه زین آتش و آب و باد است و خاک
زلیخا بدو داشت بسیار میل — بدان عشق یوسف دلش جای میل
بگفتا راو یوسف از ره نشد — ازین شهوتش برخرد شه نشد
چو اورا زیوسف نبد روز کام — دراورد مارا بحیلت بدام
نمودش بما جملگی دلفریب — زما نیز بستد قرار و شکیب
غرض آن بد اورا بجونان کنش — که از ما بنا شد برو سرزنش

پرسیدن شاه مصر زنان را و گفتن ایشان و گفتن زلیخا رفتن پادشاه در زندان و آوردن یوسف را از زندان

بکردار او ما بریدیم دست — ز یوسف دل و دست ما نیز خست

زنی نیست از ما درین انجمن — که عرضه نکردیم آن روز تن

اگر یوسف آیین آن داشتی — که تخم مراد و هوا کاشتی

بنودی کس از ما که تا جسم و جان — نکشتی برو عاشق مهربان

ولیکن مراو خود سرای نداشت — دل او بجز بیم یزدان نداشت

گوا این چنین است نزدیک ما — نهان نیست از دادگر پادشا

شه راستی جوی پاکیزه تن — چو بشنیده بد گفت آن انجمن

یکی با زلیخا سخن گفت نیز — که ای بانوی مصر جفت عزیز

چه گویی تو این داستان نیست راست — و یا این سخنها بمیل و هواست

بگو آنچه رفت و شنیدستی نیز — چنین گفت با شاه جفت عزیز

که شاها کنون گشت حق آشکار — سخنهای باطل نیاید بکار

نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست — بگویم بدان سان که رفتست راست

گنه نیست کس را درین گفت و گوی — گناهی که من کردم از کس مجوی

به پیوند یوسف من آراستم — من او را بمهر و هوا خواستم

چنان دان که هست اندرین داستان — چراغ جهان یوسف از راستان

بنزد تو ای دادگر شهریار — بدان کردم این داستان آشکار

که یوسف بداند من مهربان ❊ خیانت من آوردم اندر میان

بانکار کردن نه رانم سخن ❊ بجز راستی من نگفتم ز بن

اگر نیز یوسف کنون غایبست ❊ سخنهای من مر ورا نایبست

بجویم رها گر نهان و آشکار ❊ نیارم خیانت بسی از وی بکار

که مر خاینان را یگانه خدای ❊ هدایت نبخشد بهر دو سرای

من از چاره چندان بجای آورم ❊ که خورشید را زیر پای آورم

هم آخر تن خویش را عاجزم ❊ نبود است فرمان برو هرگزم

بوی کرد نتوانمش هیچ گاه ❊ ز کردار زشت و ز کار تباه

که پیوسته بر معصیت آگهست ❊ همانا بر شب و روز فرمان دهست

که من زشتی و ناپسندی کنم ❊ همه شرم و دانش بهم برزنم

چنین است تن را خدا از نهاد ❊ نیابد کسی از تن خویش داد

جز آن تن که یزدان ببخشایدش ❊ ببخشایش خود بیارایدش

ببرم امید از خدای کریم ❊ که هست ایزد من غفور و رحیم

همانا که آخر ببخشایدم ❊ وز این بند دشوار بگشایدم

بگفت این و بگریست بر کار خویش ❊ که گردید رفتار و بر کار خویش

سیه روی شد در میان گروه ❊ تبه گشتش آب و جاه و شکوه

هر آنکو بود دل بچنگال دیو | نیابد بجز داغ دوری غریو
نباید ره دیو وارون سپرد | نباید سر از چنبر دیو برد
اگرچه بترسی ز کیهان خدیو | بپرهیز جان را ز نیرنگ دیو

خدیو

زلیخا چو با دیو همدست بود | پشیمانی و داغ دل کرد سود
ملک چون شنید این سخنهای راست | دلش را از آن داستان خشم خاست
بسندش نیامد از آن بس تمیز | که باشد مر او را خلیفت عزیز
همان روزش از کار معزول کرد | بمصر اندرش خوار و مخذول کرد
زنش را و ویرا یکی ره براند | ازین آب و آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشتهٔ کامشان | سترده شد از نامها نامشان
زن پادشا چون بود پارسا | بدو رسته باشد ز بد پادشا
ور اش پیشه ناپارسایی بود | هلاک همه پادشاهی بود
مبادا کسی اندر جهان هیچ گاه | که خرسند باشد بجفت تباه
هر آن مرد کورا بود جفت بد | بودش آشکارا و نهفت بد
نباشد ازین حالها فرخش | نباید سپردن ره دوزخش
شنیدم که زان پس عزیز ذلیل | نشد جفت نیکی کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ | نه سامانش بد هیچ پیدا نه برگ

زن وی زلیخا بمصر اندرون | نهان گشت وز انپس نیامد برون
خود و یک پرستار روز بنایکی بیتی | نهان شد بمصر از همه امتی
از انپس کسش آشکارا ندید | نه نیز از تبه نام او کس شنید
همی بود با عشق یوسف بهم | شب و روز در سختی و درد و غم
چو شد شاه فارغ ز کار عزیز | تبه گشت ازو روزگار عزیز
بسامان یوسف بپیوست دل | در آیین بدرام او بست دل
که آنرا سخنها که از وی شنید | نه از کس شنید و نه از خلق دید

همانا

بدیدار یوسف شه سرفراز | چنان شد کجا تشنه تر بد باب
چنین گفتش انکه ملک در زمان | بگردن فرازان فرخ نشان
که او را بیارید زان جای تنگ | که افتاد بیپارش آنجا درنگ
بباید شدن تان بزرگان خاص | ورا دادن از بند زندان خلاص
که شایسته من جوان نیکسا | من او را بنیکی دهم دسترسا
من او را کنم خاصه آن خویش | بدستش دهم کام فرمان خویش
بگفت و بس دادگر شهریار | بسنجیدن آب آن روزگار
ز هرگونه تفسیر لقیا کردنش | ز زندان بگردون بیاوردنش
بمصر اندرون اندران روزگار | چنان رفته بد عادت شهریار

از زندان برآوردن ریان ملک مصر یوسف را
و عزیز مصر ساختن

که چون

که چون مر کسی را بخواهد نواخت چو گردون کشان پایه خواهد ساخت

یکی نغز گردون بیاراسته بگردش و بد بپا بپا راسته

برندو نشانند ویرا بران کشند گاو گردان شود در زمان

بگردون بر باد پیشش برند بچشم بزرگی بدو بنگرند

ببرند گردون و تشریف شاه سوی پاک فتی یوسف دین پناه دل

بیاراستندش ز سر تا بپای بزر بافته جامهٔ دلگشای

بگردون ابر شاد بنشاختند فراز سرش کلها ساختند

ببیرامنش در بزرگان شاه همه فیلسوفان با دستگاه

بمصر اندرون هر که بد مرد و زن برو گشته از خرّمی انجمن

همه دُرّ و گوهر در آمیخته شد ازان خرّمی بر سرش ریخته شد

همه دیده آن روز نظاره بود همه دست زرّ و گهر پاره بود

بر شاه بردند ویرا چنین ز چهرش منوّر زمان و زمین

ملک چون چنان دیدش از درج فر که آنرا نه اندازه بود و نه مر [illegible]

شگفت آمدش آن صفا و بها که پیدا نبودش ازین منتها

یکی شخص را دید کاندر جهان بند چشم وی دیده هرگز چنان

چنان شادمان شد بدو شهریار که گفتی دو جان یافت از کردگار

نخستین که با وی سخن گفت شاه   چنین گفت کای یوسف نیک خواه
تو امروز هستی دلم را مکین   همیدون بملک مرا در امین
گرامی تری بر من از جان من   بر تست پیدا و پنهان من
ترا نیست انباز این روزگار   نداری بفرهنگ اورنگ کار
زداد و ز دانش سرشته تویی   مگر آسمانی فرشته تویی
جهان بر توام گشته پیوسته مهر   که از تو شتابم شب و روز چهر
اگر تخت خواهی تن و افسرم   هم اکنون مرادت بجای آورم
چه خواهی کنون کام و رای تو چیست   زکار جهان دلگشای تو کیست
چنین داد یوسف ملک را جواب   که ای از تو بنیاد دشمن خراب
مرا دل بشغل جهان بسته نیست   کم و بیش گیتی بر من یکیست
مرا جز پرستیدن کردگار   نباید همی از جهان هیچ کار
که کار جهان جمله باد و بزه است   سرانجام کار بزه بی مزه است
بلی گر همی باشدت رای آن   که باشد ترا کهتری مهربان
کم و بیش های تو دارد نگاه   بر و ایمنی باشدت سال و ماه
مرا بر همه گنجهای زمین   نگهبان کن ای شاه با آفرین
مگر یاوری یابم از کردگار   بوم گنجهای ترا گوشدار

که شه را چو دل باشد ایمن ز گنج — نیارد سوی ملک او دست رنج

ملک را بود گنج انباشته — بهر آنکه باشد نگه داشته

کز امسال تا هفت سال دگر — ازین هفت اول بیارم خبر

به هفدهم گمره

نیابد کس آنگاه سختی و آز — نه بندد دل کس نشیب و فراز

ببخشد مداین مردم بی شمار — دهد مزد آن مرتبه کردگار

کند بر تو رحمت جهان آفرین — رساند ترا سوی خلد برین

ز یوسف ملک را بدینسان داستان — خرد گشت خشنود و هم داستان

جان گشاده

هم اندر زمان کرد وی را عزیز — بدو داد فرمان و جای عزیز

همان خسروی تخت و ایوان و کاخ — همان پایه و دستگاه فراخ

همان لشکر و گنج آراسته — همان زینت و نعمت خواسته

همان ساخته بندگان سرای — بزرین کمرهای رومی قبای

همان ماه منظر کنیزان که نیز — چو ایشان نبد هیچ شه را عزیز

همان حاجبان و دبیران همان — ندیمان همان و مشیران همان

همان شهرهای نواحی تمام — همان ملک معمور با آن نظام

همان تیغ و انگشتری و قلم — که عالم بدان را عبید و خدم

زلیخای تنها بند در میان — و یا بود منحل سراسر همان

جز آن مقصد پاره رومی کلید — که چونان نه کس دید نه کس شنید

ازان هر کلیدی یکی گنج را / بران گنج دیده بسی رنج را
چنین گفت ویرا که من زین سپس / ترا دانم از خویش و پیوند بس
وزیرم توئی اختیارم توئی / مشیرم تو یار و دادرم توئی
کلید در گنج فرمان و ملک / سپردم ترا با لقب سلاطین ملک
تو به دان بد و نیک و درمان و درد / تو به دان غم و شادی و گرم و سرد
بخوان و بران و به بند و کشای / توئی حاکم ملک را کدخدای
بگفتار و کردار تو ایمنم / منی تو توانی و من کیستم
چو مایه ورا بایکه ساختش / فرستاد بر تخت و بنواختش
بیوسف شد آراسته تخت عاج / جز او را نبد کس خور تخت و تاج
بدان تخت ان روز همچون سپهر / فروزان ازان چهر یوسف چو مهر
بزرگان آن مملکت سر بسر / بفرمان بری بسته پیش کمر
ستاره زمین پیش وی داد بوس / نبد عاج بد گوهر آن آبنوس
چنین است تقدیر داد خدای / تو لختی دل و دیده را برگشای
چنان گشت یوسف نبی الهدی / که یزدان همی گوید اندر نبی
که کردیم تمکین یوسف بسی / چو او نیست اندر زمین کس بسی
بود هر کجا رای و کامش بود / مراد دل از ما تمامش بود
همیدون بر آنان که مان رغبت است / زما بی کران منت و رحمت است

قرآن

درآمدن شاه مصر بدین یوسف و شادی کردن و انجمن ساختن
بجمیان و دین یوسف قبول اهل مصر بجز زلیخا

روا نیست بر جا که ضایع شود ... ازین بهتر احسان که محسن بود

که محسن بسوی آخرت بنگرد ... ز فرمان و پیمان ما نگذرد

فزونتر بود مزد در آخرت ... کسی را کش از ما بود مغفرت

کسی کش بود خوب و از خورد کار ... بود مومن و پاک و پرهیزکار

همیشه خدای جهان را پرست ... که درمانده را او کند پیش دست

هر آنکس که او باشد ایزدشناس ... اگر ملک یابد بنا شد سپاس

شنیدم که یوسف ز حکم عزیز ... چو بنشست بر تخت عاج عزیز

نخست آفرینهای دادار کرد ... مر او را تحیات بسیار کرد

چنین گفت کای فرهت ماه و مهر ... بدیع آورنده زمین و سپهر

تو دانی ز نا چیز چیز آفرید ... هم از تو شود چیزها ناپدید

سپاس تو ای داد فرمای پاک ... که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک

کس از سر این حکمت آگاه نیست ... درین پرده مخلوق را راه نیست

بداد تو ای داور داد گر ... بجز شکر کردن ندانم دگر

چو بگذارد شکر جهان آفرین ... زبان و دل یوسف پاک دین

نخست از همه کاران گنج بند ... عفو کرد زندانیان را ز بند

بهر جا اندرون بود زندان چهار ... بهر یک درون بود مردی هزار

رها

بیک جایگه دستشان باز داشت / همه کار ایشان به یزدان گذاشت

خدایی که کس را کند ارجمند / که هر بستگان را رهاند ز بند

گزینیا آن چراغ و ستون هدا / همان روز فرموده گردون ندا

که خرد و بزرگ و زن مرد پاک / بود رنج شه از کسی هدار یا باک

همه بر سر و کار سامان خویش / بجویند آیین و سامان خویش

که از شاه داد است بیداد نیست / به بیداد شاه جهان شاد نیست

کسی را که می داد باید ز شاه / دریا کشاد دست بر داد خواه

جو این کرده شد بعد از آن خواند زود / ز هر جا چیست کاردانی که بود

با ندرز شان گوش مالید سخت / با ندرز خرم شود نیک بخت

آزان عاملان جز عمارت نخواست / سخن زینها بیغزود هیچ و نه کاست

قوی کرد شان دست بازو ناو / بیفزود شان تخم با تخم و گاو

ز یوسف جهان جمله خشنود گشت / زیان همه مصریان سود گشت

زبانها همه شد ستایش گران / روانها همه شد نیایش گران

وزان پس همه گلگران را بخواند / ازین پیشه تا خوانده کس را نماند

ازین کار گل پیشه هر دی هزار / با ستادی کار گل نامدار

بر استاد را مرد مزدور ده / که جا یک بدندی دران رای و ره

درم داد شان مزد هر یک نخست — بدان تا نباشند در کار سست

درم سست را زور و نیرو دهد — درم زشت را روی نیکو دهد

درم کار کژ را کند زود راست — درم بر همه کارها پادشاست

چو بر کل گران بدرها بخش کرد — یکی رنگ رخسارشان رخش کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست — دراز و پهناش صد گام راست

بکندند پس پنجاه گز بیش و کم — اساسش قوی همچو کوه اصم

درش محکم و بندهاش استوار — جهانی کش نداند دل دیو چار

گرفتند کاریگران کار پیش — نرفت اندران کار بر ماه بیش

بسه مه برآورد خانه هزار — که بد هر یکی چون دژی استوار

هزار دگر بود خود ساخته — ز دیرینه گه نغز پرداخته

وزان پس شب و روز دو قسم کرد — چنین باشد آنکو بود نیک مرد

همه روز بودی بر شهریار — بتدبیر ملک و بسامان کار

شب تیره تا روز بودی بپای — گرفته عبادت به پیش خدای

گه آوازی خواندی دعا و آفرین — گهی چهره مالیدی اندر زمین

صلاح جهانرا ازو خواستی — تن خویشتن را عفو خواستی

نبد کار یوسف جزین روز و شب — بجز بر صلاحش نشد باز لب

از و شاه چون شنود و رعیت بکام ... بنیکی پراکنده در دهر نام
دل یوسف آیین و رای آورید ... ره که خدای بجای آورید
ازان بیکران بهر کرا برگرفت ... یکی خوشه ضایع نکردی شگفت
ازان قسمت کشت و قسم خورد ... هم اندر زمان تر و خشکیده کرد
دگر هر چه بد فضله بر داشتی ... با انبارها در بنا داشتی
بخوشه درون چون گهر در صدف ... نه با کش زنم بود و نه بش تلف
شنیدم که آن خانه دو هزار ... شد آگنده از خوشه دانه دار
بسختی شد آگنده هر یک چنان ... که سوزن نشستی مرورا میان
دگر سال ترتیب او بد همین ... امیدش بیزدان جان آفرین
همان کل کرانرا ز نو بدره داد ... همان خوانها کرد و خوشه نهاد
چنین بود آیین او هفت سال ... همایون ترش بود هر سال فال
همی کرد هر سال خانه هزار ... ز خوشه چو از دانه آگنده بار
ملک سال هفتم ز بس خرمی ... بگنجینه گنجی همی بر زمی
که چون بر هنر یوسف پاک رای ... بدست آمد او را یکی کدخدای
بجز که خدایش فرزانگی ... خردمندی و علم و مردانگی
جز آن فره و زینت و نیکویی ... جز آن ساز و آرایش خسروی

جز اندر راستیها و رای صواب — جز از دین پرستی و تعبیر خواب

بنزدیک بت شد بسک شهریار — بایستاد چون مردم تیز سکار

بپیش بت اندر پرستش گرفت — بدان سان کزان دل بماند ای شگفت

همی ورا همی داشت چندان سپاس — که نشناختندش جز دل حق شناس

همی گفت کای داور داد من — خدای من و تست و فریاد من

باندازهٔ ریگ و دریا و رود — ترا شکرها و آفرین و درود

که چو اوی چو یوسف پارسا — کز و ملک من یافت ورج و بها

ازین سان دو ساعت شه کامران — همی کرد شکر بت بی روان

زمین را همی رفت پیش بروی — همی بسود کافور و مشک اندر روی

قضا را در آمد رسول جهی — بنزد بادشه را از و آگهی

ابر بت بسجده فرون بد سرش — جو ابدال پیش جهان داورش

جو یوسف جنان دید با خویشتن — چنین گفت کای داور ذوالمنن

ز درگاه رحمت این بنده را رانده — بچنگال دیو اندرش مانده

بهم بخشای و این دیو را دور کن — دلش را پر از نور پر نور کن

بدل بر همی گفت یوسف چنین — همی کرد رحمت جهان آفرین

جو شد شاه ازان کار بپرداخته — بیامد ز پیش بت ساخته

برادر کر یوسف آمد نشست	دل دانش خویش با او ببست
بیوسف چنین گفت کای سرفراز	بگویم همی با تو پوشیده راز
چنین دان که این بت خدای منست	به نیکویی رهنمای منست
پرستش همی کردمش این زمان	همی شکر کردم ورای گران
که ورج من از حد بگذاشتست	بچون تو کسی ارزانیم داشتست
که چندین هنر و آفرین در توست	درستی و عقل و یقین در توست
همه چیز ملک منی از رای تست	سر بخت نیکان کف پای تست
چنان مر دلم را بسندیده‌ای	که گویی بچشم اندرون دیده‌ای
دلم با تو چون نان بر آمیختست	که گویی در و مهر تو ریختست
درین بود آن شاه با آفرین	که آمد سروش از جهان آفرین
تن خویشتن را بیوسف نمود	ز یزدان سلام آور و بد درود
بدو گفت یزدان جبار فرد	برین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو	طریق هدی یاد گیرد ز تو
هم اکنون برو دین ما عرض کن	بگویی از آن در که خواهی سخن
که چون او بدست تو اسلام یافت	وزین بر همی جان و دل باز یافت
ترا گشت مهر نبوت درست	شود بنده آهرمنی پاک شست

بگفت

بگفت این و از دیده شد نا پدید / دل یوسف از خرمی بر دمید

بسی اندرون شکر دادار کرد / ثناهای افزون ز مقدار کرد

وزان پس یکی سوی شه کرد روی / بفرمان جان پرور داد جوی

بدو گفت کای پر هنر شهریار / یکی دل بدین داستان بر گمار

بگوش دل از من سخن بر شنو / که خواهی شنیدن یکی چیز نو

تو تنهایی بدین دانش و هوش و رای / خرد را دل پاک تو کد خدای

یکی قامتی داری آراسته / بدین گونه از جای برخاسته

دو پایت روانست و گیرا دو دست / همت هست برخاستن هم نشست

سرت را دو چشم و دو گوش و زبان / دماغست و بینی و نطق و روان

بتن در دل داری اندیشه ور / کت از همگنی چرخ گوید خبر

بد و نیک عالم بداند همی / بهر سخت و سست او تواند همی

تو با این همه آلتی ساخته / چنین نغز و بایسته و پرداخته

اصابت نداری که دانی درست / کم این بت نه دارنده یزدان ورست

یکی سنگ بی آلت و بی روان / نه چشمست او را نه گوش و زبان

نجنبد نگوید نداند سخن / تراشیده سنگیست نو یا کهن

تو چون بنده پیشش ببستی بپای / سجودش بری خوانیش او را خدای

شنو

لی

همقیاس

ویرا

همانی

خدای ترا شنیده چون جان دهد — که چون دل ببینگ و بر آن دهد
خدای که آنرا تو پرداختی — تو آنرا تراشیدی و ساختی
خدای که نه رنگ دارد نه بوی — چگونه خدای تو باشد بگوی
خدای که گر سر بکوبش کنی — بخواری برویش فرو افکنی
بماند چنان برنخیزد ز جای — چگونه توان خواندن اورا خدای
خدای که گر لخت لختش کنی — بهر گوشه یک لخت ازو افکنی
نه سستی آید ازوی ترا و نه بخت — نباشد خدای چنین شهد بخت
بدان شهریارا که یزدان تو — پدید آوریده تن و جان تو
یکی کرد کارش که یاورش نیست — جز اورا خدای سزاوار ستایش نیست
تن و جان و عقل زبان آفرید — زمین و اختر و آسمان آفرید
مرا و ترا او تو انداختست — زکار تو و من بپرداختست
ورا دادگر داشت خوای سپاس — که اوراست هر جا نور حق شناس
همه چیز را خالق و پادشاست — همه شکر گیتی مر ورا سزاست
چو امر خدای سمع کرد شاه — بجنبید ویرا دل از جایگاه
ز یوسف بپرسید هم در زمان — که ای پاک چون عقل و در خور چو جان
بدانی کردگاریا که یزدان تست — نگارنده صورت جان تست

که با منی

که با من بگویی تو آیین خویش — نهاد و ره دانش و دین خویش

که ای ور که داری سرشت و نهاد — وز آغاز کار تو چون اوفتاد

بدو گفت یوسف که ای پرهنر — منم کمترین بندهٔ دادگر

بدو بر بتر زانکه دارم نیا — همه بسته دارند بند رضا

[illegible] بندهٔ ایزد داورند — ولیکن همه پاک پیغمبرند

ز اخوان من برمن آمد ستم — که بفروختندم به بنده درم

من از پشت یعقوب پیغمبرم — ازان تخم پیوسته شد گوهرم

سرائیل الله جز او کس نبود — زبان خرد هوش اورا ستود

ورا

چنان دان که یعقوب زاسحق زاد — که پیغمبری را همی داد و داد

ذبیح الله او بد ز پیغمبران — بشد بندهٔ داور داوران

همیدون بد اسحق پاکیزه رای — ز بنیت ستوده خلیل خدای

براهیم کش خواند یزدان خدای — وز ایزد همی آمدش جبرئیل

جلیل

نبیره براهیم پیغمبرم — پرستندهٔ خالق داورم

خدای خدایان خدای منست — سوی راستی رهنمای منست

مرو را شناسم خداوند بس — بجز او نبیند یزدان و فریادرس

ترا نیز خواهم که بشناسیش — بنای دل از راه بشناسیش

که چون شد دلت پاک یزدان سپاس ‌ ‌ ‌ بپذیرد ز تو پاک یزدان سپاس

ز دوزخ رها یابی و جای زشت ‌ ‌ ‌ مگر دست یابی تو اندر بهشت

ز یوسف ملک چون بدینسان شنید ‌ ‌ ‌ ز یزدان دلش را محبت رسید

روانرا بطاعت بپیراستش ‌ ‌ ‌ بنور محبت بیاراستش

هدایت رسید اندر او از خدای ‌ ‌ ‌ سبک داد فرمان شه نیک رای

ندا کردش اندر همه برزنی ‌ ‌ ‌ که هر جا بود مردمی یا زنی

بیایند اکنون بمیدان شاه ‌ ‌ ‌ چه خاص و چه عام و چه خیل و سپاه

که شه را حدیثی فراز آمدست ‌ ‌ ‌ بگفتارشان نیاز آمدست

منادی ندا کرد و شد مرد و زن ‌ ‌ ‌ بمیدان شده اندرون انجمن

ملک آمد و تخت زرین نهاد ‌ ‌ ‌ بافراز آن تخت بنشست شاد

رسول جهان یوسف دادگر ‌ ‌ ‌ نشاندش برافراز تختی دگر

همه مصر مردم بمیدان شاه ‌ ‌ ‌ نهاده همه دل بفرمان شاه

کشیده همه گوش تا شهریار ‌ ‌ ‌ چه گوید سخن چون کند آشکار

هوازی شه از تخت بر پای خاست ‌ ‌ ‌ بایستاد و دل کرد یکتا و راست

چنین گفت کای مردم مصر پاک ‌ ‌ ‌ ز یزدان بترسید و دادار پاک

که من نیز ترسیدم از دادگر ‌ ‌ ‌ بجستم ز بند ضلالت بدر

پرستیدن بت نه دین است راست   که این راه اهریمنی بی نواست
بت از چوب و از خاره پیراستست   بدین صورتش مردم آراستست
تراشیده چیز کان کرده باشد بدست   خدایی نشاید بدان چیز بست
خدا او بود کو مرا آفرید   نه آن کز تو و از من آمد پدید
خدایی که منش آفریننده ام   چرا صنعت خویش را بنده ام
خطا بود دانستن دین ما   نبد راست آیین و رفتار ما
من از بت پرستی بریدم هوا   ندارم بت و دین بت را روا
خدای من اکنون یکی دادرست   که مقهور مایم و وی را پرست
خدایی که چرخ و زمین آفرید   مکان آفرید و مکین آفرید
تن و جان بیک جای پیوسته کرد   شب و روز در یکدگر بسته کرد
ازین و جز آن نبات آفرید   بقدرت ممات و حیات آفرید
رسولان بر انگیخت اندر زمین   بدان تا نه گمره شود آدمی
همانا شنیدست از گوش و سر   ز فرزانه فرزند آزر خبر
براهیم گوید خلیل خدای   بیزدان همه خلق را رهنمای
پیمبر و راست اسحق فرخ نژاد   که آیین دین را بگسترد و داد
پیمبر بد و هم پیمبر نسب   روانش پرستنده دین رب

ز اسحق یعقوب آزاده زاد — که تاج شرف بر سر دین نهاد

رسول خدایست بنیاد دین — سر رحمت و پیکر آفرین

ز یعقوب اینک خلف نزد ما — که بر پادشاهی دلش با نوا

هنرمند یوسف که بر شمس و خور — رخش فضیله دارد بحسن و بنور

از ایشان پسر نام او بنده بود — بلی بنده آفرینده بود

نبود آگه از حال وی هیچکس — بگیتی مر آگفتش این راز و بس

به چشم و سر و دل نکو بنگرید — خرد تیز و اندیشه بر گسترید

که هرگز چنان آدمی دیده نشد — و یا از کسی هیچ نشنیده بد

همه دون همه راستی و وفاست — جمال و کمال و بها و صفاست

بپاکی و پرهیزکاری و دین — نه رفتست همتای وی بر زمین

ورا معجزاتست و علم بیان — هر آنچه او بخواهد بباشد چنان

کسی را که حسن این هنر همتست — گواهی دهم من که پیغمبرست

مرا دین فرخ کنون دین اوست — ره و رسم و آیین آیینه اوست

شما نیز گر تان براهست بخت — بر نیک تان داد خواهد درخت

در آیند یکسر بدین خدای — که بی شک بود تان بفردوس جای

چو این داستان گفته شد شهریار — نظر کرد یزدان پروردگار

بدلهای آن خلق چندان سپاه — همه بت پرست و همه پرگناه

بیک ره زبت چهره برتافتند — سوی دین داور شتافتند

گواهی بدادند پاک انجمن — سپاهی و رعیت همه مرد و زن

که جان آفرین و توانا یکیست — که مانند وی بازو همتا نیست

به پیغمبری یوسف دادگر — گواهی بدادند سر تا بسر

[illegible] بتها شکستند پاک — فکندند شان سرنگون سوی خاک

[illegible]بت و بت پرستی سر آمد همه — بن و بیخ عصیان بر آمد همه

[illegible] توفیق داد اور ذو المنن — بگسترد دین در دل مرد و زن

شنیدم که آن روز شش صد هزار — زن و مرد را گشت دین استوار

بجز سر زلیخای در مانده را — مران غم زده جانی رانده را

[illegible]بتها همه او چو که کافر نماند — سراسیمه پی داد و داور نماند

دگر هر که بد پاک مومن شدند — ز دوزخ زجان و تن آسان شدند

[illegible]پشتی یا شد آنجا که رحمت بود — که نقمت بیک لحظه نعمت شود

[illegible]ایت نکو باشد و دل گشای — بخاصه چو باشد ز پیش خدای

خدایا خدایی ترا در خور است — گر از جرم ما رحمت افزون تر است

[illegible]آدم در زون تا بحشر گناه — به بخشی بیک رحمت ای دادخواه

[illegible]ن تا جهان است و گردان سپهر — همی تا در افشان بود ماه و مهر

زما بندگان باد فرمانبری | ز تو راحت و رحمت و یاو[ری]

باز سر حدیث شدن قحط افتادن در مصر

چنین خواندم از نامهٔ باستان | چنین دادم آگاهی از راستا[ن]

که چون سال قحط اندر آمد بمصر | ز هرگونه تنگی در آمد بمـ[ـصر]

نبد خوردنی شان نه بیش و نه کم | کسی شان همی خواست از خلق [...]

منی دانه را بود صد مشتری | برابر بیک من زر جعفر[ی]

نهادند سر سوی یوسف گروه | زر و سیم کردند خرمن چو ک[وه]

خریدار بد هر که بد آدمی | دران کشور و آن بلاد و [...]

فروشنده تنها هم او بود و بس | سوی خوار و بار جهان دست [...]

خریدند سالی بزر و درم | وزیشان بنقداد یک سال [...]

دگر سال بردند یاقوت و در | ز جو هر یکی کاخ کردند [...]

سیم سال دیبا و فرش و قصب | که از دیدنش دل بجا نوی عجب

چهارم همه باغ آب و سرای | ز هرگونه ملک شادی فز[ای]

بپنجم نبد مانده شان هیچ چیز | همان قحط بود و همان تار[...]

فروختند چندان بد مرد و زن | سراسر بیوسف تن خ[ویش ...]

بمصر اندرون هرچه مردم بدند | همه را پرستار بنده [...]

بدان تا یکی توشه اندوختند | تن خویشتن پاک بفروختند

قصه قحط سال مصر

چنینش خوانده‌ام نامهٔ باستان / چنین آگهی دارم از راستان

که چون سال قحط اندر آمد بمصر / ز هر گوشه تنگی بر آمد بمصر

نه بر خوردنیشان نه بیش و نه کم / گرستن همی خواست از خلق دم

همی دانه را بود صد مشتری / برابر بیک من زر جعفری

نهادند سر سوی یوسف گروه / زر و سیم کردند خرمن چو کوه

خریدار چندان که بد ارزنی / دران کشور و آن بلد دو زنی

فروشنده تنها او بود و بس / سوی طعمه خلق را دسترس

دگر سال بردند یاقوت و در / ز گوهر یکی کاخ کردند پر

دگر سال دیبا و فرش قصب / که از دیدنش دل بماندی عجب

بسال چهارم ضیاع و سرای / ز هر گوشه ملک شادی فزای

به پنجم نمانده بکس هیچ هیچ / همان قحط بود و همان تاب و پیچ

فروختند چندان که بد مرد و زن / سراسر بیوسف تن خویشتن

بمصر اندرون هرچه مردم بدند / مر او را پرستار و بنده شدند

بدان تا یکی توشه اندوختند / تن خویشتن پاک بفروختند

هر آنکس که اندیشه جانی بود / بهر چند بخرند ارزان بود

وصیت کردن شاه مصر یوسف را و تاج و تخت سپردن بیوسف

و پادشاهی بیوسف قرار گرفتن

چو سالش تمام شد شنیدم که شاه
بهفتاد بیمار گشته تباه

شه فرخ اسطوس نالنده شد
ز نالندگی فرش افگنده شد

رسید اندر روان بیزدان پاک
همی خواست رفت از تنش جان پاک

بر بالینش شه یوسف دین پرست
گرفته بدست اندرون شاه دست

بدو گفت کای پاکی راستی
خرد را بدانش بیاراستی

جهان را توی اختر ارجمند
نیاید بد از رنج تو هرگزند

مرا تا تو اندر سرا آمدی
بجای آمدم فره ایزدی

بمن بر همایون بدی چون همای
همه کام من از تو آمد بجای

ز تو شمع دانش بیفروختم
ز دولت همانی اندوختم

درست از تو شد کیش و ایمان من
ز دو رنج بتو رسته شد جان من

ندیدم ز تو جز همه نیکوی
مرا کار با نیکوی ها تو یار

هر آنچه از تو دیدم من ای نیکرای
همه برده خواهم بپیش خدای

گرفتم ره اینک بکام شدن
نماندست امید اینجا بدن

پس از من تو پیروز و بهروز باش
همیدون همه نیکی اندوز باش

ز من ملک بر زو و بخت و فر
ندارم بجز این یادگاری دگر

ترا دادم این ملک را خورد دست
و ز دو بر بخور خرم و تندرست

لیم لا الی د

سپه را گرامی و بایسته دار / بملک اندرون مرد شایسته دار

تو محتاج اندر زمانه خدا نهٔ / که تو تخم نیکی زنی بد نهٔ

تو به دانی از من نکو داشتن / بکار آنچه باید همی کاشتن

شنیدند گردان فشک همه / سخن های آن پادشاه رمه

ببوسید پس شیخ یوسف بمهر / نهادش بدان چهرهٔ پر نور چهر

ولی عهد خود کرد و ایرا بداد / پس آنگه ز تن جان شیرین بزار

بغلس است فرجام کار جهان / نباشد خردمند یار جهان

جهان کز یکی را بگردون برد / هم آخر بخاکش فرود افکند

برد نیک را سیبش از آسمت / بخشمش خداوند و بنده گسیت

ترا تا برد در بهشت بجای بجای / حذر کن ز بد سوی نیکی گرای

بر تخت نشستن یوسف علیه السلام در مصر بپادشاهی

شنیدم که یوسف پس از بزرگ شاه / بکیوان برافراشته بر کلاه

شدان پادشاهی برادر زر است / دل و گردن اهرمن گشت پست

بجا آمد آن وعدهٔ کردگار / برآمد گل از خس از نوک خار

بفال همایون و تاکید فر / بیامد نشست از بر تخت زر

مرصع یکی تاج بر سر نهاد / بمصر اندرون داد او را بداد

پس آنگه بخواندش در راحت خیز / خداوند کردش بدایبان گریز

یکی ملک دارش توانا خدای | بدان با بهشت برین داد جای

بیفزود چندش یکی از هزار | جهاندار روزی ده کردگار

ز خوبی جهان گشت دیدار او | که بر قلع فیروز بنشست بر جستجو درو

هر آنگه که بر بارگاه آمدی | رخ روشنش زیر برقع بدی

بدان تا نگردد دل کس تباه | ز دیدار پیغمبر دین پناه

چو داد ایزد او را جهان دستگاه | بشاهی بسر بر نهادش کلاه

بسجده درون رفت بر تیره خاک | همی بود یکی روز رنجه ز پاک

همی کرد شکر جهان آفرین | همی خواند بر کردگار آفرین

وزان پس بداد و دهش در گرفت | نیاز از دل بر زمان برگرفت

همیدون شد مصریان را نکو | فزون گر مرد خشنود بودند از او

یکی قبه بر ساخت اندر سرای | چو دولت نکو خسرو جان فزای

بماهی قدش پای بر ماه سر | چو از رنگ مانی همه پر صور

چو آن قبه را کار شد با نظام | ورا قبه داد کردند نام

بدان قبه در تخت زرین نهاد | بر آن خسروی تخت بنشست شاد

در داد بگشاد بر دادخواه | نبد خالی از داد بیگاه و گاه

ازو در جهان آگهی گسترید | شد آئینش در هفت کشور پدید

ولیکن از آن قبه داد کار تنگ | دل هر کسی بد بآرام و هنگ

جهان گیر نهاده

جهان سر نهادند پیش عزیز | بپیش آوریدند هر گونه چیز
همی داد مر خوردنی خوار و بار | بگوئی همی گرد بیش از شمار
ششم سال مردم شدند انجمن | بر یوسف یک جا چه مرد و چه زن
نیایش نمودند و گفتند باز | که ای شاه پیغمبر سرفراز
برین پنج سال اندرون حال و مال | ز ما رفت نه حال ماند و نه مال
بجوار ما بشد هر چه اندوختیم | تن و جان بتو نیز بفروختیم
که و مه کنون بندگان توایم | که گرچه بنزد گران توایم
نشستیم ما بیش در جان بچیز | پس از جان و از تن نداریم چیز
یکی چاره کن کار ما بندگان | بدرویشی و بندگی سرافکندگان
فرو ماند یوسف درین یک زمان | همی گفت با خویشتن در نهان
که انبارها شد دو بهره تهی | ندارند خلق جهان آگهی
ز هر گوشه آید همی باز زمان | بیاید غله یکی کاروان
اگر مصریان را کنم برگ راست | نشود خوار و بارم همه زود کاست
چو آید ز شهری گروهی غریب | مگر شان نباشد ز دانه نصیب
زمین ناامید از رود و کاروان | بگیرد بدانم بخدای جهان
وگر باز گیرم ازین انجمن | بیک باره بیجان شوند مرد و زن
ندانم چه آئین و سامان کنم | مر این درد و رنج را چه درمان کنم

در اندیشه بد یوسف پاک دین　　به خشنود یزدان جهان آفرین

فرستاد جبریل را نزد اوی　　که شو یوسف پاک را بگوی

که اندیشه خلق ما بر نورد　　دلت را نباید کنون درد خورد

بروزی یکی باز بنمای روی　　بر این بیکران مردم چاره جوی

که هر کس که بیند ترا زود و دیر　　شود تا دگر روز خشنود و سیر

بیامد سبک جبرئیل امین　　بگفت این به پیغمبر پاک دین

فرو برد یوسف سر اندر سجود　　بدان کس که ویراست زیبد سجود

بگرد و تحیت زبان برگشاد　　هزاران هزار آفرین کرد یاد

پس از آفرین تا زگسترده خاک　　بخلقش بگفت ای مردم پاک

یوسف

بیایند هر بامداد انجمن　　زمانی به بینید دیدار من

که سیری دهم تان برحمت خدای　　کند پر شما را ز نعمت سرای

بگفت این و انبوه خرم شدند　　بیکبار زان قحط و بیغم شدند

ازو باز گشتند خشنود و شاد　　شده فکرت آب و نانشان ز یاد

دوکانی بد اندر سرای عزیز　　کز و بودی که یار بجای عزیز

برآورده یکسر ز سنگ رخام　　دراز و پهناکش بده هشت گام

شنیدم که هر روز چون آفتاب　　کشیدی ز رخ پرده تابان آفتاب

بیاراستندی دکان را بفرش　　نه بد هیچ شه را بدان گونه عرش

زدیبای

زدندی یکی تخت زرین بران / نشستی بران یوسف کامران

یکی برقع از روی برداشتی / جهانرا بدیدار بنواشتی

شدندی همه خلق مصر انجمن / بدیدندی او را همی مرد و زن

بجان سیر گشتندی از آب و نان / که دل شادمانه ازین خواستی و نه آن

بزرگا خدایا چنین قدرتست / بمردم برا و را چنین رحمتست

عزیزی که بد یوسف پاک دین / به نزدیک یزدان جهان آفرین

که دیدار او را خبر آگاه بود / بدان آدمی را به پرورده بود

مخبر چنین داد ما را خبر / که آن قحط را بود هر جا گذر

ز شام اندرون سوی کنعان کشید / بسی خلق را رنج و سختی رسید

بکنعان چو شد کار مردم تباه / همی جست یعقوب سامان راه

خبر یافت از مصر فرجام کار / که آنجا توان یافتن قوت و بار

بنام اندر زمانه پسر را بخواند / ز قحط و ز تخل سخنها براند

که گویند در مصر فرخ عزیز / فروشد همی هر کسی را بچیز

آمدن اسباط یعقوب در مصر بغله خریدن و خبر یافتن یوسف و دیدن لشکر
آراستن و طلبیدن اسباط و دیدن ایشان یوسف را بطریق ناشناخت

بزد ده تا صد شتر بار دار / بسنجیده کردند و بستند بار

یهودا و شمعون و آن دیگران / کشیدند بر مصر با کاروان

رسیدند فرجام روزی ز راه بدروازهٔ شهر بادستگاه

بدروازه برشان فرود آمدند سوی شهرشان هیچ نگذاشتند

که فرموده بد یوسف دین پناه که کس را سوی شهر ندهید راه

مگر آنکه کاین نانجویند باز بدانیدشان نام و نسبت جهاز

چو دانسته باشید ازین نادرست بیایید و گویید با من نخست

بفرمایم آنگه رهشان دهند سپاس فراوان بدیشان دهند

چو اسباط یعقوب فرخ سیر ز وادی رسیدند نزدیک شهر

بپرسید از ایشان یکی راهبان که با من بگوئید نام و نشان

که ایدر کسی آمدستی فراز بدین اشتران بر چه داری جهاز

بدان تا بگوئیم پیش عزیز نگوییم سخنشان بجز راست نیز

بگفتند ما ده تن همبریم که اسباط یعقوب پیغمبریم

ز کنعان کشیدیم بنخت جهاز گزین خوار و بار است ما را نیاز

چو گفتار آزاد مردان شنید یکی راهب سوی یوسف دوید

بدو گفت کای دادگستر عزیز ندیده جهان چون تو یک شاه نیز

ز کنعان رسیدند ده سرفراز مر آن ده جوان را صد اشتر جهاز

سخن‌ها و آئینشان درخور است نسبشان ز یعقوب پیغمبر است

در این ناز بینی لب بست بهر چو گوئی گذاریمشان سوی شهر

بدو داد لشکر

چو یوسف شنید این سخن شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد

چنین گفت با راهبان او چو باد — مر آن قوم را کش بگفتار شاد

نوازش کن و کام ایشان بجوی — ونیکش ز گفتار ما زین بگوی

سوی شهر شاه هم کنون راه ده — ولیکن بر ایشان شتابان مشه

بدروازه آمد سبک راهبان — بگفتار خوش برگشادش زبان

مر آن ده بچه را نوازش نمود — بجان کش خداوند فرموده بود

سوی شهر شاه هم کنون راه داد — بشهر آمده آن گروه سخت شاد

همان روز بفروختند آن چهار — که بد مشتری را سوی آن نیاز

بهاشان ببستند و بسپردند بار — همانا بر آمد درم سی هزار

دگر روز برداشتند آن درم — بدرگاه رفتند هر ده بهم

بگفتند با راهبان راز خویش — نمودند آغاز و انجام خویش

سبک راهب شد به نزد عزیز — بگفتش سخنهای حرف [illegible]

ده آزاده با کیش پاک همه — ز یک پشت فرخ برادر همه

همی دانه خواهند گنج خرید — همه راز کردند بر ما پدید

چو یوسف شنید این سخنهای مرد — برو گفت شو نزد ایشان باز گرد

سخنهای زیبا بخوش گوی شان — مراد دل و آرزو جوی شان

بگفتار فرزانه راه بسی — یک امروز شان کن ز درگه بسی :

چو فردا بیایند یابند راه — بدیدار رامان تا بود دستگاه

بشد مرد و بسیار کرد آنچه بود — بجا آورید آنکه فرموده بود

بدانش روانها بپرورد شاه — بگفتار شیرین بیاراستگاه

چنین گفت با آن دو آزاده مرد — که فردا چو آتش کند لاجورد

بیایند تا هر چه کام شماست — بجا آورد کو خداوند ماست

برفتند هر دو جوان شادمان — پر از آرزو شکر کام و زبان

بفرمود پس یوسف شهریار — پسندیده پیغو گرد کار

که فردا چو خورشید سر بر کشد — ز مشرق بر کوه چادر کشد

چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه — بمیدان در آیند پیل و سپاه

بدینسان که فرموده بد شهریار — شد آمیخته صفهای سوار

دو رویه کشیدند سپه صف زده — دو فرسنگ میدان سپه زان شده

سپردند پیلان چون کوهسار — شنیدم که صد بار ده و دو هزار

سوار و پیاده همه یک لخت — باندازه ریگ و برگ درخت

سواران و پیلان و برگستوان — بابرگستوان کوه سار گران

کشیدند صف پیل چون کوه پیل — دمان اهنین پیل بر پشت پیل

هم از اهنه هم ز هندی درای — خروش و نوا رفته تا دور جای

~~هم از اهنه هم ز هندی درای~~

که میدان چو گنج شد آراسته — ز پیل و هم از خواسته

نمودی بلی دلفروز

بفرمود پس یوسف پرشکوه ‌ ‌ ‌ که بر هفت پرده بیاراستند کوه

بهر پرده بد محتشم صد سپاهی ‌ ‌ ‌ بچندین کلاه و بر وی قبای

بدین بچندین

بپوشید پس جامهای ثمین ‌ ‌ ‌ که نزدیکشان نامور بی عمیم

کیانی سلیحهای زر بافته ‌ ‌ ‌ چنان کش بجویند نایافته

بسی ماقیه داد و شد نیک بخت ‌ ‌ ‌ چو جنبید شکست او برافراخت

کشیدند ترک سرای زده ‌ ‌ ‌ بدو رویه شکسته صف زده

همانا که کمتر بد از سی هزار ‌ ‌ ‌ بت لاله رخ چون نگار بهار

بدان مرتبت با لطف دین پرست ‌ ‌ ‌ برسم ورد شهریاران نشست

فرو هشته برقع برخشنده روی ‌ ‌ ‌ که بس فتنه انگیز بد چهر اوی

همان گفت زینسان که دار ذخیر ‌ ‌ ‌ ز گفتار گویندگان دگر

که اسباط یعقوب گان کرم ‌ ‌ ‌ بدرگاه رفتند یکسره بهم

چو دیدندشان کاروان زن گاه ‌ ‌ ‌ نهادندشان یک دو فرسنگ راه

از آغاز میدان بیان سپاه ‌ ‌ ‌ براندندشان یک دو فرسنگ راه

بچپ و راست پیل و سپاه گران ‌ ‌ ‌ بدان تا که دل خیره ماند در آن

تو گفتی زمین گشت باغ بهار ‌ ‌ ‌ ولیکن درخشان ز پیل و سوار

شد اسباط یعقوب را تیره هوش ‌ ‌ ‌ ز دیدار پیلان پولادپوش

وزان بیکران کوه پیکر سپاه ‌ ‌ ‌ که آسیب دادی بماهی و ماه

که هر یک جدا با دل خویش گفت / که مانند این شاه را نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست / ز جای بجنبد کند کوه پست
ز میدان گذشتند فرجام کار / روان شان سراسیمه دل خیره کار
نهادند هر دو قدم در سرای / سرای چو خلد برین دلگشای
ز هر هفت پرده گذشتند نیز / بقبه رسیدند نزد عزیز
یکی شاه دیدند با درج و فر / چو خورشید کرده روی چون تخت زر
ازان قصر کو داد چون باغ بهشت / چو باغ بهشتی در اردیبهشت
صف دیدگان چو تا صف حور عین / ازان نازنینان چو باغ بهشت میلی
چو در قصر رفتند تخت فراز / بره جای بردند هر دو نماز
بر تخت رفتند هر دو جوان / نیایش کنان و گشاده زبان
بسی آفرین خوانده هر یک جدا / بران پاک بیچون پادشا
عزیز همایون فرزانه رای / به نزدیکی تخت شان کرد جای
با زرم بسیار بنشست شان / چو فرزانگان پاک بیخت شان
پس از روی بر داشت مخلص نقاب / پدید آمد آن روی چون آفتاب
بماندند زان خیره هر دو جوان / تو گفتی بر آمد خور از آسمان
نیایش کنان هر دو گشتند شان / ستایش زاندازه بگذشت شان
در آن نامه کرد یوسف آگاه / فرو ماند در چشمهای الم
بجوار ایشان

چو پرسیدشان یک بیک کآن نخست ... ولیکن ره آشتی کان نجست

پرسیدن یوسف ایشان را و جواب دادن ایشان و مهربانی کردن یوسف و طلبیدن ابن یامین را

به پرسیدشان پس بفرهنگ و شرم ... ز هر در سخنها که خوش گفت و نرم

ز رنج ره و رفتن ناگزیر ... ز نیک و بد دهر و گردون پیر

ستایش فزودند هر ده برادر ... ابرگسترانیدند بر آفرین ها زبان

چنین داد هر یک جواب سخن ... که ای شاه اورنگ را بیخ و بن

بشغر و بورج تو گیتی فروز ... نکو رفت ما را درین راه روز

همه نیک زیبان ایدر و درست ... همه نیکی از رای اورنگ تست

چنین گفت یوسف که اکنون مرا ... بجستن است رای و مراد و هوا

که اگر بوم از نهاد شما ... بدانم بر و بوم و زاد شما

بدانم که چهر شمان گر از تخم کیست ... سخن تان بدین جانب از بهر چیست

که گفتند جاسوس و بد گوهرید ... بجاسوسی و بدرهی اندرید

اگر گردد این تهمت بد درست ... بود بند عمر شما پاک سست

بزیر پی پیل تان افکنم ... بن و بیخ تان از جهان برکنم

وگر راست گوید زبانتان که هست ... زمین تان مراد دل آید بدست

کنم نیز تان با همه کام دل ... همه رامش و ناز و آرام دل

بگویند این آنچه گویند راست — اگر تازیان گوی نیکبختی هواست

پس آنگه زبان برگشادند پاک — سخن گستریدند بی ترس و باک

چنین یاد کردند کای شهریار — بماه جهان از بد روزگار

مگر بشنوی گفت گوی بدان — که نپسندد از چون تو شاه یزدان

چنین یاوه تهمت که بر ما نهند — که از ما همه راستان آگه اند

بجاسوسی اندر نبردیم سپاه — نکردیم هرگز بدین ره نگاه

نه زان شاخ رستیم ما را درست — که از زیر ریزیم در حکم چست

بدان ای خداوند تاج و سریر — که ما را گزیده است رب قدیر

بر نسبت همه پاک پیغمبریم — سرو بندگی در جهان سرافسریم

که ما را یعقوب پیغمبر است — که فرخ سرشت است و داداور است

پدر ما ز اسحاق فرخ سیر — ذبیح الله اسحق بود از بشیر

پسندیده اسحق روشن روان — ز تخم براهیم فرخ نشان

براهیم آذر خلیل خدای — که در دین نیابد چو او کدخدای

کسی سوی ما باشد بدسگال نیا — تو منشی ز شاها مگر زال بنیا

نشستند در بوم ما سر بسر — بکنعان و در بیت آن شهر بهر

چو آنجا یاد قحط از زمین بر دمید — چنان دان که سختی بکنعان رسید

بسختی رسیدند مردم بسی — نگارند روزی نماندند هر کسی

کو چاره

سوی چاره جستن کشیدیم هوش / نهادیم بر سود او چشم و گوش

خبر یافتیم از توی شهریار / بدارت بمصر اندرون کار و بار

بر بسیار اندک فروشی همی / سوی نیکی و داد کوشی همی

بکنعان چو این آگهی یافتیم / سوی مصر چون باد بشتافتیم

چنان آوریدیم چیزی حقیر / ز روغن ز زرنجار و نیشیم سبز

فروختیم تا دانه یابیم بهات / کنون مان سوی دانه مستی هور کنت

اگر بینید از روی فرخ عزیز / دهد دانه ما را بدین مایه چیز

بکنعان سوی باب گیریم راه / زبان و دل ما پر از شکر شاه

هر آنکس کز آن دانه نانی خورد / ابر شهریار آفرین گسترد

چو این گفته بودند هر ده جوان / ز گفتن به بستند یکسر زبان

ز گفتن

چو یوسف سخنهای آن شنید / زبان هوا سخن گسترید

چنین گفت یعقوب را جز شما / بود دست فرزند فرخ لقا

چنین داد شمعون پاسخ جواب / برای برادر خرد کامیاب

پسر در بیت یعقوب خرم یکی / ز چون او بود در بهشت اندکی

یکی آدمی پیکر خوب چهر / ز بیتا بود کس بزیر سپهر

یکی سرو سیراب ماه تمام / سرایه حسن یوسف بنام

از آدم درون تا بدین روزگار / چنون آدمی کس ندید آشکار

بدین فتنه چندی ببود سخت — بدیدار او فرخش بود بخت

بجز مهر وی دل فریبش نبود — ازو نیم ساعت شکیبش نبود

نه بُد در جهان کس چو او دلکشش — بُد از جان شتابی برای پرستش

رمیده از جهان سوی او داشتی — زمانی ز آغوشش نکند رستنی

بهیچ گونه بی استوارش نبود — شب و روز بی او قرارش نبود

جهان بود تقدیر جبار فرد — بر آن تا که فرزند را گرگ خورد

خلیده روان گشت یعقوب پیر — بر و تیره شد روی چهر منیر

بباریدی چندان ز چشم آب شور — برآن گریه شد چشم وی هر دو کور

بود سال سی و شش هم اکنون تمام — ز رفتنت یوسف علیه السلام

که تا زان پدر زحمت چکاند بسی — برنج پسر زحمت بسیار راند ای

همه دوده با وی به تاب اندر آند — ز دیده بخون وی به آب اندر آند

همه نوحه تلقینی کنند زار سال — همی زحمت آید بدو سنگ سال

درین حالت نشسته یک سبب — شدی روز یعقوب از مرگ تنگ

و لیکن هم از حکم جان آفرین — در او بی پسند و خورد و ودی

پسر دار داری نام یوسف ستای — که باشد جواد او بی اند بلی

بیایی که نیکبخت اثنی یامینی بنام — که بردار آن داد دست هر گونه کام

بدو زنده مانده گشت یعقوب پیر — چو طفلان گشت یعقوب ازو هیچ سیر

الکی این

کرش این ایمن نبودی پسر　　ز یعقوب مانده نبودی اثر

ز یوسف بدو غمکسارد همی　　ببوی دلش دوست دارد همی

دگر دختری هست نامش زبان صدف　　ز راحیل ماندست او را خلف

همه قصه یوسف سر بسر　　فرو خواند بر یوسف دادگر

عجب آنکه زان خفته بیش و کم　　نه او و نه ده برادر بهم

دل و چشم شان را همانان بدست　　بشد رشته آشنایی ز دست

چو شمعون به پرداخت این داستان　　زبانها گره زد هم اندر زمان

هنرمند یوسف از آن گفتگوی　　چنان شد که نک بد از دیده جوی

ببارید بر چهره چندان سرشک　　که زان آب آمد بهاری برشک

بفرمان بران گفت هم در زمان　　به آیین فرخ نهادند خوان

بخوان بر ز هر گونه خوردنی　　نه پرداخت خوالیگران کردنی

مر آن ده جوان را با ئین شان　　نشاندند بر خوان فرخ نشان

زمانی بخوان دست ها آختند　　بخوردند و یک لخت پرداختند

بفرمود پس یوسف دین پناه　　بجا آوریدند فرمان شاه

صد اشتر پر از بار کردند شان　　ببستند نغز و سپردندشان

چه گویم که از خوری چون شدند　　ز چند آنکه اندیشه افزون شدند

که از نعمت بود بس بیکران　　گرش داده بد یوسف کامران

بدان روزگار اندرون آن درم — بدو کس از بهای دو خروار گ

بجو تنگی گندم دانه چون جان بود — برابر بگوهر هم ارزان بود

فرو مانده بودند خلق از عزیز — ازان بار چندان بدان مایه چیز

نداشت تغییر آن هیچ کس — نبد هیچ دل را بدان دسترس

اگرچه نه آگاه بد زان کسی — برو آفرین کرد هر کس بسی

همه اسباط را برکشید ساخته — روان شان شد از رنج پرداخته

باندازهٔ آسمان و زمین — زبان شان همیشه بخواند آفرین

بشنو یکی را که یزدان کند سروگار — زنیکی به نیکی کند اختیار

دهد حسن عالم سراسر بروی — کند بی نیاز کس ز تو نیک بوی

ازو فر احسان شهان را شگفت — ازین قصه اندازه باید گرفت

ز نیکی نیاید بجز نیکویی — بجان کن بدان رستی و بدخویی

شنیدم که یوسف شه بخت کس — دگر باره اسباط را خواند پیش

بآیین ترکان نشاند و نواخت — بگفتا ز رشان پایه و مایه بیش

چنین گفت کای سر بسر مهتران — نسبتان از پاکیزه پیغمبران

مراتان ز حال شما آگهی است — دل از کام و آرام بیخته تهی است

که فرزندی کس بد از خلق فرد — بدان زاری او کودکی گرگ خورد

من آگاهم از حال یعقوب پیر — که چون خورده داد دردش ز رنج تیر

بحان زار بلی را

چنان روز کس را بگیتی مباد — چنین بند کس نه روزی گشاد
کنون از شما حسبی دارم یکی — اگر تان بود مهر من اندکی
که چون نزد یعقوب فرخ شوید — بجز روی نیکوئیش هیچ ننگرید
شما مهتران تن به تن هر کسی — زمین باز بوسید و پرسید بسی
دهیدش ز یوسف زمین آگهی — که چون شد ز رامش روانم تهی
شما تن به تن مهتر و سرفراز — بیائید لبها روانید باز
برادر که تان از پدر مهتر است — ابا گرگ خورده ز یک مادر است
به نزد من آرید با خویشتن — که جوید همی چهره و گنج من
دلم بوی مهرش گراید همی — که و بوی آن دیگر آید همی
که او را ببینم چنینم هواست — ز یوسف بگوید یکی نیم راست
بیائیدش آوردن چاره نیست — درین آستان جای بیغاره نیست
شما را من از هر بلا جوشنم — بهین پیر ما تان بگیتی منم
دهم تان ازین بیشتر خواربار — گل سرخ تان بشکفانم ز خار
دگر چون بیائید نزدیک من — برادر بیارید با خویشتن
نباشد ز من تان به نیکی امید — سیه تان شود این گلیم سفید
نره تان بود سوی این بارگاه — نه در مصر تان جایگه و جایگاه
نیائید زین پس به نزدیک من — مجوئید آب خویشتن

بگفتند شاها بجان و سرت / بیاریم او را بزودی برت
چو گفتار ایشان بدینسان شنید / بدل در شد از کس گنج شادی پدید
ازان شادمانی هم اندر زمان / بفرمود پنهان بکاری گران
که آن نقد در مایهٔ بضاعت کی ما / گرفتیم زایشان بحکم بها
نهانی به بنگاه ایشان برید / کم و بیش را سوی او ننگرید
باهستگی چاره آن کنید / که در بار ایشان نقد پنهان کنید
مگر سوی ما باز گردند باز / چو در بار یابند مال و جهاز
بکردند زایشان که فرمود شاه / درم را ببار اندرون جایگاه
درانرم سر بارها دوختند / نکونامی و نیکی اندوختند
چو کام دل یوسف آمد بجای / بفرمودشان توشه هم جان فزای
سبک توشه را ره بر داشتند / ز بس شکر و دعا چیز نگذاشتند
زمین بوسه دادند نزدیک شاه / برستند بار و گرفتند راه
شبان روز در راه پویان شدند / سوی کام خرم تمام بکنعان شدند
شد آباد کنعان ازان کاروان / بسی خلق را شد قوی بند جان
بسی تن که از گرسنگی بست دم / قوی گشت تن و رستند از درد و غم
بسی کس بده گشته بیمار و سست / ازان بار شد زود مند و درست
بکنعان درون هیچ مردم نماند / که بر شاه مصر آفرینها نخواند

[illegible]

آمدن اسباط نزد یعقوب و سپاسگذاری کردن عزیز مصر را و طلب کردن ابن یامین و جواب گفتن یعقوب اسباط را

چنین خواندم از نامهٔ کردگار | دلیلی ازین به نیاید بکار
که چون بازگشتند نزد پدر | ز نزد شه مصر آن ده پسر
همه همسر و هم دل و هم زبان | بگفتند کای باب روشن روان
زبانها یکی گر بعمر دراز | حدیث شه مصر گوییم باز
ندانیم گفتن ز هر صد یکی | وگر برنگوییم بود اندکی
از آن گه که یزدان جهان آفرید | تن تیره و پاک جان آفرید
بجز یوسف پاک پاکیزه دین | نرفتست چون او ملک بر زمین
فرشته است گویا سرشته ز نور | ازو گشته هر ناحیت پر ز نور
بتابد ز رویش همه فرخی | ز بویش بهشتی شود دوزخی
بوصفش درون کم کند راه دل | ز نور خداییست نه آب و نه گل
سپاه کارستش سرا چو دریا چو کوه | شود کوه در بارگاهش ستوه
ز میدان چو بنهی قدم در سرای | بهشتی ببینی بهشتی خدای
نه تنها سرایست بل هشت هفت | دران ها ببایدت دو فرسنگ رفت
فلک پیش ایوان او کوته است | دران هفت دهلیز حاجبگه است
بهر جایگاهی از آن پرده‌ایست | بهر پرده استاده حاجب دویست

بروی قبای و بر زین کمر — بدست اندرون نان عطا ز زر
ازان پرده‌ها چون گذشتی برون — بر حضرت قدوس یزدان درون
سرائیست همه‌پس ابدار آسته — بجواهر رنگهائی به زیور آسته
نخوانی جز شاهی بپای روان — ببالیک همچو تخت جوان
بکیوان رسانید ایوان‌ها کسی — قوی چون کمر باره از کان‌ها کسی
یکی قبه اندر میان سرای — سر قبه بر شاخ عرش خدای
یکی خسروی قبهٔ دل پذیر — فراخاش همه‌پس از دو پرتاب تیر
هر آن چیز گفت نام کوش شنید — بدان قبه در صورت آن پدید
ز هر جانب او را سه در سوی باغ — نه گلها همه باغها بر چراغ
یکی تخت زرین میانش زده — شرف‌های آن تخت بر هم شده
بران تخت بنشسته جمشیدوار — یکی شاه کش چهره خورشیدوار
یکی صورت از نور یزدان پاک — نه از آب و آتش نه از باد و خاک
نه زیر فلک نه فراز زمی — ندیدیم هرگز چو او آدمی
اگر یوسف ما بدی در جهان — نبودی جز آن ماه روشن روان
هر آنکو به تشبیه در وصف هست — چو بشنید و را گوید او وصف هست
بر این وصف لعل و خجسته روان — ز درد دیده‌گان کرد دریا روان
بیفتاد و هوش از سر و پای رسید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

بالحمد انکرار

بچندانکه مرد دو فرسنگ راه بپوید همی بود از آن فی تباه
برخ بر زدندش پس آب سرد در آمد از آن بیهشی پیر مرد
زمانی همی گریست از دیده خون برافراز آن ریش کافور گون
زد آنگه دریغ فراق پسر گر از درد روی خسته بودش جگر
چو یکچند از دیدگان خون چکید اسد آهسته و یک زمان آرمید
که آن وصف بد وصف فرزند او امید جهان یوسف ماه رو
پس آنگاه گفتند کای پر هنر رسول خداوند ما را پدر
بدان کان شه مصر و تاج کیان که از بخت خورشید [illegible] میان
ز ما قصهٔ ما شنیدست پاک همه حال ما را بدیدست پاک
ز یوسف درون تا بدین روزگار نهانها بدو کرد ایج آشکار
حدیث تو و قصهٔ راز تو بجنبش خدا و ز چشم خونبار تو
خبر داد از این بلا نیز نیز بر آن سان نماندست [illegible]
ز ما باز پرسیده دارد همه بتدریج بشنیده دارد همه
به تیمار تو نیز چندان گریست بچه از از کو مهربان دو بیست
بگفت هر کسی بر گشت آه ز تیمار یعقوب داغش پناه
که در بند هجر پسر بسته شد به تیر فراقش جگر خسته شد
ولیکن بجز از این پاسخ سخن همین قدر بشنید سر تا به بن

نوشتند دلش را سخنهای او / چو بشنید بر سوی ما کرد رو
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت / دلم بر شما مهربان است سخت
بخاصه بر این امین فرد / که گرگ از برادر دل افسرده کرد
مرا دل بدیدار او مایل است / که گویی که با وی تنم هم گل است
که جان مرا بوی او از دوست / بر آن تا بدانم که او بر چه خوست
گر او را نیارید با خویشتن / نباشد دگر آب و نان نزد من
یکی دانه نان نهم از خوار و بار / کنم تان برون از در مصر خوار
کنون ای پسر راستان باب ما / نگه کن یکی اندرین تاب ما
ز ما در ز را منع کردش عزیز / نیابیم ازو هیچ رامش به نیز
نظر را الحکم کی مهر / سوی ما کن و مهربان تو چهر
مگیر این یامین با ما کسی / گزین رای رامش بپذیر دلی
تقابل کن ای باب یزدان پرست / مر او را بدین گونه با ما فرست
بر آن پادشه پاک دینش بریم / بجو دیدش به نزد تو باز آوریم
چو یعقوب ز ایشان طلب را شنید / یکی دود دردش ز دل بر دمید
ز تیمار یوسف گرستن گرفت / دل خسته را باز جستن گرفت
بیاد اندرش آمد آن تیره روزگار / که آن ده پسر لابه کردند زار
که یوسف ز مهربان بستدند / بچاهش فکندند و باز آمدند
بنالید بسیار با دل بزار

بنالید بسیار پیر بسی زار زار
ز هجران آن نوشکفته بهار

چنین گفت کسی کای هنرگستران
دل من ز کردار یزدان گران

توان در نشستن بدین شهر ایران
بر این پایین فرخ نشان

بدین سان که گردند یاران بسی زاین
همانا دیگر لعل او بر همین

که این دوستان را بگویید نیز
بگویید دیگر درود و شمینی

مرا بر شما نیست این ایمنی
مرا این آرزو را مجویید نیز

بر تیغ جفا تکیه ار زده ام
ز جان خورد رنج را برآورده ام

چو یوسف بیا سر و خود رسید بار
ز بد رشک رنگ بهار دلفگار

به زنهار یزدان ز من بسنید بد
بگیرکس سپردند و باز آمدند نو

کنون نوبت این یامین ز بگنید
چو یوسف نخواهند کس از من ربید

بهانه بمصر است خود اره دار
بگیرد جوان مصر شنید یار

میاد ازان روز تیره برمن
کنم دور فرزندم از خو کسی

از این غم ازان کس بیابد گشت
گرم در گشت باید فرزند دشت

مرا در جهان خود همین است بس
ندارم خبر این جهان هیچ کس

دگر آنکه از یوسف پاک دین
ندارم از او یادگار جز این

بوی زند جانی لدارم همی
بدیدار وی دم برآرم همی

نباید دراز چون شما گوش دار
ز خود گوش دارد در آن کردگار

خداوندیست بهتر نگهدار از بسی ‏ ‏ ازو به نباشد خداوند کسی

خدایی رحیمست ارحم الراحمین ‏ ‏ نگهدار هفت آسمان و زمین

خبیر است و قوال خدای قدیر ‏ ‏ حلیم و علیم و سمیع و بصیر

ظاهر شدن زر بار غله و بردن اسباط پیش یعقوب و صفت جوانی مردی عزیز والی کس بردن ابن یامین

چنین خواندم از نامه کردگار ‏ ‏ دران ابروی قصه ابدار

که اسباط یعقوب بر هیچ کار ‏ ‏ چو از مصر گشتند آن دند باز

بضاعت به بار اندرون یافتند ‏ ‏ شتابان بر پدر رفتند و بشتافتند

به پیش پدر یا خبندان درم ‏ ‏ فرو ریختند انچه بد پیش دیم

که ای گروه بد یوسف کامران ‏ ‏ با اسباط فرخنده اندر نهان

زبان برگشادند زاده پسر ‏ ‏ بگفتند کای رنج دیده پدر

نه قیمت گرفت از سیم و نه دوست نوی ‏ ‏ سپید است ما را به رباب روی

جوان مردی دیدیم فرخ عزیز ‏ ‏ نه بینی تا چنین دیده هیچ خبر

نه بینی ازین بضاعت از ما درستیم ‏ ‏ برادیم در مصر و گلبذر رستیم

اگر چند بد مبلغش شش هزار ‏ ‏ نبود آن بهای دو خر وار بار

چو با چشم ما بود در مصر بر ‏ ‏ ابا بدرهٔ سیم و دینار زر

و زنیز دانه بالمیت بالس درم ‏ ‏ بلا به همه خورستند و ستم

هر انکو خریدی برابر بسیم ‏ ‏ سپاس بدی بر سر دی عظیم

ندادم ما را

ندانم برادر شما را چه موقع فتاد   نه نیکو بود آن شه فرخ نژاد

برادر از این صد شتروار بار گران   بجا داد بی صحبت دیگران

نگفتت برادر پدر رفته بود   بمعنی آن مان سخن رفته بود

بیار اندرون بغربت هفت مرد   پسر اندرون در شتر بار کرد

نگر دست از این خوب تر هیچ شاه   ابا باب فرخ بهانه نخواه

شتر گر تو گر بجوی دلکش اندر بلا   اگر چون او نباشی بگیتی بیا

برادر شما را چو جان و تنست   بدو چشم خلق جهان روشنست

فرستید پس با شما سوی عزیز   نگهدار از بهر وی جان عزیز

بیفزاید از بهر وی رب ما   بروز نو هر شب با ما نوال

بدو راههای بار بسته باشند ز رنج   رسانیم زی شاههای گونه گنج

برادر شما با ما بود در سفر   بود مان گرامی سر از چشم سر

تو یمن کسی نگهدار فرمان پذیر   شود روح او مان زغم دستگیر

همه کام ما زانکه افزون شود   که فرزند را حیات با ما بود

مکن زی پدر صورت بد پدید   زما هر برادر نباید گزند

براه اندر او را نه آمد شدن   نشانیم بر دیده خوش بنشنی

اگر باور ای مان نکند داد گر   نگارم دلت با بود این سفر

چنین گفت یعقوب دلخسته باز   که ناگشته با من سخن مان دراز

سخنهای زن شاه لشکر وداد شاه — که همراه با دانش ایزدان بماه

همی بینم این نیکویها که کرد — زدوده ز رخ ماه و خورشید گرد

بدین خانه وان مهر دارد بسی — ز دو مهرهای تو پنهان ندید کسی

اگر ابن یامین فرستم بر کس — ز لشکر به آید مکر منتظر پیش

نگیرم که با وی کنند نیکوی — نگارا آورد همت خسروی

ولیکن نیارم فرستادنش — نیارم بدست شما دادنش

مگر عهد و میثاق پیمان کنند — بسوگند محکم تن و جان کنند

بدو پروردنش از من یا مرد خدای — نگهدار باشید کش و رهنمای

چنان کش ببردید باز آورید — تمنی بملکش زود باز آورید

خبر این بود چلیپی از آسمان — ز بیچاره ماند خروشان ازان

بگفت این و اسباط گشتند شاد — به پیمان و میثاق دادند داد

بخوردند سوگندهای گران — بجان آفرین داور داوران

که بر ابن یامین رود کش روان — بود شان تن و جان و دل مهربان

چو جان در تنش گوش داری کنند — بمهر اندرون استواری کنند

ز پیمان و میثاق در نگذرند — به حکم خوریش بجا آورند

چو خوردند سوگند کردند عهد — نماند اندر آن داوری هیچ جهد

راضی شدن یعقوب بفرستادن ابن یامین ه ه

برادران بمصر

بدیشان سپردی بنیامین را — مران جان و هر کس دل و دین را

چنین گفت ای ایزد عدیل [?] نشست — بر این گفتها بر وکیل شماست

چو بسپرد پورانش با اسباط خویش — جهان دیده یعقوب پاکیزه کیش

فرو برد سر پیش یزدان پاک — رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک

چنین گفت کای پاک از شبه و یار — نگارنده هر چه دارد نگار

توی آفریننده بندگان — تو روزی رسانی بهر کس عیان

بهر قدرتی مر ترا یار نیست — نگهدارشان جز ترا کار نیست

تو دانی نگهداشتن بنده را — تو نیکو رسانی تو زیبنده را

سپردم من این ابن یامین بتو — بطاعت پرستندگان دین تو

شب و روز اندر نهان آشکار — نگهدار وی را که ای کردگار

همیدون دگرشان همه بازده — سرانجام اینها چو آغاز ده

بگفت این و از خاک برداشت روی — جهاندیده یعقوب فرخنده خوی

باندرز کردن زبان برگشاد — مر اسباط فرزند را پند داد

چنین گفت کای پاک فرزند [?] ست — مبیناد تان دیده روزی شکست

چو از شهر مصر همایون رسید — جدا هر یکی از دری در شوید

ز یک در نباید شدن تان بهم — مگر تان ز چشم بد آید زهم

بدانید اندرز و پند پدر — دهند نیازی شما را مگر

گر ارد که کاری بشمای کند — و یا نقص حکم خدای کند

نگردد باندرز حکم خدای — بجنباند از انکس درست رای

همه حاکم فرمان خداوند راست — نداند جز انکس خداوند خواست

توکل بتو کرده دارم بسی — که بر تو توکل کنند هر کسی

نامه نوشتن حضرت یعقوب علیه السلام بماه مصر

بگفت این و پس کاغذ و خامه خواست — مر این هر دو را از پی نامه خواست

یهودای فرزانه را پیش خواند — بارام در پیش خویشش نشاند

بدو گفت بردار این خامه را — نویس از من خسته دل نامه را

سر نامه بنویس نام خدای — جهان آفرین ایزد رهنمای

سپهر آفریدست و خورشید و ماه — به پیوست با هم سفید و سیاه

جز او کس نداند چنین ساختن — مر او را بشگفت نیست شناختن

نباشد خرد سوی او رهنمون — بنحص و بنطق و بچند و بچون

یقین دان که بشناسدش نیک رای — بچشم و زبان و بدست و بپای

برون است ایزد از حد و صفات — چنین گفت زان صاحب معجزات

خدا است بی میل و بی جفت یار — دلایل همی هستیش بی شمار

ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب — بغورات هایی و دریای آب

به هستیش جمله دلیل اند پاک — همه شکر انش ذلیل اند و خوار

بنام کرم بنیاد

شه مصر بنیاد دولت عزیز | که چون او نبود و نباشید نیز
خداوند شاهانه تخت بلند | به بخشش ستاده به بخت بلند
همه تخت او تخت های زر ناب | رخ تخت او همچو رخ آفتاب
که داده جهان را بعدل و برای | سر همتش زیر عرش خدای
فزون زندگانی و غم کاسته | بدین خدایش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ عزیز | بجود و دولت شریف چو دانی عزیز
که از دیرگه باز بیگار زرد | مرا مایل دوستدار تو کرد
که بر دین پاکیزه ایزدی | ز تو هست یزدان را خشنودی
تویی سایه حق و خلق خدای | مباد از تو خالی سرا و زجای
پس از حکم یزدان جهان آفرین | تو دادی همی جان خلق زمین
درین قحط این تنگی روزگار | اگر جز تو بودی کسی شهریار
بمصر و بشام و بکنعان زمی | بطرفه نماندی یکی آدمی
تو شان داده زندگانی و جان | پس از دادگر داور داوران
بدان شهریارا که اسباط من | که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بیشمار | بر نزد من از حضرت شهریار
زبان شان زنان همه جان شکر گوی | روان شان بنزدیک تو راه جوی
چه گویم که چند آفرین خوانده اند | چه از شکر شه بر زبان رانده اند

بعرض تحقیق ز اسباط خویش — شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسیده داری خبرهای من — که بر من چه کردست درد حزن
خبر داری از حال فرزند من — که بد مونس جان و دلبند من
چراغ جهان یوسف مهربان — که ناگه شد از پیش چشمم نهان
چو مرغی که پران بود در هوا — از آغوش من گشت ناگه جدا
ندانم که بر شد سوی آسمان — و یا شد نهفته زمانی در نهان
از آن روز میبوم تاریک و بد — که مهجور شد یوسف با خرد
ندارم خبر زو بزاری و درد — بجز آنکه گفتند گرگش بخورد
همی یا لاشی چنگال شیر دژم — نگوید دو دیدی بر او از ستم
تن خویش را آید روان دیده ای — مگر زان خبر هیچ بشنیدئی
وز آن روز میبوم گمان بد خبر — شنیدم بگوش دل و گوش سر
بپیز دان که هر گز شب و روز من — شبستم بنحط دل افروز من
دریغ بچندانم یکی روز من — صدا آمد اعرابی به بیت الحزن
ز یوسف بیاورد پیغام آن — که در مصر دیدیم او را عیان
دل ریش ار شنید از آن خوش خبر — روانم ز شادی برآمد بسر
وز آن پس ندیدم دگر هیچکس — که از گفت او بر زند یک نفس
ندانم که چون است خود حال او ای — که چون داستان حال من از کنون گای

هم او را بگاه

همه روز من گشت چون شب سیاه | شبم شیون و زاری و درد و آه

به بیت الحزن در غریب و حزین | همی گویم از هجر آن پاک دین

ز بس خون که از دیدگان شد روان | ببارید با خون دل دیده آن :.

ز تیمار فرزند با چشم کور | روان است یا هر دو چشم آب شور

یکی با چنین رنج و تیمار و درد | بسیاست بر من ز تیمار فرد

که از مادر یوسف او دیگر است | ازان شاخ فرخ دلم را بر است

یکی بر همه ابن یامین بنام | پدر یار رفیق هنگ و انیس تمام

همی دارم از یوسفش یادگار | ندارم بجز او مونس و غمگسار

نه بینم همین چهرهٔ این پسر | که بینا کنم نیست دیگر بسر

ولیکن ازو تا قنعم من ببوی | که آید همی بوی یوسف ازوی

ازو یک زمانم نباشد شکیب | مبادا میان من و وی حجیب

شنیدم ز اسباط این قصه نیز | که خواهد همی رای فرخ عزیز

که تا ابن یامین فرستم برش | بدان تا به بیند یکی منظرش

بدان ای جهاندار فیروز بخت | همایون خداوند پیروز بخت

که هر چند من زین گرامی پسر | شکیبا نیام جز از خواب و خور

ز رای دل شاه من نگذرم | همه کام خسرو بجا آورم

وزین پس مرا تا بود رای و هش | سوی شاه آرم دل و چشم و گوش

ز هر در که فرمان فرستد بمن | کنم فرض فرمان با خویشتن

فرستادم اینک بفرمان شاه | دل و دیده که خویشتن را براه

بجا آید بر داد کشهریار | پرستش کند شاه رانده وار

پس آنگه خداوند شاه عزیز | که هستند ورا ابن یامین نیز

عزیزش ندارد ز یکهفته بیش | که باشد ورا نیز بنده به پیش

فرستد ابا غیر آن سوی من | که دردم مرا اوست دارو ...

کند هر چه داند که ازوی سزاست | که داننده کیش و پس با داد راست

بگفت این یهودا سر [illegible] | بجز پرداخته نامه در هم نوشت

پس از نامه ایشان ره ساختند | بروز سیم برگ پرداختند

سیم روز چون کاروان [illegible] | جهاندیده یعقوب بر پای خاست

مر آن کالها را یکی برد و کرد | بگفتار شان شاد و خشنود گرد

چو نوبت سوی ابن یامین رسید | کشیدم که ویرا ببر برکشید

در آغوش بگرفت ویرا بمهر | ببوسید چشمش ببوسید چهر

همین گفت کای ویژه [illegible] | مرا عیش و آرام با تو نکوست

توئی مونس جان من سال و ماه | امیدم سوی تست بیگاه و گاه

مرا یوسف ابن یامین بهم | تو آگهی از دل بیش و کم

گرفته همی بود از مصر بیش | فرامش مکن صحبت با بخویش

برکی یابار

به رنجی که بر باب نزودای زود — که گر دیر پایی مرا کار بود

به یزدان سپردم ترا ای پسر — نگهدار زو بر نیاید دگر

بگفتند و هم در زمان ساربان — بکشید اشتر و راند شد کاروان

قضا را رسیدند یک بامداد — بدروازهٔ مصر آباد و شاد

ز دروازه هاشان یلان و دوگان — شدند اندران شهرها کاروان

بجو رفتند در مصر باد یج و فر — بدان سان که فرموده بد شان پدر

از این نامجنی که چشم خرد — بدین نامه اندر [illegible] بد

مر آن را که یعقوب شان داد پند — در این نامه بار دگر بیشتر گزند

که یزدان از این نام بلا در گذاشت — بر رحمت عنایت بر این نام گماشت

که هر یک تن از یک در اندر شوند — نه هر پا ز راه از دری در شوند

غرض آن بد از بس تا بجنس بران — نرسد تا گهان اندران [illegible]

بلا را ید آن بیش بینی که کرد — که دانسته ها بیش بلی [illegible] مرد

که یعقوب را ما پیام موختیم — دلش را بدان بس بغم سوختیم

ولیکن فزون ز خلق جهان — ندانند هستند تیره روان

آمدن اسباط یعقوب بار دیگر بجهت ابن یامین

نشستند جایی که شان بد پسند — خبر شد سوی خسرو ارجمند

که کنعانیان باز باز آمدند — ز نو با فراوان جهاز آمدند

ازاینجا چو رفتند ده تن بوند | بهمازاندیا زده تیغ شدند
بران نامور دوستدار جوان | برخسار همچون گل ارغوان
ازان ده برادر بازرم تر | نکوروی و زیبا و باشرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت | روانش ز بند غم آزاد گشت
که دانست آن را بنیامین او | پسندیده همزاد شیرین اوست
بجوشید خونش بدانست کار | به پرده درون رفت بگریست زار
چو بگریست از خرمی بگذرانان | برون آمد از پرده روشن روان
بفرمان بران گفت فردا پگاه | بمیدان بیارید پیل و سپاه
بباید یکی نغز تدبیر جست | فراوان نکوتر ز بار نخست
که ما را ببینیم وره خویشتن | همی روی باید درین انجمن
نقیبان لشکر هم اندر زمان | پراکنده گشتند بر هر کران
بسوی پیلبانان و سوی سپاه | همانگه بگسترد فرمان شاه
چنانست کام دل پادشاه | که هر هفت میدان آمود پر سپاه
همه چون بهار نو آراسته | چو گنج گران بار از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب | ز رخسار بگرفت دیگر نقاب
شد آن هفت میدان که فرموده بد | پر از پیل و پر لشکر و شاه دید
بمیدان اول ذوق مصر بود | صفاهایش نکوتر جهان کش ستود

بکم بر در شادارد ن

سپه بود درانجا درون صد هزار | علم بر علم بافته زر نگار
فکنده بسی کرسی از سیم زر | بهر یک نشسته یکی نامور
بمیدان دیگر فکنده سریر | درخشان بکردار بدر منیر
سپه صد هزار اندر انجا فزون | نهان سر بسر زیر زهن درون
بسی پیل در قلب لشکر بپای | بابر اندرون بانگ هندی درای
صف لشکر اندر صف اراسته | زگردون بهر سو فغان خاسته
سیم بود میدان لباس کبود | فکنده سراسر چنان کم ستود
صد و بست رایت ملمع بزر | ابا هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چهارم ز دیبای سبز | فکنده سراسر چنان ثوب نغز
سواری مقابل صد و سی هزار | بهر گوشه صف کشیده قطار
بمیدان پنجم فراوان سپاه | همه الت ومرکش او سیاه
سیاهی سراسر سپه پوش بود | زمینی همچو دریای پر جوش بود
صد و چهل هزار از سوار هیول | بسی زنده پیلان بگوش فلول
بمیدان ششم لباس منقش | بسی الت کاودم بادرقش
خداوند هر یک سیاه قبای | سلیحها ازان می همه گسر دلای
بمیدان هفتمش دیبای لعل | زمینی گشت چون صحن ازان زنعل
صد و سی هزار اندران جند بود | که بر مثل شیران نر بند بود

بهر هفت میدان چنین زینتی
بیاراسته لشکر از هیبتی

همه لشکر و پیل چون نو بهار
چو ارژنگ مانی برنگ و نگار

همیدون ستوران همیدون سوار
نهان گشته در آلت کارزار

سلیح سواران چه ابر و چه برق
ز مغرب فروتر بده تا بشرق

پیاده به پیش سوار اندرون
بآلات کارزار اندرون

بدین گونه در هفت میدان شاه
درخشیده یکسر چو خورشید و ماه

نکوتر ز میدان سرای عزیز
بخاصه پسندیده جای عزیز

بمنسوج دیبا و فرش عظیم
بزر بافته جامهای طسیم

بهر پرده گه حاجبان لشکری
که هر حاجبی بد سری کشوری

بیاراسته قبه داد نیز
بزر بافته جلهای فره بخز

زده کله و تاج گوهر نگار
بآیین در او خیمه شاهوار

زده تخت زرین گوهر فکند
سرافرازش چنان قدر شاهان بلند

یکی پرده او خیمه پیش تخت
پرستیدن آن پرده را جان بخت

پس پرده بر تخت بنشست شاه
بجود رنجه که تخت بنشست ماه

وزیران حضرت به نزدیک تخت
فکنده همه فرخ و نیک بخت

بدین گونه بنشست فرخ عزیز
که یزدانش بد کرده بجان عزیز

کسی کش ز یزدان رسد عز و جاه
نهد بر سر چرخ گردون کلاه

چنین یافتم

چنین یافتم اگر از راستان　　چنین گفت گوینده داستان
که اسباط یعقوب هر یازده　　بدرگاه خسرو گرفتند ره
چو دیدندشان حاجبان هم ز دور　　دویدند با رامش و با سرور
گرفتندشان سر ابر در کنار　　نوازش نمودندشان بی‌شمار
~~کشیدندشان مرکبان پیش زود　　دویدند با رامش و با سرود~~
~~گرفتندشان سر ابر در کنار　　نوازش نمودندشان بی‌شمار~~
کشیدندشان مرکبان پیش زود　　شه مصر فرمان چنین داده بود
نشاندندشان بر ستوران شاه　　گرفتند ره زود بر بارگاه
دران هفت میدان پر از خیل و پیل　　چو دریای جوشان و چون کوه نیل
بدرگه ز اسپان فرود آمدند　　بدهلیزهای خانه اندر شدند
گذشتند از هفت دهلیز باز　　چه دهلیزهای با آیین و ساز
چو دیدند از دور با درج و فر　　دو تا گشته پیشش نهادند سر
بپرسیدشان آن شه سرفراز　　ز یعقوب و ز رنج راه دراز
یهودا مر آن نامه را برد پیش　　شه آن نامه بگرفت بر دست خویش
نگه کرد یوسف بنام پدر　　که بنوشته بود کس بدان نامه در
دلش خسته شد پس ازان رست بود　　سوی پرده داران دادند زود
فرو هشت مر پرده را پرده دار　　ببوسید پس نامه را شهریار

ازان نامه عنوان نام پدر / ببوسید بنهاد بر چشم سر

هم اندر زمان نامه از هم گشاد / دل و دیده در خواندن آن نهاد

چو بر خواند یکسر همه صبرش نماند / چو باران سرشک از دو دیده براند

مر آن نامه را پیش بنهاد شاه / بدیده بدل اشک را داد راه

ز هر دو دیده چندان بباریدآب / که ساکن شدش دل بدرد و تاب

کسی را که در دل بود درد و رنج / گریستنش درمان بود بلا رنج

گریستن سبک باری آرد بمرد / ازان رو بگریید خداوند درد

چو بگریست یوسف بران نامه زار / سبک شد براو را هم اندوه بار

چو شد فارغ از گریه آن نیک نام / فرو خواند آن نامه را پس تمام

چو برخوانده شد نامهٔ دردناک / ستد اشک را از رخ مرد پاک

پس آن پرده را بر گرفتند باز / شد از تخت بنشسته سرفراز

بپرسید اسباط را تن بتن / ز رنج ره و گفل اندوه شدن

بپرسید یعقوب دلسوخته را / مر آن پیر امید بگسسته را

سوی ابن یامین نگه کرد باز / شه پاک دینی یوسف سرفراز

بپرسید از دیگران بیشتر / کش از هر دو سر بود از خویشتر

توئی آنکه با یوسف پر هنر / هم از مادرش زاده هم پدر

توئی آنکه همزاد را گرگ خورد / ترا از برادر چنین فرد کرد

دریغا برا

دریغا بسی بر تو بیداد رفت | ز بخت بدت سخت فریاد هست
که تنها بماندی ز همزاد خویش | ازان بخت همواره دل درخویش
زبان برگشاد ابن یامین و گفت | که ای ملک فرهنگ را شاه جفت
عزیز همایون سپهر ملوک | بفر فرشته بچهره ملوک
منم ابن یامین ثناگوی شاه | هوادار خاک در بادشاه
منم آنکه با یوسف پر هنر | بزادم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه بر من ستم کرد گرگ | منم آنکه همزاد را خورد گرگ
بچنین کرد حکم ایزد کردگار | بجز شکر با حکم او نیست کار
مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت | نبودم بجز امروز دل سخت
که دیدم دل افروز دیدار شاه | شبم تا قیامت همه روز باد
نه گویی کزان یوسف دیگر است | ز یوسف بصد بار نیکوتر است
بدان زنده شد یوسف مهربان | که بینم دیدار شاه جهان
بجان بود او خود نه آگاه بود | که یوسف بدان شه که برگاه بود
ازین در زمانی سخن گفت چند | ابا آن همایون شه ارجمند
سرانجام خوان خواست شاه جهان | نهادند پس بجای شاهانه خوان
یکی پیش بنشست پنج دیگر جدای | بسنجید او مهتران او بپای
بفرمود شه تا برادران پنج خوان | نشستند ابا ساط فرخ نشان

ولیکن دو دو مرد از یک شکم   ببین علم آن شاه فرخ نجم
کزان خوان و ترتیب رایش چه بود   فرهنگ و دانش چگونه نمود
نشستند زانسان که فرمود شاه   بماندند این پاین دانش پناه
که او را نبد هیچکس هم شکم   به تنها فرو مانده بد لاجرم
ملک بر برادر یکی بنگرید   مر او را به تنها که در مانده دید
چنین گفت دانگه که ای هوشمند   چرا ماندهٔ تو کوار و نژند
همانگه جواب ملک باز داد   چنین گفت کای نامور دین و داد
تو بنمودهٔ تا بدین پنج خوان   بجمع نشستند دو مهربان
ولیکن دو دو هر دو از مادری   مرا نیست از مادرم دیگری
نشستند این دو دو هم شکم   مرا هم شکم نیست مانم دژم
اگر مانده بودی برادر مرا   که پیوسته بد او ز مادر مرا
به تنها نماندستمی زار زار   نخلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید آن برادر سخن   برو گفت کای راحت جان من
نکو اندرین کار کردم نگاه   تو همچون منی یافته بیکناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو   تو یکتا و من نیز یکتا چو تو
چه باشد اگر هر دو همتا شویم   زمانی بخوان بر نه تنها شویم
که تنهائی از مرگ ناخوشتر است   هر آنکس که تنها بود بی‌سر است

نخواهد همی مرگ با ما کسی — اگر چه بلا بیند و غم بسی

از آن ره که در مرگ تنهائی است — به تنها بدان ناشکیبائی است

بیا ای جوان مرد تنها بیای — یکی سوی این مرد تنها گرای

بیا تا من و تو بباشیم نیز — که در وقت بر زین بیابیم بچیز

بخوابید زود این یامین زمین — زبان را بر بوسید با آفرین

نشست بنده شد نزد فرخ عزیز — بجز کردش بدان کو نشادان عزیز

بنزد یکی خواهر آتش نشست — کشیدش سوی خانه فرهنگ دست

فرو هشت پس پرده را پرده دار — بدان کو نه بد عادت شهریار

پس پرده جز این یامین و شاه — نبد هیچ مردم سپید و سیاه

بیولطف درون تیز تر بنگرید — بچشم دل و چشم صادقش بدید

بدادش گواهی روان لطیف — یقین شد درون بینش جان لطیف

که آن نام فرخ لقا بولطف است — بدان و ریح و جز بها منصف است

دلش در تن از مهر شوریده گشت — بیک قرص نان خوردنا اندکو گشت

نیامد زدل نیز نان خوردنش — نه بد کار الا نگه کردنش

بدان چهره با آتش حور و پری — فروزان از و فر پیغمبری

همی کرد بولطف پنهان نگاه — بدان دیده همزاد دانش بناه

همی دید کریان گرفتش بدوست — سراسیمه گشت است چون مردمست

بگفتش چرا ماندهٔ خیره سار / چه اندیشها بر دلت کرد کار

بخور نان که اندیشه را کار نیست / دل هیچ دانا درین بار نیست

زمین بوسه داد ابن یامین بمهر / چنین گفت کای شاه فرخنده چهر

بپرسم همین یک سخن ناگزیر / جوابم ده و دست من بنده گیر

بجا ار بگوشه ز خسرو جواب / نخورم نخورش هم اندر زمان نان و آب

بدان کردگار که جان آفرید / هم آشکار و نهان آفرید

که گر یوسفی با برادر بگوی / غم بجا و دانی ز جانم بشوی

هم اندر زمان گفت منم یوسفم / که مهجور کرد ایزد منصفم

منم ویژه همتا و همزاد تو / که راندم چهل سال بر یاد تو

ترا مهربان تر برادر منم / ترا مهر از باب و مادر منم

منم غم نگهدار اخوان خویش / بمن شادمان کن دل و جان خویش

منم آنکه خوردم چهل سال درد / منم آنکه گفتند گرگش بخورد

بهجران یعقوب و هجران تو / مرا آزمون کرد یزدان تو

سر آمد کنون روز هجران ما / ببخشید بر ما نگهبان ما

ولیکن کنون ای تن و جان من / میار این سخن بر زبان و دهن

مگو این سخن پیش اسباط هیچ / مکن سوی این راز گفتن بسیج

که کس را ازان یکی در نهان / ولیکن کو این نیست هنگام آن

[illegible] بگفتا ای

بگفتند این و پس هر دو برخاستند
غم دیرگاهی ز دل کاستند

گرفتند پس یک دگر را ببر
شد از اشک شان دیده‌ها نیز تر

ببوسیدند رخسار هم
شدند ایمن از هجر و تیمار هم

که داند همی ابن یامین چه کرد
شراب طرب را دلش چند خورد

چگونه دلش وا رهید و بماند
زبانش چه شکر خداوند راند

چو یکچندی بُد اندر آغوش هم
سپرده بهم دانش و هوش هم

کشیدند ز آغوش هم هر دو دست
ز شادی دل هر دو چون مرد مست

نهاد ابن یامین پاکیزه دین
از آن شادکامی دو رخ بر زمین

بسجده در افتاد پیش خدای
روانش ز رامش نیایش فزای

بر اندازهٔ اختر سیمگون
و ز اندازهٔ مرغ و ماهی فزون

ز اندازهٔ هر چه روید زمین
بپذیرفت منت ز جان آفرین

که از بند تو میوه آزاد گشت
بدیدار همزاد خود شاد گشت

چو از شکر گفتن بپرداخت مرد
بیامد بر خوان و نان خورش بخورد

دل اندر تنش گنج شادی و ناز
شده کوته‌اش درد و داغ دراز

دو همزاد فرخ بدینی برست
بهم نان بخوردند و شستند دست

حیلهٔ انگیختن و بهانه جستن حضرت یوسف علیه السلام جهت نگاهداشتن ابن یامین

چنین گفت پس یوسف دادگر
ابا ابن یامین والا گهر

که خواهم یکی چاره جستن کنون — که مانی بر من بمصر اندرون

بروی که پرده برادر بران — بمانند بیهوش و خیره روان

برادر چنین داد وی را جواب — که رای است این نغز و سخت صواب

اگر چاره سازی وگرنه کنون — نخواهیم از مصر رفتن برون

تبر ره مرا از تو اکنون سپهر — نه هنگام کین و نه هنگام مهر

نگفت این و از پرده شهریار — برون آمد آن پاک پرهیزگار

نخود وده برادر همه شادکام — به بنگاه رفتند با رنج تام

همه شاکر از خسرو دادگر — بگردون رسانیده از فخر سر

بچو اسباط بیرون شدند از سرای — بفرمود فرخ شه نیک رای

که باری گرانمایه بستند بار — تمامی صد اشتر همه خوار و بار

بکردند آن چاکران کار خویش — بفرمان شاه جهاندار خویش

بچو کاری که فرمودش بدان ساختند — بر بستند رحل و بر پرداختند

شنیدم که یوسف ز هر کس نهان — سوی رحلها شد هم اندر زمان

یکی صاع زرین گوهر نگار — که ارزنده دینار پنجه هزار

ازان گاه که آب خوردی عزیز — ندیدند ازان نیکوتر یکی صاع نیز

نهان کرد در بار همزاد خویش — گزین ابن یامین پاکیزه کیش

هر بار همچون که بر بار بست — ببک باز گشت و بتختش نشست

ازان اتهم ۹ ۵۱۰

ازان قصه چون یوسف پاک رای | کسی اگر بند جز دلی نه خدای
سرانجام روزها در زندان پاک | نگردون فرو شد بتاریک خاک
بماند زبخت شنگرف بر لاجورد | بدریای مغرب دلش غرق کرد
بخاور فرو شد جهانتاب خور | برآمد خور از جانب باختر
شه زنگ شد سوی ماهی و دشت | گرفته شد از روی گردون و دشت
بآرامگه سر هر دام و دد | بخفتند هر جا نور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام | برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین را برنگ طلا رنگ داد | جهان از نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند | دد و دام از خاک پیراستند
شنیدم که ارکیاها باز آمدند | به نزد شه سرفراز آمدند
چو شه را بدیدند بوسید خاک | نیایش گریها گرفتند پاک
نشستند در گفتگو آمدند | ز هر در بسی داستانها زدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد | بجنبش کشف گاه تن بیتن گشیح داد
مرا با شما سخت خوبست کار | ز توفیق یزدان پروردگار
هر آن کار تا عمر من بس خوش است | سخنهاتان عجب خرم و دلکش است
ولیکن دران ناحیه نامدار | که گر دست یعقوب بر ساز کار
فرو گشت عمر جایگه بیشتر | که طاقت ندارم ز روی پسر

مرا از بن یامین نباشد شکیب / که هجرانش از مرگ دارد نهیب

نباید که در مصر ماند درنگ / که گیتی شود در دلم تار و تنگ

که از بعد یوسف یادگار است و بس / ندارم بجز او ره یار هیچ کس

مرا زین سخن بر فروزد همی / دل من بر آن پیر سوزد همی

نخواهم که تا آن باشد این مقام / که یعقوب را دل بود تیره فام

بدل بر بمکر دل گرانی کند / بیازرد دلها نهانی کند

یعقوب رساند مرا کردگار / کل کام من کرد ازانگاه خوار

هم اکنون شتر زیر بار آورید / به بهبود دیگر روز را بشمرید

یکی سوی کنعان شتابند باز / به نزدیک یعقوب شایسته ساز

برید ابن یامین او باز اوی / مگر ایمنی یابم از راز اوی

که راز دل او نخواهیست پاک / بود بیخبر از نهان راز پاک

شدند اسباط را دل نهان شادمان / که شد چهره شان سرخ چون ارغوان

زمین بوسه دادند و گشتند باز / از آن بارگاه شه سرفراز

شتر زیر بار آوریدند زود / ببستند بار گران را چو دود

ز دروازه مصر بیرون شدند / که دانند کز اختری چون شدند

شنیدم که زانگان نخارق نیک خواه / طلب کرد صاع از پی آن شاه

گمان برد کنجو فرهنگ باب / که دارد دل پادشه میل آب

دبیران همه کرد آگاه کرد

دو ویران از آن هم کو شد صحاح پست / نیامد بکف شد تن مرد سست

در اندام وی هیچ قوت نماند / تحمل هاش از آتش هیبان بر فشاند

بر نزد عزیز آمد آشفته رای / چلیپ کوفت کای کشته دین خدای

که دین صحاح بداندر بیشکوه / میان سفید و میان سیاه

نهکان و زرناشناجای تنگ / ندانم که آلوده زان ننگ

بیاکاروان نیز شد زین سرای / هما نا بمنزل گرفتند جای

مگر کد از ایشان یکی این گناه / بجا آورم کرد کالای شاه

چو خادم ملکوت این سخن انظار / بفرمود هم در زمان شهریار

همه رحلها هر کسی را بجوی / مگر صحاح یابی دران جست جوی

اگر باز یابند در بارشان / کنند انچه باید سزاوارشان

بشد مرد با چند تن تیز تاز / به نزدیکی کاروان شد فراز

بر ایشان یکی بانگ زد سهمناک / که ترسیده گشتند زان بانگ پاک

ندارید شرم از خدای عزیز / که از بارها کس بدزدید چیز

چو اسپاها را این سخن شد بگوش / بشوریدشان در زمان مغز و هوش

بدان مرد گفتند با آن گروه / که ای از تو دین را جمال و شکوه

چه بدمان چه صحاع زراز شما / بدو نیشان چه خواهید گشتن شما

چنین داد جوینده آنگه جواب / بدان جلگیا هان فرهنگ یاب

گم گشته صاع ملک ناگهان / همانا که هست اندرین کاروان

رسیدن کسان یوسف در کنعانیان به تفحص پیمانه و یافتن در رحل ابن یامین

که ما صاع جوییم ازین بیش نیست / دل ما بجز نیک اندیش نیست

بجز اسباط یعقوب دانش پناه / شنیدند آن داستان تباه

به یزدان بخوردند سوگندها / فگندند بر جان و دل بندها

فرستاده شاه با پیچ و بن / بچنین دادشان پاسخ انجمن

~~همه رحلها هرکس آورد اینجای / مگر صاع یابی در آن جایگاه~~

مگر صاع شه را نهان کرده اید / بر رحل اندرون یا خود آورده اید

بهر آنکس که در رحل وی صاع شاه / بیابند گردد رخ او سیاه

هم اندر زمان نزدیک شاهش بریم / سیاست کند شاه یکدیگریم

برین شرط گفتند هم داستان / کشادند پس بارها در میان

شد آنکس که بد صاع فرخنده جست / بسوی بار آن ده برادر نخست

بجست آن همه بارها و نیافت / پس آنگه بسوی ابن یامین شتافت

برآورد آن صاع از کار و بار / شد اسباط را رخ چو زر عیار

روان شد چو از ابن یامین رحل / گل سرخشان تیره شد همچو گل

گشادند بر ابن یامین زبان / که ای نیک‌بختا کسی بدگمان

چه بوده که کردی بجای عزیز / که کس را مباد اینچنین رای نیز

نگفتند

نگفتست ابن یامین سخن بیش و کم | همیشه نگه دیده همی داشت دم
که اگه خود او بود ازان راز و بس | نداد از تغسیر آن هیچکس
چنین خوانده‌ام از نامه کردگار | تو دا خداوند روز شمار
که یوسف در آن کید و آن رای و رنگ | نهان کردن صاع آن عجب و حیا
غرض ز ابن یامین همی زاد داشت | که از چهر و ز مهر دل دوست داشت
همی خواست کز دست نگذاردش | شب و روز نزدیک خود داردش

بردن کسان شاه کنعانیان را پیش شاه و نگاه داشتن ابن یامین را
در بند کی بمیعاد دوباره و رفتن اسباط دیگر بکنعان و همراه ماندن یهودا

فرستادگان ملک در زمان | کشیدند شان پیش شاه جهان
به بردند آن صاع گفتند راز | زانگشت خود را گرفتش بگاز
همه اندیشه گنج ماهی بد دژم | بخوردش همی از دل خویش غم
سرانجام گفتش شما را چه بود | پلیدا اهرمن تان چه صورت نمود
که با داد کس نیکی بدی کرده اید | چو من روستا را بیازرده اید
دریغا که یعقوب فرخ سیر | بدین گونه از مهر دارد پسر
نواد است تان داد گر شرم داد | شمایی رهان راز من شرم باد
چو بر گفت بسیار ازین در عزیز | زبان برگشادند اسباط نیز
که ما بیگناهیم ازین کار بد | که این کار بد آمد از یار بد

بدین ابن یامین سخن گوی بس — که جز وی خیانت نکرد است کس
بجز یوسف از اسباط ایشان شنید — از ایشان بجان آنچه آمد پدید
یکی از قفا دلاوران پیر هان — چنین گفت زان پس بچرخ امان
گواهی بچیزی که چشمش دهد — که آغاز و انجامش اکنون نبیند
خدای جهان داند این داستان — که از الصف یکتای زمان
چنین گفت پس الاه یاد — که ای یاوه رایان بیدین ورو
ازان تا نپرسد سخن هیچکس — کنون شما خود همین مایه بس
نگویید چیزی که زان گفتگوی — شمارا بود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام — پرستنده باشد مرا والسلام
شما باز گردید با بار خویش — بگفتن سوی باب پاکیزه کیش
بگویید از باب بود زیان — برین داستان اینان رو نهان
دگر بار اسباط بسیار دان — بگفتند کای خسرو کاردان
به نیجایش ار بنگری در خور است — که نیجایش از وصف جان پرور است
به نیجای ما بر مگر ما سر بسر — به پیمان بپذیرفته ام از پدر
وگر باز گردیم بی وی برش — همانا بجای روان از برش
مرا او را بدامست پیر بزرگ — نباید شدن تا جوان سترگ
مرا او را روان کن به نزد پدر — بدیدار او جان بالش بجز

بگی مرا انجامی ادی

یکی را بجای وی از من ستان — تو اکنون بزندانش اندر کشان

معاذ الله از من بدین داستان — تو در هیچ خورسند با همداستان

که گیرم جز او کس که دارد گناه — کز او آمد این کار زشت و تباه

شما را سخن کاست باید همی — ره خویشتن خواست باید همی

چو شمعون شنید این سخنهای شاه — شدش خشم بر زردی همچو کاه

خداوند جبار گوید درست — ز قول همه راویان نخست

که شمعون یکی مرد بد زورمند — قوی‌تر بد از کوههای بلند

هر آنگه که خشم آمدی بر تنش — نگشتی کس از بیم پیرامنش

نشان آن بدی کش همه موی تن — برآورده بودی سر از پیرهن

چو خون کردی از بیم چشمان خویش — بغرندی از شیر غرنده بیش

و کردی آهنگ پیل دژم — بر هیبش نبردی کسی بیش زهم

از آن خشم آنگاه فارغ شدی — که از تخم یالش کسی لیدی

نهانی نهادی بر پشت دست — شدی آرش از خشمش اندر نشست

چو شمعون نگه بنگرید — برادر را چو دیوانه آشفته دید

بدانست کو را سر داورست — دران ساعت از دین طاعت بریست

فرستاد نهان پسر را بخواند — نهانی یکی راز در گوش راند

که لشکر تا پس پشت این شیر مرد — کس از تخم کند پشت رخسار زرد

دلش زان آن خشم گشت است گرم … بنه دست بر پشت وی نرم نرم
تو آهسته بر پشت وی مال دست … که گردد ورا خشم خود دوردست
پس پشت وی شد هم انگه پسر … براهیم فرخ پی پرهنر
براهیم فرخ پی نیک خواه … شنیدم که بد از کنیزک چو ماه
کنون دست بر پشت وی بر نهاد … شد آن خشم شمعون یکباره باد
بر اندام وی چون فرو خفت پای … بیفسرد دست بر داشت اوی
دگر بار شمعون از آن خشم زرد … رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
شنیدم که تا پنج یا هفت بار … بشورید شمعون چنین کینه‌دار
بغرید یوسف شه دادجوی … همان گشت از آن خشم آن سوز اوی
بجو درماند شمعون از آیین خویش … وزان جوشش خشم آگین خویش
سوی ده برادر یکی بنگرید … به تند بعبری سخن گسترید
زمانا ز یعقوب فرخ نژاد … کسی دست بر پیکر من ننهاد
که ده بار همچون شدم خشمناک … که گفتم بهم برزنم شهر پاک
تو گویی کسی آب بر زد فراز … نشاندن مرا آتش خشم باز
ندانم همی سر این کار چیست … مرا مانع از خشم و پیکار کیست
چو یوسف شنیدن سخن را از اوی … بدید آن همه خشم و آن گفتگوی
بدو گفت ای مرد عبری زبان … بمانند تو بینم ز تندی نشان

بخشم تو مانند هم کی

حقیقت ندانم چه گویی همی / وزین تند گشتن چه جویی همی
مگر نیستی آگه از کار من / که هستی چنین عاشق خویشتن
همه اکنون نمایم ترا دست زور / که گردد دو چشم بداندیش کور
بگفت این و بر جست چون پیل مست / به بازو بر برادران دو گانها برزد دست
بغرید چون رعد آورد زور / بنام نگارنده ماه و هور
دکانی که بد عرض او شصت گام / بکند و بینداخت بر پشت بام
بجنبش درآمد جهان سربسر / ز نیروی پیغمبر دادگر
بجو صدیق یوسف نمود آن هنر / بخشکید خون عدو در جگر
بپوزش زبانها بیاراستند / وزان پوزش بیکران خواستند
بگفتند کای شاه فیروزگر / ببخشا برین بدگمانی ببر
همی خواند آن من ترسنده ایم / بطاعت همیشه سرافگنده ایم
ازین در فراوان سخن یاد کرد / تهی شد دل یوسف از خشم و درد
چنین گفت پس کای هنرپروران / مدارید دلها بغم برگران
یکی داوری کرده ام بیگمان / بری از تعصب جدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتم درست / نباید خیانت ازین دزد جست
شما را اگر دعوی پیغمبریست / ایا دزد ببینم همی داوریست
شما را بباید شدن ناگزیر / بنزدیک آن پرهنر مرد پیر

چو گفت این سخن دادگستر عزیز
نگفتند دیگر ازین باب چیز

چرا میرسانان برادر گسست
نیامد خلاص و نجاتش بدست

رهی بود اگه بد زیرک و مهربان
مگو گفت تا ربگشاد بند زبان

چنین گفت کای جمله همزاد من
چراغ دل و پشت و فریاد من

بدانند کامی که از دیده پدر
چه هستو شوخ است از شمار بر

که پیمان گرفتست و است از ما عهد
بهر حکمهای نموده است جهد

بجز حکم یزدان دادار کر
رسانید بازش بنزد پدر

کنون حکم یزدان بدینگونه بود
ندارد سخن گفتن با او سود

و زین بیش در باب یوسف نیز
ز تقصیر ما رفت بسیار چیز

ز هر دو طرف شرمساریست بس
شد بودست زین طرفه تر کار کس

پس اکنون که زینسان تباهست کار
نهانست و آنم نهان آشکار

که دوری بجویم من از این زمین
نبرم امید از جهان آفرین

جز آنکه کرم باز خواند پدر
که نتوانم از امر او شد بدر

که یا حکم راند یگانه خدای
بر باز آمدن سوی پیوند جای

هم اینجا بوم بر در شهریار
گفتم گرگ بر برادر گذار

شما اشتر و بار من سر بسر
سپارند یکسر بدست پدر

رسانیدش از من فراوان درود
مر او را بگویید زینسان که بود

بگو این گزار

بجواني گفت شد پاک برخاستند　　بنوعي شد فاره بيار استند
برفتند پس نه برادر بهم　　يهودا درو ماند لبخسته دژم
بمصر اندرون بود هر بامداد　　شدی نزد آن شاه با فر و داد
نیایش نمودی و رفتی بمهر　　زمین پیش شاه همایون بمهر
بهر دیدی برادرش را در سرای　　بر پیش عزیز ایستاده بپای
یهودا چو اندر سرا آمدی　　برادرش را زچندان بدی
بر تخت نزد برادر بدی　　یکی بجان بدی گرد و بیکر بدی
شب و روز با وی نشستی بهم　　جدا گشتی از درد و از داغ غم
یهودا به بیرون با امید آن　　که رحمت کند کردگار جهان

خبر رسانیدن اسباط به پدر از دزدی ابن یامین و در ماندن یهودا در انجا و اندوه یعقوب در هجرت فرزند خویش

چنین آگهی دارم از رازدان　　ز یزدان پرستان و از بخردان
چو اسباط فرخ نوشتند راه　　بکنعان رسیدند با دستگاه
هم از ره به پیش پدر در شدند　　بر و دستها را نیایش زدند
سخنها که از نه برادر شنید　　نه بد ابن یامین فرخ پدید
یهودا نبد نیز در انجمن　　فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
بپرسید زایشان که فرزند من　　چرا نیست پیدا درین انجمن

چه کردید با ابن یامین من / چه آمد بر آن دیده و دین من

یهودا هم آهسته خاموش هست / دلم زین سبب خیره بیهوش هست

بگوئید تا هر دو را چیست حال / که اندر دل و جان نمانده است حال

برو گفت شمعون که فرزند تو / عزیز ابن یامین دلبند تو

دو سالش همی بود خواهد درنگ / به نزدیک آن پادشه بیدرنگ

یکی صاع دزدید در کار بار / نهان کرد چون مهره در مغز مار

بیاورد چون آگهی یافت شاه / فرستاد مردم ز پس تا براه

بجستند بنگاه و بار رمه / سپردند اسپ فار آن دمه

سرانجام دیدند در بار او / سیه گشت رخ ما ازین کار او

کنون زان بخدمت ورا باز داشت / ز هر سو نگهبان برو بر گماشت

بسی جهد کردیم با لابه و زار / نمیداشت آن جهد و لابه بکار

چو این کار ما را بر آمد ز دست / یهودا بر نزد برادر نشست

درین بیش کم نیست ما را گناه / ندارم ازین بیش جز روی سیاه

چو یعقوب ازین قصه آگاه گشت / مراو را یکی در بیجا گشت

یکی آتش افتاد اندر جگر / که بگذشت اورا ز خانه ز سر

بخروشید و نالید بگریست زار / تو گفتی ستارش دیده اندر نیاز

سرشک از دل و دیده راندن گرفت / ز نو نوحه گر هجر خواندن گرفت

یکی نو ز های

همی گفت کای روزگار درست
مرا باد تو شمع امید گشت

ندانم کنون گر که افغان کنم
مر این درد را از که درمان کنم

مرا درد و محنت ز فرزند خاست
عذاب فراوان ز پیوند خاست

ده و دو پسر داد یزدان مرا
همه چون دل و دیده و جان مرا

ولیکن یکی بد ز هر بد بری
در و بود دیدار پیغمبری

پسندیده یوسف که چرخ برین
ندیدست هرگز چو او بر زمین

چهل سال در حسرتش مستمند
بماندم ذلیل و حزین و نژند

اگر چند بودم ز هجرانش زار
بد آخر مرا او یکی یادگار

پناه دلم ابن یامین که بخت
بدو شاد بد همچو شاهی به تخت

همین همرهان ستمکاره دراز
ز من بستدند و به نزدیک باز

ببردند کردندش از کف رها
نهادندش اندر دم اژدها

چو دادند وی را بدست هلاک
کنون گوئی من باز گشتند پاک

ز روز دیرین صالح آورید خبر
بدین داستان من شدم زار افر

دریغ ابن یامین و یوسف دلم
که رشنه از بر من قفا کرد گم

یهودای مسکین هم از من سراست
که از چاره کار او نی بدست

ازین در فراوان سخن یاد کرد
بسی نوحه زاری و فریاد کرد

بلا کرد و تحیت زمانی دراز
به پیوست پیغو پاک راز

چو بشنفت پرسشش بجا آورید ... زمانی لب شکرها گسترید
گل گفت گویش ز سر نو شکفت ... بلیمون اولاد فرزانه گفت
که ای پیش دستان دانش پناه ... ز کردارشان شد دل من سیاه
سوی صبر کوشم کثیر و قلیل ... که گفته است یزدان فصبر جمیل
مگر خالق عرش و لوح و قلم ... دهد باز بر من سه شان را هم
ازو این عنایت باشد عظیم ... عجیب است قادر علیم و حکیم

تضرع حضرت یعقوب بدرگاه داور در هجران فرزند و امتنا اسباط و تعلیم شدن

بگفت ای شهنشاه بیچون و درست ... غم پوران وازدها بنمود لبت
رخ آن دو فرزند خورشید و ماه ... کز از داغ وی شد جهانم سیاه
همی گفت کای داور دادخواه ... یکی سوی من خسته دل کن نگاه
کز از داغ فرزند خسته دلم ... به بند بلا گشته بسته دلم
ز درد دل من تو آگه تری ... تو دانی مرا این درد را داوری
چو اولاد یعقوب فرخ سیر ... بدان گونه دیدند حال پدر
زبان برگشادند بر نه پسر ... بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی ... نخواهی که زین یاد او دم زنی
بدان کردگاری که روزی دهد ... توانایی و نیک روزی دهد
که از یوسف یکدم نه بندی زبان ... خیالش نه بری ز خود یک زمان

دهانا زاین

وما ناگه اندر رسد هر بلاک / برون آورد از تنت جان پاک

مکن ای پدر رفرش غم در نورد / ز پیراهن غم کنون باز کرد

که گر گیردت جان از غم گداز / نیاید بدست تو آن رفته باز

چنین گفت یعقوب والا گهر / چو بشنید گفتار او سر بسر

که ای تن بر تن پاک پیوند من / دلارام شایسته فرزند من

ازین بر نیاید ز من جسم داشت / مرا اندرین غم بباید گذاشت

شما زین سخن بسته دارید لب / که این روز بد را درین داشت شب

نامه حضرت یعقوب به مصر در معذرت تقصیر ابن یامین و عزیمت بنام خود نوشت

سرانجام دختر بر خویش خواند / به تنها بر نزدیک خویشش نشاند

بدو گفت ای دختر پاک سیر / یکی نامه باید همی نامور

سوی شاه مصر نزدیک فرخ عزیز / که چون او نبود و نباشد نیز

سر نامه از نام دادار کن / مرا او را بهر نیک و بد یاد کن

بیارست گیتی و دریا و کوه / جهان سهمناک و جهان با شکوه

بر آن آفرین کن هزاران هزار / پس از وی ثنا کن بر شهریار

چنانش تو گویی کای نامور سالیسته / جهان را بداش بپا نماییه

بچو چهر تو دیدند خورشید و ماه / یکی زرد گشت و یکی شد سیاه

زمین زان کند فخر بر آسمان / که دارد ز نعل سمندت نشان

سپهر برین گوی در تخت تو باد ستاره گهرهای بخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ جهانرا ز دولت پناه بزرگ
که چندین تن بنده شهریار که شان هست شاه جهان گوشدار
ز درگه بنام بلند آمدند ز شاه جهان داستانها زدند
ز انعام و اکرام و اعزاز و جاه که دیدند از آن شاه گیتی پناه
ولیکن خبر یافتم زین گروه که بد بر تن من چو انبوه کوه
شنیدم که ازین پایمالی تخها از آن دیدن شاه همایون لقا
نداری چه ایم ندانم چرا هم آزار و تیمار و درد مرا
ز لیس انکه ناچیز بد در جواب فزودی ز من درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من ستودی خرد این پایین من
مکن خسروا دست ازو باز دار کزی او برآید ترا روزگار
سزاوار ای شاه کی خدای که او پیش تخت تو ماند بپای
گرفتم که خائن و بدکار گشت بکاری بدی خود گرفتار گشت
گناهش بمن بخش یا دین پرست ببخشش مر او را بر من فرست
که من بیکسم غیر او نیست کس ز من لابه بپذیر و فریاد رس
بمن باز بخشش بفضل و کرم که از حسرتش زیر داغ اندرم
اگر در نشست خواهی مر او را ز گاه بباید مرا ایمنی پیش شاه

بیایم پیاده شهان داور را   که رحمت کنی چون ببینی مرا

نوشت این همه دینت آن پاک دین   ز نزدیک یعقوب شاه زمین

ستد نامه یعقوب بنهاد پیش   همانگه بر ایشان بخواند اسباط خویش

بدینسان نانجیش گفت فرخ سیر   که ای جگر فرزند جان و جگر

نوشته یکی نامه دل پسند   بنزد عزیزان بارگاه بلند

بر خسرو مصر شاه جهان   سخن گفته‌ام از هر گران و بیان

نمودم بسی لابه ناگزیر   مگر بشنود شاه برنا و پیر

مگر نام ما را بجا آورد   بچشم کرم سوی ما بنگرد

مگر ابن یامین رساند بمن   شوم رسته از درد و داغ حزن

ز یوسف نشانها بگوئید نیز   بجستن بهر سو بپوئید نیز

که صورت همی بندم از نقش جانی   که هست آن دل آرام من در جهان

مگر باز آید همان گم شده   ازو رنگ گردد دل غمزده

بگفت این سخنها و نامه سپرد   برفتند در مصر و آن نامه برد

رسانیدن اسباط نامه دوم حضرت یعقوب بیوسف و غم و تملوح انهاد طلب ابن یامین

چو در مصر آباد رفتند باز   کشیدند نزدش بسر فراز

یهودا و آن نه برادر بهم   برش رفتند با درم

چو دیدند مر شاه بر گاه را   همه سجده بردند مر شاه را

ز یعقوب دادند پیر ادرود | با بندار گی نیک وادی ورود

بپهود ابس آن نامه کو دلک کی | نهادش بپیش بزرگ خرد پاک رای

چو یوسف نگه کرد عنوان بدید | تو گفتی ز تن جان او بر دمید

بخط خواهر و نام فرخ پدر | بچشم اندرش نم زد با یکدگر

دل مهربان در تنش بجوش بتافت | دو دیده پس پرده اندر شکافت

سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت | ز دو دیده خون نابه راندن گرفت

سرانجام رخ را بخون ناب شست | برون آمد از پرده گاهی نشست

به پرسیدشان پس پیغمبر تنگ سرخ | دل اندوهگینان کز یکی بخت فرخ

که آن پیر نومید برگشته روز | چگونه است با آن غم و صبر و سوز

بگفتند کای دادگستر عزیز | نگفته است جز آنکه تو هیچ چیز

همه شکر و مدح تو گوید همی | بصد لابه فرزند جوید همی

اگر بیند از گردش فرخنده شاه | کند سوی آن پیر مسکین نگاه

فرستد بدو باز فرزند وی | که یکبار دیگر ببیند او رنگ وی

تو نیکی کن ای شاه بگذار کار | بدارنده یزدان پروردگار

ز نیکی به اندر جهان کار نیست | بدان را خدای جهان یار نیست

ادراک کردن یوسف مضمون نامه و گفتار اسباط و پرسیدن از ایشان احوال کوچک

و قصه گرگ و تکذیب نمودن و شرح آن

بلغ [illegible]

چو یوسف شنید این سخن در زمان | بپیچید لیکن دلش در نهان

بدو بهانهای نو بیاد آمدش | بد لبهای یکباره یاد آمدش

بدو گفت با لاله که امروز من | بگویم همی راز با انجمن

چنین گفت پس کای هنرپروران | بپای شما پاک پیغمبران

بجا آورم هرچه کار شماست | شفیق با همه جهد کرده روست

کنم نیز یعقوب را شادکام | بدان و نیز حافر زنید فرخ بنام

ولیکن بشرطی که آن داستان | که بر یوسف آمد بر ما عیان

بگوئید همچون که بد از نخست | شکسته نخواهم نخواهم درست

شنیدم که شمعون هم اندر زمان | بگفتا رنگ دل بسته زبان

بدان گه برادر یکی بامداد | بسوی دشت رفتیم فیروز و شاد

در آن روز یوسف تمام آن گهان | بدشت آمد از روز با همگنان

زدی ایخ کار غافل شدیم | پراکنده هر کس ببازی بدیم

نشاندیم او را به نزد بنه | بکردی نهادیم جامه بهم

یکی گرگ ناگه بیا باز خورد | ربودش باندک زمانی و خورد

ز بازی چو ما جا بگه آمدیم | سراسیمه و نیز برادر شدیم

بهر سو گذر زود رفتیم | بجستیم و پیراهنش یافتیم

تهی گشته زان صورت همچو ماه | سراسر سرشته بخون سیاه

~~تهی گشت زان صورت همچو ماه~~ — ~~سراسر~~

بران داغ وان حسرتم اندرون — گل ما چو کاه است شمشاد گون

پدر گشت کور و ضعیف و دوتاه — نداند سپیدی ماهی از سیاه

چنین بود آن قصه سوگوار — که من گفتم ای داد کن شهریار

چو یوسف ز شمعون شنید این سخن — بروتازه شد باز درد کهن

به پیچید لیکن نگفتن آغاز کرد — سر داستان کهن باز کرد

چنین گفت هر چند ما خلکم — نباید همین این سخن باورم

هم اکنون من آگه شوم زین سخن — کز آغاز چو ید ز اصل و ز بن

یکی جام دارم ز زر و گهر — نموده در آن صنعها سر بسر

به پرسم ازان هر چه رای آیدم — همه کام دل زو بجای آیدم

بگوید همه آنچه او بپرسم درست — بدانم که رفته است بر او نخست

همیک نخواست آن جام گوهر نگار — نهاد اوش بر کف برش کامگار

چنین گفت کای جام فرخ زمان — همه آنچه بپرسم بگو در زمان

قضیبی زد انگه بروی بادشاه — همی گفت است آواز تا دیرگاه

چنین گفت یوسف که گفتار جام — درست است لیکن شگفت است تام

حکایت چنین میکند جام من — که شمعون غلط کرد دیگر سخن

دروغ است سر تا بسر گفتگوی — مکن غره دل را بدان گفت اوی

که آنان کوی

که ایشان حسودی برادر شدند — بدل هر یکی همچو کافر شدند

نخوردند با وی بجان زینهار — نه بد شرمشان نیز از کردگار

که با او بهر گونه بد ساختند — بچاهی عظیمش در انداختند

بیوسف بر از گرگ نامد گزند — کز اسباط یعقوب شد او نژند

دگر باره از جام آواز داد — تو گفتی جوابش همی باز داد

بگو جام از تو البته شد آگاه — فرو مانده گفتش دگر گونه راه

چنین گوید این جام یوسف بچاه — دو سه روز بد مانده در ژرف چاه

وزان پس یکی کاروان در رسید — مر او را از آن ژرف چه بر کشید

شنودند اگر اسباط گرد آمدند — ورا بر سر چاه تنخیع زدند

بگفتند با مهتر کاروان — که دزد است این بد رگ بدزبان

سه روز است تا نور انگیخته است — بجز دزدی چیزی دیگر بخته است

کنون یافتیمش بدین چاه سار — همی کرد باید مر او را بدار

دگر زد قضیبی بر آن جام زر — عزیز همایون خورشید فر

زمانی باواز او گوش داشت — خبر داد دل را برو بر گماشت

ز تو گفت گوید همی جام زر — که اسباط یعقوب والا گهر

چه کردند با یوسف آن زشت کار — همی بر کشیدند از تن دمار

ورا جامه در روغن اندوختند — بهژده درم سیم بفروختند

خریدار او مالک زعر بود | که نام و نشانش همه کس شنود
بران بیع و برا خط داده اند | بها زر بدان زشتی استاده اند
بگفت این و بنهاد بجام و قصیب | بچه بیمار هر کس نباشد طبیب
زمانی بروبیش اندر اندیخت سر | روان پر ز تیمار و دل پر زهر
برون رفت از اسباط یعقوب هر کس | نه دل بر بجای و نه چشم و نکولی
شنیدند آن داستان درست | کجا رفت آن حال بود از نخست
نهاده همه دیدگان بر زمین | همه خیره رای و نژند و حزین
سرانجام یوسف بر آورد سر | باسباط یعقوب کرد او نظر
بپرسید زایشان که این داستان | چنین رفت بر یوسف از باستان
که دیدیش نه برادر زبان | بگفتند کای داور داوران
نیاریم گفتن ترا بیش و کم | که تو شاه فرماندهی ما خدم
وگرنه نداریم ما زین خبر | نکردیم هرگز بدین ره گذر
حدیث من قصه مشکل است | هر آنکس چنین کرد او کافر است
دل پاک یوسف از آن بر دمید | کز آن گونه انکار ایشان شنید
ببازوی خود دست در کرد زود | برآورد آن خط که تعویذ بود
گشادش ز هم باز و اندیخت پیش | بگفتا بخوانید خطهای خویش
چرا شرم تان می نیاید ز من | خود دید آگه از کرده خویشتن

که با یوسف یادا

که با یوسف پاک همزاد خویش   چه بد کرده اید ای همه زشت کیش
ولیکن شما جاهلانید پاک   ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط جمیع نامه یوسف بخط خود و منفعل گشتن و عذر خواستن از آن گناه بزرگ

چو اسباط یعقوب روشن روان   بخط خویش دیدند همچون عیان
سخن شان گسسته شد و حال تباه   سیه گشت شان دل ز شرم گناه
سبک جمله گفتند کای پادشاه   توی پاک یوسف دین پناه
به یزدان که گر دل کری یوسفی   بگوئی و پیش آوری منصفی
چنین گفت من یوسفم وان گهر   برادرم از مادر است و پدر
بجانم جهاندار منت نهاد   در نعمت خویش بر من گشاد
رهانیدمان از فراق و ستم   رهانید او را دمای و هم
فتادند در سجده مالیده رو   بخاک سیه اندرون پیش او
ز خجلت عذرخواهان و گریان شدند   بر آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کای شهریار   پسندیده پیغمبر کردگار
چه گوئیم ما زشتی کار خویش   چه پوزش توانیم آورد پیش
بما برگزیدست یزدان ترا   رسانید بر چرخ گردان ترا
ز ناخشنوی جان تو پردرده ایم   اگر چند بسیار جفا کرده ایم
همان خاک پائیم کافر نهاد   چو ما در جهان خلق هرگز مباد

از جان [illegible] پردرده ایم

بجان تو کان قصه کردیم حزم   دل ما بدان کار پیوست عزم
یکی ابر پیدا شده در هوا   که بارانش بودی همه اژدها
بما بر بباریدی آن ابر تیز   برآورد از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی را هزار اژدها   نزدی بر دل و دیده کان نیش‌ها
نکوتر بدی زانکه از شهریار   شنودستیم ما ها چنین گرم کار
ازین در برانده شد گفتگوی   که بس گشتشان بینهه خاکروی
بانجام گفتند کای پاک رای   پسندیده و دادگستر خدای
اگر چه گناه و خطا کرده ایم   ترانید مارا بازرده ایم
فرو خورد ز ما بندگان کین و خشم   گناهان ما را میاور بچشم
بیامرز ما را بفضل و کرم   که کردست بر ما تن ما ستم
که اکنون سرافکنده ذلیل تو ایم   برین کرده ساری قتیل تو ایم

در گذرانیدن یوسف علیه السلام گناه برادران خویش و نامه نوشتن به پدر
برحمت خدا و شفاعت ایشان

چنین گفت یوسف علیه السلام   که برداشتم این عتاب و کلام
اگر چند تان بود زشتی بسیج   کنون اندرین بر شما نیست هیچ
بیامرزد ایزد شما را ازین   خدای که هست ارحم الراحمین
شما را درین نیست جز یک گناه   که آن سر بسر بود حکم اله
ازین پس مدارید دل هیچ تنگ   که برداشتیم از میان خشم و ننگ

دلیوز ابا زبیغ

که یعقوب را با زمین تخت — نخواهم ازین آرزو هیچ بخت

که از من نخواهد گناه شما — جهاندار کرده پناه شما

بگفت این و بسیار بنواختشان — به پیراهن خویش بنشاختشان

جداشان یکی را به بر در گرفت — ببوسیدشان تا هم روی بگفت

چنین چند ماه این نیکان چنین — چنین شان همی گفت با آفرین

به نیکان اگر بد کنی صد هزار — دگرشان بدان بر زنی همچو خار

بجای تو فرجام نیکی کنند — قلم را بگردار تو بر زنند

نکوی کنی و سوی نیکی گرای — بدی از تو خشنود کرد خدای

شنیدم که یوسف یکی کرد سرگران — چو بر دامنش آن عتاب از زبان

نشستند پس ابر ده و دو یار — دل اهرمن زان حزن و بهار

نخوردند نان و نشستند دست — هم از آه یوسف بلبخی گسست

دل پاک وی با بر ز تیمار و تاب — روانش شده آرزومند باب

همی گفت پنهان چه بودی اگر — به پیش من آن رنج دیده پدر

بدیدی که ما را پس از کینه سخت — به همچون فروزان بگردد بخت

بدیدار همچون شدی سخت باز — شده روز کاری تباهی دراز

هنوز این نبد گفته با دل تمام — که جبرئیل آمد علیه السلام

بدو گفت کز من ترا مژده باد — که یزدان همه بند تخ برکشاد

همی گو که یوسف نام های پدر   که بر خوانده ام پیش ازین دربدر

هم اکنون بجواب شرح فرست   که یعقوب را اندازه در درست

فرستش کنون جامه خویشتن   بنزدیک آن پاک پاکیزه تن

که چون جامه بنهد بر رخسار پیر   فروزنده گردد مر او را بصر

دلش تازه و دیده بینا بود   تن پیر و را همچو برنا بود

بگفت این و بر آسمان شد سروش   دل یوسف از خرمی یافت توش

بشکر جهان آفرین سجده کرد   زمین را برخسارها احسان سترد

ز یزدان بپذیرفت چندان سپاس   که هم ایزد آنش داند قیاس

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست   روانش نگارید نامه بخواست

از آغاز بنوشت نام خدای   ~~که هوار بود آسمان خدای~~

خدای که امیدارم از وست   شب و روز امیدوارم از وست

که بنمایدم زود دیدار باب   بدو روشن گردم چو تشنه بآب

بدان ای همایون فرخ پدر   گرامی تر از جان و از چشم سر

که از تو مرا تا قضا دور کرد   کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد

گهی چاه زرفت گهی بندگی   بدل برنخواری سرافکندگی

گهی بند زندان صعب و دراز   به بیش و کم سرد گیتی بناز

همه سان که دیدیم رنجش نخست   دل من ازین جمله گردو گسست

زبانی دل از جزء

[illegible]

زمانی دل از بخت شادم نبود — بجز ایزد و تو بیادم نبود

برای گشادای شاه یوسف پدر — گواه من است داور دادگر

بمصر اندرون شاه ای نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت

بسی روزگارست تا یوسف من — همی گو شدای باب پاکیزه تن

که در نامه آگه کنم مر ترا — که یزدان چه داد از نکوی مرا

بنزد تو نامه فرستم یکی — بگویم ترا سرگذشت اندکی

سروش آمدی نزد من از خدای — توانا جهان داور رهنمای

مرا گفته از گفتن دادگر — که بنویس نامه بنزد پدر

که ماندست یکچند دیگر بلاش — بیامد بخود از بلاها رهاش

چو بشنیدمی این ز امر خدای — فرو ماندی زار و غمگین بجای

سرانجام آن روز مجموعه نغز — که بنوشتم این نامه از یوسف نغز

فرستاد رحمت خدای جهان — بفرزانه یعقوب روشن روان

بلاها که بر روی قضا داده بود — سر آمد بر آن بودنی انچه بود

کنون جمع اسباط را پیش خوان — بده آشتی با یمین و شان

میازار شان بر گناه قدیم — که آن بود حکم خدای کریم

گسی شان کن اکنون بنزد پدر — رها نامه سوریان در بدر

زتن پیرهن باید بفرست — که آرام بابت بآن اندرست

دو چشمش بدان روشنائی دهم — وزان روشنی آشنائی دهم

فرستادم ای مهربان باب من — یکی پیرهن از تن خویشتن

شود روشنت دیدهٔ دوربین — ازان دوربین تر که بد پیش این

بخوان نامه کآمد آن ساز کن — در روشنائی بمن باز کن

تو با خویش و پیوند و با ما و خویش — بمصر آی و خرم شو از بخت خویش

که من مانده ام بر سر ره مقیم — بجمع اندرون انتظار عظیم

ز تیمار اندوه راحت بود — که گرد تو از راه پیدا شود

چو فارغ شد از نامه اندر نوشت — ورا مهر بنهاد و عنوان نوشت

برو بود پیراهن از بهشت — که کس تار ازان جامه هرگز نرست

برون کرد از تن مران جامه را — نوشت اندران جامه آن نامه را

شنیدم ز گویندگان نخست — که گفتند راست بوده درست

که پیراهن بد ز رب جلیل — بخلعت فرستاده پیش خلیل

دران گه که آتش بپوشیده بود — مر آن پیرهن را بپوشیده بود

تنش را نگهداشت آن پیرهن — شد آتش همه نرگس و نسترن

پس از خادمان نیز نزدیک خود خواند و گفت — بسی دادش و داد تا او بار جفت

بباید شدن تا بهم سر بسر — بر کیسهٔ بارت به نزد پدر

رسانید این نامه و پیرهن — بنزدیک یعقوب پاکیزه تن

ازان دیده ها

مر این پیرهن را بنزد وی برید ‏ بر رخسار و چشمش فرو گسترید
که چشمش همانگاه بینا شود ‏ بر ابر و دو دیدن توانا شود

رسانیدن لاوی نامهٔ یوسف با پیراهن به یعقوب و بینا گشتن و روان شدن با قبایل سوی مصر و استقبال نمودن یوسف علیه السلام

چو لاوی شنید این همه گفتگوی ‏ همانگه شدش چهره با رنگ روی
بسجده در افتاد بوسید خاک ‏ نیایش نمود از دل و جان پاک
بیوسف چنین گفت کای شهریار ‏ بگو یاد من رس یکی زینهار
ندانی مرا بیشتر کس کسی ‏ که من کرده ام زشت کاری بسی
که نزد پدر پیش ازین بردمی ‏ سرشته بخون از کذب پیرهن
ازان پیرهن کور شد شیخ باب ‏ کنون پیرهن دید درد و عذاب
من آورده بودم پیش دست گناه ‏ مرا نامه گشته است اکنون سیاه
کنون واجب است اینکه ای پادشاه ‏ که من بیشتر سر نهم سوی راه
منش برده ام نامهٔ تعزیت ‏ همش می برم نامهٔ تهنیت
مگر داد گستر ببخشد پدرم ‏ مگر زانش تیز بلکه پدرم
چو یوسف شنید این سخن باز ماند ‏ دو چشمش ز رخساره بر زنگ راند
بخندید بر روی شه پاک تن ‏ بدو داد آن نامه و پیرهن
وزین گونه گویان بخت چو باد ‏ بدو داد لاوی که بستد بشاد

بجز جمشید بر باد بنشست بدوراند بدان فال کز باد خیره بماند
چو بر نیمه راه کنعان رسید ز کنعان پدر بوی یوسف شنید
بخواب اندرون دختر چنین گفت مرد که از یوسف بوی آگاه کرد
همی بوید اینک ز یوسف نسیم گذشته از دلم روی امید و بیم
همه خویش و پیوند او پیچ و تاب همانگاه دادند ویرا جواب
که ای پاک سیرت رسول خدای ترا داغ یوسف تبه کرد رای
ترا کرد ایام همچون کهن همی یاوه گوی و خیره سخن
ز یوسف همی بوی چون باز خورد که بد چهل سال کاگرگش بخورد
ز گفتار یعقوب خاموش گشت بدان گه که مژده برو برگذشت
شد آن بوی نزدیک و یعقوب گفت بدختر که برخیز ای نیکبخت
بیا دست من گیر و دل شاد دار ازین جای تنگم به بیرون برار
بهنجار مردم همی بر براه همی گفت تو بوی خوش بدان الوقاه
که بوی برادرت نزدیک شد ز ما محنت روز تاریک شد
همی گفت و بگرفت دست پدر ز بیت الحزن برد او را بدر
بسوی ره مصرشان زمانه کشید یکی جاده بختی آمد پدید
زمین را بدان گونه بر راهی تو گوئی که فرغیست بر راهی
چنین گفت دختر بفرخ پدر که ابری بختی پدید از آن برادر

بخوانی گر ز سر [illegible]

چو این گفت شد یک زمانی درگذشت ‌ ‌ به جیب اندر آمد ز پنهان یکی دست

چو از دور بنگه کرد یعقوب دید ‌ ‌ همان پاک دینی و نیک چوب دید

فرو جست چون باد بنشست دو بد ‌ ‌ ببوسید خاک و ثنا گستر بد

جبلی بگفت با بار سخنی لذت ‌ ‌ همه کام عالم بکام تو است

برون پس برافکند این پیرهن ‌ ‌ بهشتی یکی خلعت ذو المنن

بپوشان و زار ره هفت آسمان ‌ ‌ شده دیده بینا هم اندر زمان

شد ش جبینی ز چهره شده خم زیست ‌ ‌ برو نرم شد از زکار درست

یکی دیده بر کرد چون بنگرید ‌ ‌ دل افروز دیدار او دیده بد

بگردن در آورد دستش چو باد ‌ ‌ برو لیس لب مکیران بوسه داد

جبلی بگفت ای پاک فرزند من ‌ ‌ بسی بر ز خاک پیوند من

دو پیراهن آورده ازو داد یار ‌ ‌ یکی جانفزای و یکی جانسپار

تفاوت عظیم اندرین پاک تن ‌ ‌ از آن پیرهن یافتم پیرهن

از آن در عذاب و عقوبت بدم ‌ ‌ وزین از همه دردها من شدیم

هران ملک گرانگران ورستم ‌ ‌ بدین ای پسر از تو بر داشتم

عفو کرد دست آن گناه عظیم ‌ ‌ نجاتت نخواهم ز رب کریم

ببوسید یعقوب زمین چند بار ‌ ‌ نیایش گرستی کرد پس از نماز

به پرسید یعقوب از و نقبت هی ‌ ‌ خبر ده ز یوسف چراغ زمین

بدو گفت لاوی که ای دل شادوار / که پیغمبر است و هم شهریار
خداوند مصر است و شاه عظیم / رسول خدای است ابرام و حکیم
بگفت این ولیکن نامه بس نهاد / بعقوب آنکس بیاران بوسه داد
کنون کس زبیم بار یکباب بخواند / ز بس خون که چشم او بیک راند
زلاوی دگر بار پرسید باز / خبرهای اسباط گردن فراز
زمان تا زمان گرد شان بر دمید / بکنعان یکی کاروان برجهید
شنیدم که یعقوب دانش پناه / سبک گشت خوشحال زان جایگاه
به مژده که رفت نزد خدای / باسباط و مانند مخلص ببای
ازان پس نهادش دو رخ بر زمین / بشکر خدای جهان آفرین
درین بود یعقوب فرخ سیر / که آگه شده مردمان سربسر
دو پیوند و بد بند وی زر لگام / ز پیران همه کار و بار او نظام
بدیدند چشمش درست و بصیر / ز تقدیر دارنده رب القدیر
بگفتند پس کای درخت نوال / ازان خام گفتار ما کن حلال
تو گفتی که از یوسف آمد نسیم / نمود این سخن نزد ما بس عظیم
ز پیوند آن شاه در مانده بود / جهان آفرین زود برهانده بود
شده بوی یوسف سراسر درست / چنان شد که مار ز تو گفتی نخست
پس آن پیر بنهاد بنیان آن نهاد / گر اندام یوسف همی بوی داد

که تجربه

همه سجده بردند بر غیب دان / چنین داد ما را خبر آن زبان

که چون یوسف آن نامور پهلوان / فرستاد نزدیک آن پاک تن

یکی کاروان سخت چون نوبهار / ز بس مهر عماری زر نگار

ز بس تازی اسپان زرین لجام / ز بس خادمان کنیز و غلام

سراسر بآن ده برادر سپرد / همه راه کنعان گرفتند برد

پس چند لدوی آن پیکر دلفروز / بکنعان رسیدند بعد از سه روز

هم از گرد ره ابن یامین چو باد / بنزد پدر شد همایون و شاد

پدر را بکام دل خویش دید / باندازه شادی بیش ادید

مگر گفتند مر یکدگر را به بر / گرامی پسر کار دیده پدر

رسیدند اسباط دیگر بهم / به پیش پدر شرمسار و دژم

بجود رمانده و تنگ دل دیدشان / ز هر در فراوان بپرسیدشان

پس اسباط گفتند ای باب ما / یکی نیک بنگر درین باب ما

گنه کار و مسکین و بد کرده ایم / ترا نیز بهانه بیازرده ایم

اگر ما بدی را فگندیم پی / تو جز نیکوی نیک رائی مکن

چنین گفت این مهربان باب شان / کزو بوده پیوسته اندر بشانی

که من گشتم از جمع انبار پاک / گناه از من تا نماندت باک

بحاجت بخواهم شب و روز نیز / ز دادار داور خدای عزیز

مگر تان بیامرزد ایزد بفضل ‏ ‏ ‏ کند تان بخوزان همه بود فضل

بگفت این و بوسیدشان روی و چشم ‏ ‏ ‏ ببخشید شان از دل آن همه کین و خشم

وز آن پس بسیج سفر ساختند ‏ ‏ ‏ بیک هفته زان کار پرداختند

ز کنعان بنه و بسیج بار و رمه ‏ ‏ ‏ ببردند یعقوبیان هر همه

بت دیاره مصر برداشتند ‏ ‏ ‏ بر و بوم خود پاک بگذاشتند

همان آل یعقوب پاکیزه دین ‏ ‏ ‏ فراز ستوران و زرین زنین

زنانشان بعماری اندر همه ‏ ‏ ‏ عماری پر از زر و زیور همه

شب و روز راندند با کام و ناز ‏ ‏ ‏ خدای جهاندارشان کارساز

خبر شد بیوسف که آمد پدر ‏ ‏ ‏ پذیره فرستاد فرخ پسر

سه منزل پذیره شدش پادشاه ‏ ‏ ‏ پسر زاده همچون دو صد پادشاه

چو نزدیک شد تا همایون رسید ‏ ‏ ‏ براهیم از دور ویرا بدید

فرود آمد از بارگه نوردر ‏ ‏ ‏ دویده بسوی جدش آهنگ کرد

ببوسید زانو و پایش نخست ‏ ‏ ‏ در آن کار را همچون شنیدم درست

ز باره فرو جست یعقوب شاه ‏ ‏ ‏ که نتوان زبان خدا کرد یاد

دو منزل بدو روز رفتند راه ‏ ‏ ‏ زره بند سرشاد کامی بماه

چو یک روزه مانده بد سوی شهر ‏ ‏ ‏ نگه کرد یوسف بسی نیک بهر

که هر جنبا ستند خیل و سپاه ‏ ‏ ‏ همه برنشستند فردا پگاه

کر ایدر ز کنعان به بازار

که آید ز کنعان همی باب من — پسندیده یعقوب پاکیزه تن
منادی ندا کرد و دم درکشید — نگه کن کنون تا چه آمد پدید
سبک مردم شهر برخاستند — همه مصر یکسر بیاراستند
دگر روز هنگام بانگ خروس — بغرید بر درگه شاه کوس
علم های شاهی برآمد بماه — همه برنشستند خیل و سپاه
شنیدم که بد مرد پانصد هزار — بموکب دران روز جمع سوار
به پیش اندرون حاجبان هفتصد — دل پاکشان گنج علم و خرد
وزیران فرزانه بر پای پیل — یمین و یسارش رونده بخیل
عزیزان همایون یزدان پرست — بدین زینت و تعبیه برنشست
خروشیدن کوس زرین نای — همی رفت تا ساق عرش خدای

گفتن زلیخا بت را با سجدی در روز استقبال پدر رسیدن یوسف گرفتن

خداوند این قصه کردست یاد — که چون برنشست آن جهاندار شاد
زلیخا بدان خانه اندر که بود — ضعیف و نوان پیر و کور و کبود
گذشته برو روزگار درشت — شده روی تیره دوتا گشت پشت
هم اندر غم دل گرفتار بود — هم از عشق یوسف به تیمار بود
شنید آن همه ناله کوس و نای — برآمد دل رازدارش ز جای
پرستارکی پیر بودش بجا — که پرورده بد با خودش در سرا

بپرسید ازو کین همه بانگ چیست / دم بوق و نخریدن کوس چیست

پرستار با دانش و داد گفت / سبک نام آن شاه فرخ بگفت

زلیخا چنین گفت کان یوسف است / که در دین خرد عادل و منصف است

بگفت این و چون باز جای آمدست / بنزدیک بت شد بر بت نشست

بر او گفت کای داور داد من / امید من و پشت فریاد من

تو دانی و آگاهی از کار من / ز دین من و راه و رفتار من

پرستنده بودم ترا سال و ماه / دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه

ببخشای بر من که آن توام / پرستنده مهربان توام

سه حاجت روا کن برآیم کنون / بدان تا بیابم ز دینت برون

برافروز چشمم که م بیشتر / که این چشم تا باز نیز زد و سر

جوانیم کن زانکه دوشیزه کس / بجا ماندم و پاک و پاکیزه کس

اگر بازم اکنون این کجا آوری / ببینم ودی یوسف تو قادر تری

پرستم ترا همچنین روز و شب / نهم بر زمین هر دو لب

دگر آنچه گفتم نیاری بجای / از این پس بگویم که نیست خدای

شوم از تو در رو نگونسار کنم / لبنگ گران بشکنت بشکنم

بگفت این و یک ساعت نیک بود / نیامد از آن جانش هیچ سود

برآگنده شد نزد بت برگرفت / بروی اندر افکند نیز این شگفت

ش

به پیش تو

درو دلم شاد

دو دستش بروی زنو ببست ・ برو اندر افکند نیز این بگفت

بچوب ار بدانگونه بشکسته بود ・ بر بیشی بت آواز بر داشت زود

بیا ای پرستار پاکیزه پیر ・ بیاور که هم اکنون مرا دستگیر

به بیرون بر بتنک جای ببار ・ که آنجا کند شاه یوسف گذار

گرفتش پرستار و رفتند زود ・ بجایی که درخورد این کار بود

قضا را چو باد اندر آمد سپاه ・ سر گردسان گشت بر مهر و ماه

شهی بود تازان در آمد عزیز ・ ابغری که زان به نباشد تمیز

بصد بحال جابر نخاست آن مستمند ・ چنین گفت ناگه ببانگ بلند

که سبحان ای داور کردگار ・ که بربندگان را کند شهریار

و سبحان ای پادشاه جلیل ・ که شد ز عزیزی بدینسان ذلیل

بگفت ای وا ز بس خروش سپاه ・ کم دید پس بشنید فرخنده شاه

و لیکن به بخشود جان آفرین ・ بر آن پیر کور و ضعیف و حزین

بفرمود تا چاکران وقت بار ・ سخنهاش در گوش یوسف نهاد

چو یوسف حدیث زلیخا شنید ・ چپ و راست هر سوی او بنگرید

دیدن یوسف علیه السلام زلیخا را بر سر راه و باز جست فرستادن او را بخانه خود در یافتن ملاقات بدو با هم بسوی مصر رفتن

قضا را بدید اندر کنج راه ・ مر او را بآنجا بخوار و زار و تباه

خمیده تن و روی پر چین شده | بیک بار نور از جهان بر شده

همی یوسف او را بدان گونه دید | ز دو چشم وی اشک غیرت چکید

بفرمود تا حاجب نیک رای | مر او را همانگه برد در سرای

هم اندر سرای شه نیک نام | برد تا ملک باز گردد بکام

ورا حاجب شاه فرزانه برد | بدانجا که فرمود شاهش سپرد

جهاندار یوسف شهنشاه دهر | برون رفت خرم سه فرسنگ شهر

به پنجاه مرکب هیونی شد سوار | که هر مرکبی مرد بد ده هزار

همی کرد لشکر سراسر شتاب | بدیدار یعقوب فرهنگ بار

بدان موکب کو رسیدی فراز | جدا گشتی از اسب بردی نماز

بجنبش تا همه لشکر شاه پاک | ببوسید در پیش یعقوب خاک

به پنجاه موکب سپه درگذشت | پس آن موکب شه بدیدار گشت

علمهای عالی برافراشته | سر هر یک از زیر بگذاشته

بجز شه همایون بزیر علم | همه برکشیده ز نور زرش قلم

و زیرش چهل بار یکی را جدا | سپاهی ملک و امرو روا

خرامان همه بر یمینش و یسار | سواری پس پشت وی ده هزار

همی رفت یوسف بچندین جلال | بتوفیق یار آور ذو الجلال

قضا را پدید آمد از دور باب | بدیدار او کرد یوسف شتاب

بکردار دولت

ببگرد او سوگند آن پاک دین ‌‌ — به یزدان هفت آسمان و زمین
برآمد چو نزدیک شد ناشکیب — بزودی برون کرد پا از رکیب
که از پشت باره بیای فرود — هم از پشت باره فرستد درود
چو بشنید آواز سوگند باب — بیامد فرو گرد آن با شتاب
ز پشت فرس بهر خدمت بود — ببوسید چشم و رخ باب زود
بپرسید پس تا زمانی دراز — وزان پس دل آسوده گشتند باز
ره مصر آباد بر داشتند — به نیک اختر روز بگذاشتند

رسیدن یعقوب با اسباط در سرای یوسف و نشستن بر سریر پادشاهی و سجده آوردن پیش یوسف بمصداق رویای یوسف علیه السلام

چو آمد برون از در مصر شاه — بایستاد یعقوب وآنکس پناه
سر اسپ را باز کرد اند زود — نگه تا درون کار کامش چه بود
سوی راه کنعان یکی بنگرید — اگر چه نبی بود کنعان بدید
نگه کرد کای باب احزان من — چهل سال ماوای زندان منی
زمین باش بدرود تا جاودان — نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان مرا یوسفم باز داد — همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید — سوی مصر فرخ یکی بنگرید
بجنبش گفت کای مصر آباد باد — بدین مژده تا جاودان شاد باد

بسوی تو اندر رسول خدای / جهاندیده یعقوب پاکیزه رای

ازین مژده گفتار دانش فزای / ببارید رحمت بر این خدای

جهاندیده یعقوب دانش پناه / بمصر همایون درون شد ز راه

بهشت برین دیدش آراسته / بشاهنشهی گوهرش آراسته

بدان مرتبت آن گرامی پدر / شد از راه سوی سرای پسر

همانگه که یوسف پدر را بدید / فتاد از بر تخت شاهانه شاد

پسر نیز بنشست در پیش باب / جهان زو منور چو از آفتاب

بدند ابن یامین و آن ده پسر / همان مهربان زینت بر اثر

خمیدند یکسر برسم نماز / بخدمت بر یوسف سرفراز

زمین بوسه دادند یکسر بمهر / چنین رانده بد خالق ماه و مهر

چو یوسف جهان دیده هم در زمان / چنین گفت با باب روشن روان

که این است تعبیر خوابم درست / که من دیدم از روزگار نخست

تو شمس منیری قمر خواهر است / ده اسباط چون یازده اختر است

خدای جهان کار ما کرد راست / خداوندی و راستی مر وراست

کنم جاودان شکر جبار فرد / که ما را بدینسان بهم جمع کرد

چنان واجب است از دل حق شناس / که این را پذیرد بسینه سپاس

آمدن روح الامین بر یعقوب با احسان خدا شمردن و شکر بجا آوردن

بو صلی ابر

بوصال پدر و سرگذشت خود گفتن پسر و پدر و باهم طعام خوردن و ذکر زلیخا

بدین بود یوسف که جان آفرین — فرستاد چون باد روح الامین

~~سلام ایزد رسانید اول سلام~~ — ز شرحش دل شاد و بیغم شده

۱ ز یزدان رسانید اول سلام — پس آنگه چنین داد ویرا پیام

۳ که چون یوسفت را نگه داشتم — که نیکو نگه کن نهان آشکار

۲ که گوید همی مر ترا کردگار — که در پیش حشمت بره داشتم

کزش چند گه داشتم از تو راز — بدست تو چون پس سپردیم باز

چو بگذارد پیغام روح الامین — سبک بر فلک شد ز روی زمین

شنیدم که یعقوب پرهیزگار — بسجده در و شکر کردگار

چو پیغامی از وی در سخن رانده شد — پس نامه که شاه برخوانده شد

پراکنده گشتند هر گروه — بنام بلند و بدرج و شکوه

شنیدم که یعقوب فرخنده کیش — چو فرزند را یافت نزدیک خویش

دو صد ره مر او را ببر در گرفت — بپرسید کش از قصه سرگذشت

همی گفت از سرگذشت دراز — غم بجان و اندوه دل پر گداز

چو بشنید بد سرگذشت پسر — بخون کرده بد جامهٔ خویش تر

پس او نیز یک لحظه گفتن گرفت — سر رازها بر شکفتن گرفت

حدیث چه ژرف و تیر جان — حدیث فرح یافتن بعد زان

بنزد پدر یعقوب ... شده

پدر

حدیث نهالش به گنج و درم / فتادن ز غیرت به تیمار رنج

حدیث زلیخا ز زندان بند / وز آن پس ز شاهی و تخت بلند

پدر سرگذشت پسر چون شنید / به مژگانش خون از جگر بر دمید

سرانجام از آن حال یعقوب پیر / فرو برد سر پیش رب قدیر

چو از سجده و شکر پرداختند / سوی خوان شاهانه قرار ساختند

چو خوان در فکندند سالار خوان / بخوان رفت یعقوب شاه جهان

همان ابن یامین و اسباط پاک / زیاد و جز آن همه شادناک

نشستند بر گرد آن خوان بهم / بخوردند چون شیر انگبین بهم

چو شد خورده خوردنی شسته دست / به نزدیک یعقوب یوسف نشست

فراز آمد آن صاحب ملک خواه / کسی در نشسته بد زلیخا براه

بگفتش که ای شاه با داد و دین / نشسته زلیخا بایوان آفرین

چو بشنید یوسف ز صاحب سخن / بگفتا در آرش به نزدیک من

چو آمد بنزدیک بشناختش / بپرسید بسیار و بنواختش

ز دیدار او ماند یوسف شگفت / سرگذشت خود را بدیدار او گفت

چنین گفت سبحان آن کردگار / درگاه او گشت خشک بینم چو خار

چو بشنید یعقوب از آن سخن / نگه کرد و گفتش بدان پیر زن

بیاد آمدش محنت خویشتن / فرو ماند یعقوب از آن پیر زن

بگفتش

شنیدم که یعقوب بگریست زار — چنان ابر گرید به وقت بهار

بپرسید یوسف ز فرخ پدر — که گریه ز چیست ای پدر بر هنر

بدو گفت کای یار فرزند من — همایون و شایسته دلبند من

در این زن بگه کردم و حال او — چنانکه کرد او را مه و سال او

ضعیف و نزار است و کور است و پیر — نزند و حزین و دل کباب و اسیر

مرا بی تو بود است رحمت همین حال — چنان سال از این گونه بوده است حال

زلیخا ز یعقوب چون این شنید — غبر بوان شد و خون ز چشمش دوید

زبانه عروبید و بارید خون — ابر چهره هر چیز و نیاز گون

پس آنگه بگفتش زبان برگشاد — چنین گفت کای شیخ فرخ نژاد

تو از داغ فرزند بودی چنان — چنان سال خسته دل و خسته جان

مرا طرفه تر او فتاده است کار — عجب تر مرا آمد از روزگار

که از بهر فرزند تو پاک دین — شدم من چنین خوار و زار و حزین

از آن پس که بودم رخ همچو ماه — بدم شاه خوبان و خیل سپاه

سبب یوسف دل فروز تو بود — که گردانش من بدینگونه دود

چو یعقوب گفتار او این شنید — که فرزانه یوسف بیامد پدید

بپرسید از و کیستی زن نکیب — بدین گونه گفتار این بهر چیست

بدو گفت یوسف زلیخاست این — که در دهر معروف بود است این

چو یعقوب فرزانه لب با خوشش | بلطفش بگو یا که پس خوشش

فراوان بپرسید گرچه بود | دلش شاد بود و مهربانی فزود

بیوسف چنین گفت کای جان باب | مرا در رهت بود چون بد باب

مرا دل بدین زن همی سوخت سخت | در این تیره گون دیدمش روی بخت

گر از مهر شوی تو یافت است | چنین بخت از چهره بر یافت است

تو از من کنی او را دعای خوب | دل مهربان در او باز جوب

چه خوش گفت بود آنکه با تیره بخت | سخن خوش بگو بد خداوند بخت

احوال پرسیدن یوسف از زلیخا و بدعای حضرت یعقوب بینا
و جوان شدن و حسن و جمال تازه گشتن و بستن عقد او با یوسف علیه السلام

شنیدم که یوسف علیه السلام | چنین گفت با آن زن خوش کلام

که ای بانوی مصر جفت عزیز | فگنده ز رو بر گرفته کنیز

کسی در جهان کام دل ساند نیز | کسی نام حسن برخورند نیز

کنون چون همی بینی احوال خویش | شب و روز خوش در مه و سال خویش

زلیخا چنین گفت کای شهریار | مرا بس تباه است یکبار کار

بچشم اندرون دیده تاریک گشت | برخسار زردم فروناخت گشت

سپیهی سرو شمشاد من گشت کوز | همی گشت کس چون چشمت نور

تن تو و دارم کنون چو تله هست | بیاد اکرمی و پرورده من زیست

هوس بود در کور با رم بود | گلبندر اندوه بسیارم بود

فرزند جاودانی

ترا جاودان روز فرخنده باد   تن و جانت هست پاینده باد

چگونه گفت یوسف که ره بدوی   گر چیزی از تو باز پرسم بگوی

خدایت چگونه است اکنون کجاست   بلا از تو در ره عنایت چراست

زلیخا چو بشنید از آن پاک رای   که گفتش چگونه است اکنون خدای

بگرید و گرینده زار گشت   دو چشمش یکی ابر خونبار گشت

سرانجام گفت ای همایون عزیز   ذلیلان عالم بعزت عزیز

فراوانی بلا از خدای من است   خدای من انده فزای من است

بدو گفتم ار تو خدای منی   درین راستی ره نمای منی

سه حاجت روا کن مرا ام کنون   بدین تا بیایم ز دینت برون

که بینایم باز ده بیشتر   کزین چشم تا نیز زد دو سر

جوانم کن ای شاه دوشیزه کش   جمالم ده و پاک پاکیزه کش

گر اینک کی گفتم بجا آوری   ز داد ار یوسف تو قادرتری

زمانی بدم پیش آن بت بپای   نیامد ز بت کار من هیچ بجای

هم اینک فکندم ورا سر نگون   زدم سنگ بروی دو صد ره فزون

شکستمش چنان سر بسر در بکر   ز پا اندرش نیز تا فرق سر

بجان این چنین ها کز نباشد خدای   نخواهد خدا انچه دل تیره رای

خدای خدایان خدای تو هست   کزین نه کس ره نمای تو هست

دل من شد از بت پرستی بری — بری گشتم از جهل و زکافری

خداوند گردان سپهر برین — خداوند دریا و کوه و زمین

توانایی کو جهان داور است — ورا یوسف پاک پیغمبر است

گوا باشد یعقوب فرخ بدین — رسول خدای جهان آفرین

دل و جان یعقوب از آن شاد گشت — که آن پیرزن دانش آباد گشت

مر او را چنین گفت هم در زمان — که ای پارسا بانوی بانوان

چه خواهی کنون آرزو از خدای — زگیتی دلت را چه چیز است رای

زلیخا چنین گفت یعقوب را — مر آن گوهر سیمبر خوب را

زیزدان مرا هست حاجت چهار — گواه من است از نهان و آشکار

یکی آنکه در کف نگیرد دم — زچنگال دیوان برون آردم

دگر آنکه از سر جوانم کند — بدان سان که بودم چنانم کند

سه دیگر که با چشم بینا خدای — دو دست و دو پای تن من بجای

چهارم که یوسف شود شوی من — دلش مهربان و هوا جوی من

از این چار حاجت من یکی شد درست — کز اندیشه ام کام جانم بجست

رسیدم به اسلام تو من خدای — مرا این قدر گفت شد رهنمای

کنون آن سه حاجت همی بایدم — که از داد گستر روا آیدم

چو بشنید یعقوب گفتار زن — فرو ماند یک لحظه با خویشتن

بنالید ابر در زمان

هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از نزد جان آفرین

بر او گفت یزدانت گوید سلام — که از ما بخواه آنچه خواهی بکام

همه قصهٔ حاجتش خوانده ام — هم اندر زمان کام وی رانده ام

بگفت این و شد در زمان باز جای — بامر جهاندار باقی خدای

پس آنگاه یعقوب فرخ سیر — فرستاد زن را بیک خانه در

دری خانه کردند بروی فراز — رسول ایستاد آنگهی در نماز

باخلاص جان آفرین را بخواند — بر او داستانی زلیخا براند

الهی روا کن تو حاجات او — بپذیرفت کن زو مناجات او

بمالید یعقوب سر بر زمین — روا کرد حاجات جان آفرین

سر از سجده برداشت فرخ رسول — از او کرد یزدان دعای قبول

باواز گفت ای زن پاک دین — برون آی از خانه نیکوترین

در خانه بگشاد زن در زمان — برون آمد از خانه سرو روان

درخشان از آن سرو خورشید و ماه — فروهشته از ماه مشک سیاه

دو ابروش را رنگ همچون هلال — وی رنگش از قیر برده مثال

دو عارض لبانش دو باغ بهشت — بنزدیک او ماه و خورشید زشت

دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ — شکم هم لب هر دو یک بیدرنگ

زنخ چون یکی سیب الیت جوی — که بد یوسف مهربان اندر وی

فروزنده خورشید بر بر زمین ... وی صورتش صورت آدمین
تو گفتی یکی حور بد بیگمان ... برون جست از جنت غیب دان
بمهر خداوند جبار فرد ... برو نا نشسته ز کس هیچ گرد
هر آنکس که کردی نگه سوی او ... بدیدی که رنج خویش در روی او
بخوبی از این وصف صد ره فزون ... زلیخا ازان خانه آمد برون
فرو ماند ازان خوبی و رنگ و بوی ... نگه کرد یعقوب مرسل در روی
هوای زلیخا بت دل گسل ... ز راه دو چشمش فزون شد بدل
همان عشق یوسف ازان بیشتر ... برآمد ز دل آن بت پرهنر
دلش را هوا گرم خورشید کرد ... دل یوسف از شرم پوشیده کرد
دلش گرچه شد گرم و پیچان زلی ... ز شرم پدر داشت پنهان ولی
زمان تا زمان مهرش افزون شدی ... خطی بر ز اندازه بیرون شدی
همین تا ز تقدیر حکم خدای ... که پیچم او نیست بند و گشای
بیک جایگه جمع شد سر بسر ... یان نسل یوسف بر گهر
به پیچیده یوسف دونیم هوا ... ولیکن نبد داشت گفتن روا
ناگهی سرش آمد که پیش پدر ... سخن گوید از مهر آن سیمبر
بگو تا نخیمه بر پیچید سوی الامین ... ز گردون در آمد بر وی زمین
بیعقوب گفتش خدای جهان ... سلام مشرف تو اندر نهان

بتن هیچ پیغمبر پاک ما / بدین دختر پرهنر پارسا
بخوان خطبه کو عقدشان بسته کن / دل هر دو از قفل غم رسته کن
بحکم یزدان دارنده فرمان براد / زلیخای قبطی نیز زنده خواند
شنیدم که یزدان پروردگار / ز جنت فرستاد نیلام نثار
هزاران طبق گوهر پر ثمن / ز گردون فشانید بر کوی وزن
بجواهیر آرای شد در سرای / نه کم بد سرائی از بهشت خدای
زده کله بالای شاهانه تخت / نشسته برو سر شهی نیک بخت
زلیخای بت پیکر ماه روی / بران تخت بنشسته بر پیش اوی
دل یوسف از مهر وی شادمان / همه در تنش باز خندید جان
زلیخای پژمرده کاسته / شده همچو شمشاد نوخاسته
شده صورتش بوعت روزگار / بهشت خداوند بود ایکار
بجو دانز ناگفته دُر یتیم / برو داده بد پادشاه کریم
نه بد هیچ حاجت ورا با خدای / کش آورده بد کام یکسو بجای
بچو مرخویش را بدان پایه دید / بدان فر و اورنگ و آن جاه دید
بسجده در افتاد از صدق دل / بمالید رخسار بر تیره گل
گشاده زبان بر ثنا و سپاس / بائین آن کو بود حق شناس
چنین گفت کای خالق ماه و مهر / با فرازنده روی سپهر

یکی بنده بودم ذلیل و تباه ‌‌ سزاوار بسختی بزندان و چاه

مرا ملک دادی و تاج کیان ‌‌ بجان نابست بیشی بخدمت میان

مرا علم دادی و تعبیر خواب ‌‌ بعجز نخوردن دلم دست یاب

توی آفریننده زیر طلمان ‌‌ بدیدار کردی زمین آسمان

بدنیا و عقبی دلیلم توی ‌‌ ز تو یافتم نیکوی نیکوی

الهی دلم را ز بد پاک دار ‌‌ اگر زشت آید ز من دور دار

بهشتی جو اهرمن زنی راهم ‌‌ مرا دار دست از بدی کوتهم

چو باید بدن مرا زیر خاک ‌‌ بگیر انگ الا مسلمان و پاک

ز نیکان و از صالحان کن مرا ‌‌ هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا

چو بگذارده شکر جان آفرین ‌‌ برآورد سر شادمان از زمین

از آن ملک و از نعمت بی قیاس ‌‌ گرد آمد کرچان بود در تن ولیس

بجان دید یوسف هم اندر زمان ‌‌ سماطی بگسترد بر مهتران

بهرا سان کرده روز شه زادگان ‌‌ ز میران سرخیل آزادگان

بدان خسروی میهمانی بدند ‌‌ دران دعوت خسروانی بدند

بدان سور بدیدند آنچه روزگار ‌‌ نکرد آنچه کردن کس شهریار

بر عکس شدن حال عشق زلیخا و یوسف علیه السلام

روایت چنین دارم اندر استان ‌‌ که خوانند اخبار این داستان

بچون گفت زلیخا و یوسف

عقد زلیخا و یوسف بهم — چو شد بسته محکم بعلم و حکم
م عشق زن در دل مرد شد — دل زن از آن عاشقی سرد شد
ر منع یوسف بزن باز گشت — دلش فرکش عشق از همه درگذشت
و گفتی که تا او بد اندر جهان — بیوسف برش دل بند مهربان
چنا مبد چو گفتی که او را بدید — شه هرگز بسالی باز مهرش کشید
یکی کنج بگرفت و استاد باز — چهل روز پیوسته اندر نماز
دلش را نبد آگهی عشق هیچ — نگردی به پیوند یوسف بسیچ
خدا از دلش برده بد تف مهر — ز یوسف همی تافت هموار چهر
شب و روز پیوسته بودش بپای — عبادت کنان پیش کیهان خدای
دل یوسف از عشق شد تافته — بجوروخ تفت و شورش یافته
همی گشت گردش بروز و بشب — بخواهش گری نیز بگشاد لب
همی گفت کای نوبهار خرد — هوای دلی و غمگسار خرد
چه بودت که زان حال برگشته — بجان از سر مهر بگذشته
دل نرم را سخت کردی چو سنگ — نه بد مهر اندر زردی همچو چنگ :
ندانی که زان پیشتر بود گاه — برای جفا مهر پرورده گاه
ندانی که دل داشتت روز و شب — نگردی بجز مهر یوسف طلب
ندانی که هر دم مرا خواستی — بمهر من از جا یا برخاستی

من آنم که در صحبت و جویم بدی | شب و روز در گفتگویم بدی
نه آنی که از بهر پیوند من | گرفتند عالم ترا در دهن
ایا زار من جان و آرام دل | قرار تن و راحت و کام دل
نخست از تو بد عرض اینک مهر | عطارد بدی من بدم ماه چهر
همی تا نخسته سال و مه کوی من | نه بد حاصل از من بجز گوختن
کنون من دل خویش را جاودان | برافروزم از عشق تو هر زمان
نه آن یوسفم من که بود نخست | که هرگز دلم با تو وصلت نجست
نه آنم که بدریدم پیرهن | خبر یافته زان همه مرد و زن
نه آنم که هرگز بچندین فسون | نیاوردی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سر افگنده پیش | گرفتار اندوه تیمار خویش
نه تو آن زلیخا که گردن کشی | که بر ماه و خورشید گردن کشی
خداوند بودی و مصران تو | جهان بود در زیر فرمان تو
ز گیتی هوای منت بود پاک | دلت خواست کرد از غم من تراک
هوای تو بر من فزون روز روز | من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون من همان یوسفم بلک بیش | گر آگه نبودم خداوند خویش
کنون شاه مصرم خداوند تخت | همان چهره دارم بدین فر و بخت
تو از من چرا مهر بگسسته | بیک ره چنین نرم آهسته

بیاد دلی

بیاور یکی حجت دلپذیر — وگر نه مرا زین غمان دست گیر

که بر من جهان عشق تو تیره گشت — ازین زندگانی دلم تیره گشت

چهل روز شد تا مرا همسری — که یک لحظه بر من نیامی نگاریا

مرا بیشتر زین نماندست تاب — گسست از تنم رامش خورد و خواب

ترا از من و یاد من ننگ نیست — مرا از تو مهر تو رنگ نیست

زلیخا چو این باز یوسف شنفت — نگر تا جوابی وی آخر چه گفت

چنین گفت کای یوسف پاکدین — بر من یکی حجت دیگر گزین

نه کردگار از آغاز کار — ترا داشت آن ماه من بر کنار

کنون مر مرا سرگران داشتست — دلم را بپایان نحو درساختست

بلند آتش من کنون سرد شد — دل من ز کام بلا فرد شد

نکردم کنون کرد مهرت ز تن — ازین در نخواهم که گوئی سخن

مرنجان مرا زین سخن در نورد — بدل کرد مهر من از تن بکرد

کنون مهر من بر خدایست بس — بجز دل وی او رهنمالیست و بس

یکیست نور ربم جز او را هوا — بجز او را پرستش ندارم روا

بجانم رسیدست درد درست — که بد در دل پیش بینت نخست

مرا گفتیم سخت بد آن زبان — من آنگه نخوردم از آن دست نان

کنون هست گفت تو نزدیک من — از آن سخت تر صد ره ای پاک تن

عفو کن مرا ای رسول خدای / گر این کامت از من نیاید بجای

شنیدم که یوسف علیه السلام / فرو ماند چون مرغ بسته بدام

فرود آمدن جبرئیل بر یوسف علیه السلام و خبر دادن که حضرت یعقوب علیه السلام جهت محبت زلیخا درخواست دعا کند و گفتن یوسف از پدر و دعا کردن حضرت یعقوب و مستجاب شدن دعا و فزودن محبت زلیخا

ندانست درمان آن درد هست / اگر چند بر بردی از مهر دست

همی بود پیوسته در درد و غم / سر افکنده در پیش و با چهر دژم

بر آمد برین داستان چند گاه / شده اختر یوسف از چرخ سیاه

پس آنگه به پیغمبر پاک جان / فرشته رسید از خدای جهان

که امروز کس با تو عقد او فتاد / چرا کرد کاری جهان آفرداد

که بود در دل این پرستار ما / بزن پرده بر مهرها کن جدا

زدم بر دل پرده مهر جهان / بگیره جدا اکنون زود در زمان

خیانت کند ملیخا ز آغاز کار / تو بردی هنر جوی پرهیزگار

بدین گردش حکم جان آفرین / که همواره باشد دلت را یقین

که هرگز نباشد بکام تو کار / که گل گر ببوئی بود جفت خار

همه کار یکسر خداوند راست / شود کارها از خداوند راست

کنون نا بپیش یعقوب شو تا بمهر / نهد پیش دادار بر خاک دست

بخواند گر یوسف که جبرئیل گفت / که این مهربان بود بس پاک جفت

دعا او بنوز

دعای یعقوب شد مستجاب — رها گشت یوسف ز تیمار و تاب

زلیخای فرخ بحکم خدای — ازان حال برگشت وزان راه و رای

شد از مهر یوسف دلش بازگرم — شد آن کودن سخت از مهر نرم

همان عشق اول بدو بازگشت — همه فرش از جا بر یاد درنوشت

سرانجام با هوش و فرهنگ و شرم — رضا جست مر شوی را نرم نرم

بپیوست با یوسف پاکدین — بعدل و بحکم جهان آفرین

بجز یوسف جفت با او نارسید — جهان بر کسی در نبست امید

توانای قادر خدای جهان — که او را چنین قدرت است و توان

درین بنگر که ملک او در گاه فراشت — تن و جان هر دو بیمو فرخ دراشت

بجز بجای ملک است اندران رهنمون — که برداشت است الحان بیعقون

شنیدم که یوسف بر آن تشنه جفت — زلیخای چو بستان گل بر شگفت

بپیوست با وی دل و جان بمهر — بدو تازه بودش همه سال و مهر

نگشتی جدا هرگز از کام وی — نبد بر زبانش بجز نام وی

همان بانوی مصر کردش گزید — وزان پایگه پایگه بر فزود

بزرین تختش زنها بر نشد — بر و گوهری خسروی بر فشاند

سرش تا جور کرد چون خسروان — برو دولت قبطیان شد جوان

زلیخا ام الکوفا رسیده بکام — زنی بود شد یوسف علیه السلام

بیوسف پدر گشت همزمان همنشین　　فزون داشتش از دل و جان گزین

بهم ساخته مهر و پیوندشان　　بداد ایزد ما سه فرزندشان

شب و روز هر دو بداد و هنر　　پرستنده ایزد دادگر

به پیغمبر اهل بینش گرای　　همه راستی و درستی نمای

گرامی‌ها که گفتم بجا آوری　　ز دادار یابی همه داوری

داستان انجام کار یوسف با برادران وفات حضرت یعقوب و یوسف و مقرر شدن پادشاهی مصر بر ابراهیم

شنیدم که یوسف سر داد و دین　　رسول مطهر با آفرین

وزارت بهمزاد خود داد زود　　کزین ابن یامین شایسته بود

بدان ده برادر سپه داد و گنج　　وزایشان بیکبار برداشت رنج

جدا هر یکی را یکی مرز داد　　برایشان در خسروی برگشاد

همه شاه گشتند و فرمان روا　　وزایشان جهان با نوال و نوا

شنیدم کز ان پس که یعقوب مرد　　روان را بر یزدان داور سپرد

همیدون همایون نه بس دیر زیست　　همی بود در ملک سال بیست

بکام دل خویش با جفت خویش　　ورا همزمان دولت و ملک بیش

وزان پس چو معلوش آمد فراز　　بسوی رفتن آمد مر او را نیاز

بیک روز با جفت خود جان بداد　　بهم نعششان برده با هم نهاد

پس از وی براهیم فرخ نشست　　بعدل و سخا بر میان بست دست

نامی بود

همی بود یک چند بر تخت گاه — سرانجام شد هم بخاک سیاه
ازان جمله فرجام یک تن نماند — که منشور مرگ سیه بر نواند
از آدم درون تا گه نفخ صور — چنین بود خواهد ز تخم بخور
نزاید کسی کو که مردن نبود — بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان نهاد جهان — نباشد جز این کار دیگر نهان
هر آنکس که پیدا شود زادنی — نماند فراوان بر پشت زمینی
اگر پادشاه است کشورستان — و گر پاک شایسته پیغمبر است
سرانجام شان رفته باید بگور — پس گور یا بخت یا تخت گور
اگر تخت و دولت بیابد همی — غم و رنج کی رست باید همی
بدین گفته اندر نگرد از خرد — بدین داورش بر از دل بپاید
بجائی ار فرمان وی سر بسر — منه پای بیرون ز خط امرش بدر

تمت بالخیر

